

حنايات
نمشهور

ژان دانثرو



آلكساندر دوما

هرمز حبیبی اصفهانی

جنايات مشهور

(ژان دانثو)

نویسنده: الکساندر دوما

مترجم: هرمز حبیبی اصفهانی

- نام کتاب: جنایات مشہور
- نویسندہ: الکساندر دوما
- مترجم: هرمز حبیبی اصفہانی
- ناظر چاپ: سعید قانع
- حروفچینی و صفحہ آرائی: سینا (قانع)
- چاپ: چاپخانہ اخترشمال
- چاپ اول: ۱۳۷۱
- تیراژ: ۵۰۰۰ نسخہ
- ناشر: انتشارات هرم

فهرست

۵	مقدمه مترجم
۷	ژان دانزو
۲۱۷	مردی با نقاب آهنین
۳۱۹	مارتن بگر

مقدمه مترجم

الکساندر دوما در سال ۱۸۰۲ در ویلر کوتره بدنیا آمد. او فرزند ژنرال دوما از افسران ارتش ناپلئون بود. وی کار خود را با محضر داری، و منشیگری دوک دورلثان آغاز کرد و با مساعدت چندتن از دوستانش از جمله اگوست ماکه، که در تمام دوران نویسندگیش با او همکاری داشت، به نوشتن کتاب پرداخت و بیش از سیصد اثر برشته تحریر درآورد که اکثر آنها در زمان خود از موفقیت زیادی برخوردار شد.

الکساندر دوما نمایشنامه‌های زیادی نیز نوشت که موفقترین آنها عبارتند از: هانری سوم و دربارش (۱۸۲۹)، کریستین (۱۸۳۰)، برج نل (۱۸۳۲)، مادموازل دوپل‌ایل (۱۸۳۹) و دوشیزگان سن‌سیر (۱۸۴۳). رمانهای تاریخی او نیز با استقبال بی‌سابقه مردم روبرو شد. از جمله کتاب سه تفنگدار (۱۸۴۴) که در دنباله آن کتابهای بیست سال بعد (۱۸۴۵) و لوویکونت دو براژلون (۱۸۴۶) را نوشت؛ ملکه مارگو (۱۸۴۵)، خانم مونسورو (۱۸۴۶) و چهل و پنج نفر (۱۸۴۸)، شوالیه دومزون روژ (۱۸۴۶)، خاطرات یک پزشک یا ژوزف بالسامو (۱۸۴۸)، گردنبند ملکه (۱۸۵۰)، آنژپیتو (۱۸۵۳) و لاکنتس دوشارنی (۱۸۵۵). به این آثار باید سفرنامه‌ها (۱۸۳۴) که مشحون از لطایف گزیده است، گفتگوها (۱۸۶۰) و خاطرات (۵۴-۱۸۵۲) او را نیز افزود که اگرچه از

نظر تاریخی چندان سندیت ندارند، اما سرشار از ذوق شاعرانه‌اند. دوما که مدیریت تئاتر و روزنامه‌ای را هم به‌عهده داشت، با درآمد سرشار خود زندگی بی‌حسابی را درپیش گرفت و در اواخر عمر دچار تنگدستی شد و سرانجام در سال ۱۸۷۰ در پویی درگذشت.

کتاب جنایات مشهور در هشت مجلد نوشته شده و داستانهای آن از یکدیگر مستقل است، اما زمینه کلی آنها یکیست، یعنی روایت جنایاتی که در تاریخ ثبت شده است. دوما در این اثر بیشتر بر واقعی بودن ماجراها تکیه داشته تا داستانپردازی و حتی در بعضی از داستانهای این مجموعه، نظیر «مردی با نقاب آهنین» تا حد یک مورخ محقق پیش رفته است، با اینحال روایاتی را که در این اثر می‌خوانید، شاید بخاطر همین وسواسی که نویسنده در رعایت امانت تاریخی بکار برده، از جذابیت و کشش بیش از داستانهای خیالی برخوردار است.

هرمز حبیبی اصفهانی - پاییز ۱۳۷۱

ژان دانژو

Jeanne d'Anjou

۱۳۴۳-۱۳۸۲

در شب بین پانزدهم و شانزدهم ژانویه سال ۱۳۴۳، مردم شهر ناپل با شنیدن صدای ناقوسهای سیصد کلیسای پایتخت، سراسیمه از خواب بیدار شدند. بدنبال هیجان و اضطرابی که در پی نواختن ناقوسها در شهر حاکم شد، نخستین اندیشه‌ای که در ذهن مردم پدید آمد این بود که تمامی شهر آتش گرفته و یا این که سپاه دشمن، در پناه تاریکی شب به درون شهر نفوذ کرده است و مدافعان شهر با به صدا در آوردن ناقوسها از مردم می‌خواهند که شمشیر به دست بگیرند و از وطن خود دفاع کنند. لیکن طنین غم‌انگیز و ناپیوسته ناقوسها که در فواصل نامنظم سکوت شب را درهم می‌شکست و از مردم بالایمان می‌خواست تا برای شخصی در حال احتضار دست به دعا بردارند، بزودی پایتخت‌نشینان را مطمئن کرد که هیچ واقعه ناگواری برای شهر محبوبشان روی نداده، بلکه شاه در شرف موت است.

درواقع از چند روز پیش در کاخ کاستل نووو^۱ و اطراف آن، اضطراب شدیدی به چشم می‌خورد؛ صاحب‌منصبان عالی‌رتبه روزی دوبار گرد هم جمع می‌شدند و نجبای طراز اول، که اجازه ورود به آپارتمان سلطنتی داشتند، هربار که از پیش شاه برمی‌گشتند افسرده‌تر و نگران‌تر بنظر می‌رسیدند. درعین حال، اگرچه همه می‌دانستند که مرگ زودرس شاه قطعی است، اما تمامی مردم شهر به محض آگاهی از فرارسیدن آخرین ساعات زندگی او، بی‌اندازه غمگین شدند و خواننده پس از آنکه دریافت شاه محتضر کسی نیست مگر روبر دانژو^۲، خردمندترین، درستکارترین و مشهورترین حکمرانی که بر تخت سلطنت سیسیل نشسته است، به علت اندوه مردم پی خواهد برد. او با خود تأسف عمیق و ستایش بی‌شائبه تمامی رعایایش را به گور می‌برد.

سربازان او بدنبال جنگ‌هایی طولانی که علیه فردریک^۳ و پدرو^۴، سلاطین آراگون^۵، هنری هشتم و لویی دویاویر^۶ تحت

۱- Castel - Nuovo

۲- Robert d'Anjou (۱۳۰۹-۱۳۴۳ م).

۳- Frédéric مقصود فردریک دوم پادشاه آلمان (۱۳۳۰-۱۳۰۸ م)

است. مترجم.

۴- Pedro مقصود پدرو سوم ملقب به کبیر سلطان آراگون است

(۱۲۷۶-۱۲۸۵ م) مترجم.

۵- Aragon از ایالات اسپانیا که سابقاً مستقل بود. مترجم.

۶- Louis de Bavière (۱۲۸۷-۱۳۴۷ م).

فرماندهی او با پیروزی پشت سر گذاشتند، شدیداً به پادشاه خود علاقه‌مند شدند چنانکه با بیادآوری جبهه‌های لمباردی و توسکانی، اشک در چشمانشان حلقه می‌زد. روحانیون بخاطر اینکه همیشه در برابر حملات گیلینوها از پاپ دفاع کرده بود و نیز بخاطر دیرها، کلیساها و بیمارستانهایی که در سرتاسر قلمرو خود تأسیس کرده بود، همواره او را مورد ستایش قرار می‌دادند، ادیبان او را به چشم فاضل‌ترین مرد جهان مسیحیت می‌نگریستند، پترارکا^۸ حاضر نشد که تاج افتخار شاعری را جز از دست او قبول کند و در آنموقع نیز سه روز تمام را به پاسخگویی به سوالاتی پرداخت که روبر متواضعانه در همه زمینه‌های دانش بشری از او پرسید. قانون‌دانان که خرد شگفت‌انگیز او در تکمیل قوانین ناپل آنها را به حیرت واداشته بود، به روبر لقب سلیمان زمان دادند. نجبا او را بخاطر احترامی که برای حقوق ویژه آنان قائل بود تحسین می‌کردند و عوام‌الناس نرمخویی، پرهیزکاری و خوشدلی او را می‌ستودند. لذا در آن ایام سربازان و کشیشان، دانشمندان و شعراء اشراف و مردم عادی، همگی با نگرانی و تشویش در انتظار حکومت یک دختر جوان بیگانه بودند و سخنانی را که خود روبر هنگام عبور از درگاه کلیسا، بدنبال

۷- Ghibellino اعضای یک حزب سیاسی آریستوکراتیک در ایتالیای قرون

وسطی که از سلطه امپراتوران آلمان حمایت می‌کردند. (مترجم).

۸- Petrarca (۱۳۷۴-۱۳۰۴ م) شاعر ایتالیایی. (مترجم).

جنازه تنها پسرش شارل بر زبان آورد، بیاد می‌آوردند.
 در آروز او روبه بارون‌های ملازم خود کرد و با صدایی
 که حق‌هق گریه آن را نامفهوم می‌کرد گفت: «امروز تاج
 سلطنت از سر من بر زمین افتاد! ای‌وای بر من! ای‌وای بر شما!»
 آنشب، هنگامی که طنین صدای ناقوسها خبر از احتضار
 شاه داد، همه مردم این گفتار پیشگویانه روبرو را بیاد آوردند؛ زنها
 خالصانه دست به دعا برداشتند و مردان سراسیمه از هر سو بطرف
 کاخ سلطنتی روان شدند تا آخرین و موثقت‌ترین اخبار را درباره
 شاه بدست بیاورند، اما پس از دقایقی انتظار که به گفتگوهای
 مأیوس‌کننده گذشت، همگی مجبور شدند که اطراف کاخ را
 ترک کنند و به خانه‌هایشان بازگردند زیرا از آنچه درون کاخ
 جریان داشت خبری به بیرون درز نمی‌کرد. قصر در خاموشی فرو
 رفته بود، پل متحرک مانند هر شب برداشته شده بود و نگهبانان
 در محل نگهبانی خود حضور داشتند.

با اینهمه اگر خوانندگان مایل باشند که از صحنه آخرین
 ساعات عمر برادرزاده سن لویی^۹ و نواده شارل دانژو^{۱۰} آگاه
 شوند، ما قدرت این را داریم که آنها را به آپارتمان مرد محتضر
 راهنمایی کنیم.

چراغی مرمرین که از سقف آویزان بود، اتاقی وسیع و

۹- Saint Louis با لویی نهم پادشاه فرانسه (۱۲۷۰-۱۲۱۴ م). (مترجم).

۱۰- Charles d'Anjou (۱۲۸۵-۱۲۲۶ م).

دلگیر را که دیوارهایش با پارچهٔ مخملی سیاه مزین به گل زنبق زردوزی شده پوشانده شده بود روشن می‌کرد. پشت به دیوار، درست روبروی دو لنگهٔ در ورودی اتاق که در آنهنگام بسته بود، تختخوابی از چوب آبنوس قرار داشت که سایبانی زربفت، بر چهار ستون چوبی کنده‌کاری شده بر فراز آن دیده می‌شد. شاه پس از یک تشنج شدید، بیهوش در میان بازوان پزشک و کشیش اعتراف گیرندهٔ خود افتاده بود. هر یک از آندو، یکی از دستهای محض را گرفته بود و با اضطراب ضربان نبض را زیر انگشتان خود حس می‌کرد و گهگاه نگاهی پرمعنی بین آنها ردوبدل می‌شد. پایین تخت، زنی حدوداً پنجاه ساله که دستانش را بهم متصل کرده و به آسمان خیره شده بود، با حالت شخصی که دچار رنج تحمل‌ناپذیری شده و تن به قضا داده باشد، دیده می‌شد. این زن ملکه بود. در چشمانش اشکی دیده نمی‌شد و گونه‌های لاغر و فرورفته‌اش، مثل موم زرد بود. در ظاهر او رنج درونی و درعین حال آرامشی عمیق دیده می‌شد که نشانگر روحی مصیبت‌زده، و سرشار از ایمان مذهبی بود.

پس از گذشت یکساعت در سکوت کامل در کنار بستر مرگ، شاه کم‌کم بیهوش آمد؛ چشمانش را بزحمت از هم گشود و سعی کرد سرش را بلند کند. شاه با یک لبخند از کشیش و پزشک که مشغول مرتب کردن بالش او بودند تشکر کرد و با اشاره از ملکه خواست که نزدیک او برود. آنگاه با صدایی ضعیف و جملاتی شکسته به او گفت که میل دارد چند دقیقه‌ای

بدون حضور دیگران با او صحبت کند. پزشک و اعتراف گیرنده تعظیمی کردند و از اتاق بیرون رفتند. شاه نیز آنها را با نگاه تعقیب کرد تا آن که در، پشت سر آنها بسته شد. آنگاه دستش را روی پیشانی کشید چنان که گویی می‌خواست فکر ناخوشایندی را از مغزش براند. سپس تمام قوای خود را جمع کرد تا در آن لحظه استثنایی سخنان زیر را بر زبان بیاورد:

— خانم، چیزی که اکنون می‌خواهم به شما بگویم، موضوعیست که ارتباطی به این دو نفر ندارد زیرا آنها وظایف خود را به انجام رسانده‌اند. یکی از کسانی که هم‌اکنون اتاق را ترک کردند، هرچه در حیطه دانش انسان است برای نجات جسم من انجام داد و نتیجه‌ای جز طولانی‌تر کردن لحظات احتضار من بدست نیامد، و دیگری تمام گناهان مرا بخشید و وعده داد که خداوند نیز مرا خواهد آمرزید، اما او نیز قدرت آن را نداشت که اشباح خوفناک و ارواح خبیثه‌ای را که در این ساعات هول‌انگیز پیش چشمان من ظاهر شده‌اند، از اینجا براند. تاکنون دوبار خود دیده‌اید که در پنجه نیرویی فوق انسانی دست و پا زده‌ام، عرق پیشانی‌م را فراگرفت، دست و پایم خشک شد و فریادهایم را دستی آهنین در گلو خفه کرد. آیا خداوند به ابلیس اجازه داده است تا روح مرا با خود به جهنم ببرد؟ یا ظاهر شدن این اشباح برای توبه کردن من است؟ بهر حال، توان من در این دو مبارزه بکلی از میان رفته است و گمان نمی‌کنم که بتوانم از

حملهٔ سوم جان سالم بدر ببرم. بنابراین سانچا^{۱۱} ای عزیز از تو خواهش می‌کنم بدقت به حرفهای من گوش کن زیرا از تو تقاضای انجام دادن کارهایی را دارم که شاید آمرزش روح من به آن بستگی دارد.

ملکه با لحنی ملایم و فروتنانه گفت: «سرور عزیزم، من برای شنیدن دستورهای شما آماده‌ام و اگر ارادهٔ خداوند بر آن تعلق گرفته باشد که شما را به جوار رحمت خود ببرد و مشیتش آن است که ما را غرق در اندوهی جانکاه کند، مطمئن باشید که آخرین خواستهای شما در این جهان، با دقت تمام انجام خواهد گرفت، اما ابتدا به من اجازه بدهید که قدری از این آب مقدس را در اطراف بپاشم تا ارواح خبیثه از اینجا دور شوند و چند قطعه از ادعیه‌ای را که به افتخار برادر روحانیان سروده‌اید بخوانم تا در این لحظه که نیاز زیادی به کمک داریم، از ایشان استمداد بطلبیم.»

ملکه در همان هنگام که این سخنان را بر زبان می‌راند، کتابی را که جلد زیبا و آراسته‌ای داشت گشود و با شوری عمیق به قرائت اشعاری مذهبی پرداخت که رو بر به زبان لاتین و با فصاحت تمام برای برادرش لویی اسقف تولوز سروده بود و در مراسم مختلف کلیسا و حتی شورای ترانت^{۱۲} مورد استفاده قرار

۱۱ - Sancia

۱۲ - Concile de Trente انجمنی مذهبی که تا سال ۱۵۶۴ در شهر

ترنت ایتالیا فعالیت می‌کرد. (مترجم).

می گرفت.

آهنگ دلنشین ابیات روبر چنان خود او را تحت تأثیر قرار داد که شاه تا چند لحظه منظور خود را از آن گفتگو از یاد برد و با لحنی هذیان گونه زیر لب گفت: «آه، آری، حق با شماست خانم؛ خواهش می کنم برایم دعا کنید چون شما فرشته ای معصومید و من گناهکاری بدبخت.»

دونا سانچا گفت: «این حرفها را ننیزید سرورم چون شما نجیب ترین و خردمندترین و عادل ترین پادشاهی هستید که تاکنون در ناپل بر تخت نشسته است.»

روبر با صدایی گرفته گفت: «اما من یک غاصبم و همانطور که شما خودتان می دانید، این تاج و تخت به برادر بزرگ من شارل مارتل^{۱۳} تعلق داشت و چون در آن هنگام او بر تخت سلطنت مجارستان که از مادرش به ارث برده بود تکیه داشت، قانوناً سلطنت ناپل به پسر بزرگش کاروبر^{۱۴} می رسید و نه به من که سومین پسر خانواده بودم. اما من بجای برادرزاده ام که تنها وارث قانونی سلطنت ناپل بود تاجگذاری کردم و به این ترتیب شاخه جوانتر سلسله خود را جانشین شاخه بزرگتر کردم و اکنون سی و سه سال است که نیش وجدان خود را تحمل کرده ام و دم برنیاورده ام. درست است که من در جنگهای زیادی پیروز

۱۳- Charles Martel (۱۲۷۱-۱۲۹۵ م).

۱۴- Carobert (۱۲۹۱-۱۳۴۲ م).

شدم، قانون وضع کردم و کلیساهای بسیاری ساختم اما تنها یک کلمه، تمامی القاب و عناوین پرطمطراقی که مردم من برای ستایشم وضع کرده‌اند، بی‌اعتبار می‌سازد؛ کلمه‌ای که در گوش جانم پژواکی رساتر از همه تملقات درباریان، مدایح شعرا و تحسین راهبان دارد: من یک غاصبم!»

ملکه گفت: «درباره خودتان بی‌انصافی نکنید سرورم و بیاد بیاورید که دلیل شما برای نادیده گرفتن حق وارث قانونی، نجات مردم این کشور از بیچارگی و بینوایی بود.»

آنگاه ملکه با لحن کسی که دلیل خود را بحث‌ناپذیر می‌داند افزود: «بعلاوه شما تاج و تخت خود را با موافقت و تأیید پدر مقدس، پاپ بدست آورده‌اید که حق اعطای آن را بعنوان تیول کلیسا دارد.»

مرد محتضر پاسخ داد: «من تا مدتها با این استدلال ندای وجدان خود را خاموش کردم و تأیید پاپ مرا کاملاً آسوده کرد. لیکن هر چقدر در این زندگی آسوده و بی‌دغدغه زیسته باشم، ساعتی هولناک و هیبت‌انگیز وجود دارد که در آن همه این تصورات پوچ کنار گذاشته می‌شود؛ و آن ساعت اکنون برای من فرارسیده است و من باید در پیشگاه خداوند که تنها قاضی مصون از خطاست حاضر شوم.»

ملکه با صراحت کسی که از منبعی آسمانی الهام می‌گیرد گفت: «او که قضاوتش مصون از خطاست، آیا رحمتش نیز بی‌انها نیست؟ فرض کنیم گناهی که روح شما را می‌آزارد، گناه

بزرگی باشد؛ آخر کدام خطایی است که چنین پشیمانی و توبه صمیمانه‌ای آن را نشوید؟ گذشته از اینها، آیا مگر شما خطایی را که در حق برادرزاده خود کاروبر انجام دادید، با فراخواندن پسرش آندره^{۱۵} به اینجا و دادن ژان دختر بزرگ شارل بیچاره ما به همسری او، بکلی جبران نکرده‌اید؟ آیا خانواده آنها وارث تاج و تخت شما نیست؟»

روبر آه عمیقی کشید و گفت: «افسوس! شاید خداوند به این خاطر که تلافی گناه خود را اینقدر به تأخیر انداخته‌ام مرا شکنجه می‌کند! سانچای عزیزم! سانچای مهربانم! تو دست روی موضوعی گذاشتی که قلب مرا به درد آورده است و می‌بینم مطلب غم‌انگیزی را که می‌خواهم نزد تو فاش کنم، خود از روی حدس فهمیده‌ای. من واقعه ناگواری را پیش‌بینی می‌کنم و می‌دانی پیش‌بینیهایی که با فرارسیدن مرگ به کسی الهام می‌شود، قابل اعتماد است. من احساس می‌کنم که دو پسر برادرزاده من، یعنی لویی که پس از مرگ پدر بر مجارستان سلطنت کرده است، و آندره که من او را به عنوان وارث تاج و تخت ناپل برگزیده‌ام، مایه ننگ خانواده من خواهند بود. از همان روزی که آندره پا به این قصر گذاشت، بنظر می‌رسد که سرنوشتی عجیب و مرموز دست بکار شد تا همه نقشه‌های مرا با شکست مواجه کند. من امیدوار بودم که اگر آندره و ژان در کنار یکدیگر بزرگ

شوند، طبیعتاً صمیمیتی عاشقانه بین آنها بوجود بیاید و دیگر اینکه نرمش رفتار ما، مراعات آداب و اصول معاشرت و نظم و انضباط و شکوه دربار ما روح سرکش و گستاخ این مجار جوان را رام و تربیت کند اما علیرغم همه تلاشها، بنظر می‌رسد که نوعی بی‌تفاوتی و حتی انزجار بین آندو جوان پدید آمده است. ژان که هنوز پانزده سال تمام هم ندارد، ظاهراً بسیار بزرگتر از سن واقعی‌اش بنظر می‌رسد. طبیعت به او فکری روشن و قوی، طبعی بلند و نجیب و رفتاری گرم بخشیده است چنانکه گاه مثل یک بچه بازیگوش است و زمانی مانند یک ملکه، مغرور و پرهیبت، مثل یک دختر جوان معصوم و ساده و چون یک زن احساساتی؛ ژان با این خصوصیات درست نقطه مقابل آندره است چرا که این پسر پس از ده سال اقامت در دربار ما از روز اولش وحشی‌تر و خشن‌تر شده است. چهره خشک و تأثیرناپذیر آندره، بی‌عاطفگی او و انزجارش از همه تفریحاتی که مورد علاقه ژان است، دیواری از بی‌مهری و بی‌تفاوتی بین آندو کشیده است. هر بار که ژان می‌کوشد تا به او نزدیک شود، آندره تنها با یکی دو کلمه یا با تکان دادن سر به او پاسخ می‌دهد و بنظر می‌رسد که خوشترین ساعات زندگی او، هنگامی است که می‌تواند گروهی را آماده کند و به بهانه شکار از قصر خارج شود. خانم، دو جوانی که قرار است تخت سلطنت من به آنها واگذار شود چنین خصوصیتی دارند. تا چند لحظه دیگر احساسات پرشوری که اکنون زیر آرامش ظاهری آنها را از درون می‌سوزاند، یکباره بروز خواهد

کرد و همین که دیگر نفسی از سینه من برنیاید، آندو برای رسیدن به خواسته‌های خود، با شدت هرچه تمامتر دست بکار خواهند شد.»

ملکه با یأس فریاد زد: «خدای من! خدای من!»
و آنگاه دستهایش پایین افتاد و در دو طرف بدنش قرار گرفت و حالت مجسمه‌هایی را پیدا کرد که کنار مقابر، درحال سوگواری، نصب می‌شوند.

روبر ادامه داد: «به من گوش کنید دوناسانچا. من می‌دانم که قلب شما همیشه از هوسهای دنیوی و تمایلات خاکی دوری جسته و شما منتظر روزی هستید که خداوند مرا به پیشگاه عدالتش فراخواند تا با فراغ‌بال به دیر سانتا ماریا دلاکروچه^{۱۶} که خود آن را تأسیس کرده‌اید بروید و روزهای آخر عمرتان را در آنجا بگذرانید. خدا نکند که من در این لحظات که باید راهی گور شوم و به بی‌ارزشی همه مقامات دنیوی پی برده‌ام، بخواهم شما را از تصمیم شریفتان بازدارم. اما لااقل این یک خواهش مرا اجابت کنید: پیش از آنکه برای همیشه از دنیا دست بکشید، یکسال برای من سوگواری کنید و لباس عزا بپوشید و در این مدت مراقب ژان و شوهرش باشید و خطراتی که وجودشان را تهدید می‌کند، از آنها دور نگه دارید. درحال حاضر همسر خوانسالار دربار و پسرش نفوذ زیادی بر نوه ما دارند. مواظب او

باشید خانم و در میان همهٔ وسوسه‌هایی که در دل ملکهٔ جوان پدید می‌آید و دسیسه‌هایی که علیه او طرح‌ریزی می‌شود، بیش از همه مراقب عشق برتران دارتوا^{۱۷}، زیبایی لویی دوتارانت^{۱۸} و جاه‌طلبی شارل دودورازو^{۱۹} باشید.»

شاه بخاطر نیروی زیادی که برای این گفتگوی طولانی بکار برده بود، خسته شد و کمی مکث کرد. آنگاه با حالتی ملتسمانه به چهرهٔ همسرش خیره شد و دست لرزان خود را بسویش دراز کرد و با صدایی که بزحمت شنیده می‌شد گفت: «یکبار دیگر شما را قسم می‌دهم که تا یکسال پس از مرگ من دربار را ترک نکنید. آیا این قول را به من می‌دهید خانم؟»

ملکه گفت: «قول می‌دهم سرورم.»

روبر که با شنیدن این کلمات چهره‌اش گشوده شده بود گفت: «اکنون اعتراف گیرنده و پزشک مرا به اینجا بخوانید و اعضای خانواده را نیز در این اتاق جمع کنید زیرا ساعت مرگ من نزدیک است و تا چند لحظهٔ دیگر، قدرت ادای سخن از من گرفته خواهد شد و نخواهم توانست با آنان وداع کنم.»

چند ثانیهٔ بعد پزشک و کشیش که صورتشان غرق در اشک بود به اتاق بیمار باز گشتند. شاه از آنها بخاطر زحماتی که طی بیماری او کشیده بودند صمیمانه تشکر کرد و از آنان

خواست که به او کمک کنند تا جامهٔ خشن راهبان فرقهٔ فرانسیسکن را بپوشد زیرا می‌گفت در آنصورت شاید اگر خداوند او را در کسوت فقر و در حالت توبه و بینوایی ببیند، زودتر گناهانش را مَشمول عفو کند. اعتراف گیرنده و پزشک، کفشهای صندل مخصوص آن فرقهٔ درویشی را به پای شاه کردند و عبای سن فرانسوا را به تنش پوشاندند و تسمهٔ مخصوصی را به دور کمرش بستند. پادشاه ناپل که با آن جامه روی بستر دراز کشیده بود، با تارهای بلند و متفرق موی ابروانش، ریش سفید و بلند و دستانی که روی سینه صلیب کرده بود، بیشتر از هر کس به زاهدان گوشه‌نشین و پارسایی شباهت داشت که عمرشان را به ریاضات جسمانی می‌گذرانند و چون روحشان پیوسته متوجه عالم ابدیت است بی‌آنکه اثری از آگاهی و درد در صورتشان پیدا باشد، در آخرین روئای نشئه‌آور خود بسوی رحمت بی‌پایان می‌شتابند.

روبر مدتی با همین وضع و با چشمان بسته در رختخواب بی‌حرکت ماند و زیر لب به خواندن دعا پرداخت. آنگاه فرمان داد تا آن آپارتمان بزرگ را تا حد ممکن روشن کنند چنانکه گویی می‌خواست کاری خطیر را به انجام برساند. سپس اشاره‌ای به طبیب و کشیش کرد و یکی از آنان کنار بالش او ایستاد و دیگری کنار پای او. در همان لحظه هر دو لنگه در باز شد و تمام اعضای خانوادهٔ سلطنتی درحالی‌که ملکه پیشاپیش ایشان و نجبای طراز اول مملکت پشت سرشان حرکت می‌کردند، وارد اتاق

شدند و در جای خود ایستادند و در سکوت منتظر شنیدن آخرین درخواستهای پادشاه ماندند.

نگاه شاه با حالتی مخلوط از علاقه و اندوه بر ژان که در سمت راست او جای گرفته بود، خیره ماند. زیبایی ژان چنان خیره کننده و باورنکردنی بود که حتی پدربزرگش بر اثر حضور ناگهانی او به اشتباه افتاد و برای لحظه‌ای گمان کرد که فرشته‌ای از جانب خداوند برای تسکین آلام او در آخرین ساعات عمر بر بالینش حاضر شده است. اجزای خوش ترکیب صورت او، بخصوص در حالت نیمرخ، چشمان درشت و سیاهش که بر اثر گریستن مرطوب شده بود، پیشانی بلند و گشاده‌اش، گیسوانی چون پر زاغی سیاه و براق، دهان خوش تراش و خلاصه تک تک اجزای صورتش و ترکیب آنها بروی هم، چنان اثری بر بینندگان می‌گذاشت که تا عمر داشتند زیبایی خیره کننده چهره ژان را فراموش نمی‌کردند. او قدی بلند و اندامی کشیده داشت بی‌آنکه مانند اکثر دختران همسال خود بیش از حد لاغر باشد؛ رفتاری باشکوه و موقر داشت و حرکاتش چنان بود که بیننده را بیاد ساقه گلی لرزان در میان باد می‌انداخت. اما در ورای این ظرافت و زیبایی افسون کننده، هر کس می‌توانست نشانه‌های اراده‌ای خلل ناپذیر را برای غلبه بر تمام موانع، در چهره وارث شاه روبر ببیند و حلقه‌های تیره‌ای که اطراف چشمانش را گرفته بود نشان می‌داد که ژان تحت نفوذ عشقی زودهنگام قرار دارد.

در کنار ژان، خواهر جوانترش ماری ایستاده بود که در

آهننگام دوازده یا سیزده سال داشت. او نیز دختر شارل، دوک دو کالابریا^{۲۰} بود که پیش از تولد ماری از جهان رفت و مادرش ماری دووالوا^{۲۱} بود که در کودکی او زندگی را بدرود گفت. ماری دختر بچه‌ای زیبا و شیرین بود اما بنظر می‌رسید که در اجتماعات بزرگ دچار کمرویی می‌شود بنابراین در آنموقع نیز به آرامی خود را پشت فیلیپا معروف به کاتانیایی^{۲۲}، همسر خوانسالار و مربی شاهزادگان جوان پنهان کرد. ماری چنان به او احترام می‌گذاشت که گویی فیلیپا را مادر خود می‌دانست.

پشت سر شاهزاده خانمها و در کنار همسر خوانسالار، پسرش روبرتو دی کابانه^{۲۳}، جوانی خوش‌سیما با ظاهری آراسته و تاحدودی جلف ایستاده بود و سبیل باریکش را با دستان کوچک و ظریف خود تاب می‌داد و در همان حال دزدانه نگاههای تحسین‌آمیز و بی‌شرمانه‌ای به ژان می‌انداخت. این گروه را دونا کانچا^{۲۴} خدمتکار مخصوص شاهزاده خانمها و کنت دوترلیزی^{۲۵} تکمیل می‌کردند و گهگاه میان آندو چشمکی پنهانی و یا لبخندی بی‌اراده ردوبدل می‌شد.

Marie de Valois - ۲۱

Duc de Calabria - ۲۰

Fillippa the Catanian - ۲۲ یعنی «فیلیپا اهل کاتانیا» و کاتانیا شهر و

بندری است در شرق سیسیل. (مترجم)

Donna Cancia - ۲۴

Roberto di Cabane - ۲۳

Comte de Terlizzi - ۲۵

گروهی دیگر را آندره همسر ژان، و برادر روبِر، آموزگار آندره - که همراه او از بوداپست به ناپل آمده بود و لحظه‌ای تنه‌ایش نمی‌گذاشت - تشکیل می‌دادند. در این هنگام آندره حدود هیجده سال داشت. هر که او را می‌دید در نگاه اول تحت تأثیر نظم کامل اجزای صورت، روشنی چهره و گیسوان بلوطی رنگ او قرار می‌گرفت اما در مقایسه با چهره‌های زیبا و پر از احساس ایتالیایی‌هایی که در آنجا حضور داشتند، سیمای او بی‌حالت و سرد جلوه می‌کرد؛ چشمانی خیره و بی‌فروغ داشت و در اجزای صورتش چیزی بی‌روح و آزاردهنده به چشم می‌خورد که نشان از خوی سرکش و بیگانه بودن آندره در آن محیط داشت. و اما درباره آموزگار او باید گفت که پترارکا تصویری کامل از او برای ما بجا گذاشته است؛ او مردی بود با صورتی سرخ و ریش و موی سرخ، هیکلی کوتاه و بدحالت که در عین فقر متکبر، و در ناپاکی و شرارت غنی بود و قادر نبود که مانند دیوژن دست و پای بدشکل و نفرت‌انگیزش را زیر عبا پنهان کند.

در گروه سوم، بیوه فیلیپ شاهزاده تارانت و برادر شاه دیده می‌شد که در دربار ناپل عنوان افتخاری امپراتریس قسطنطنیه را به او داده بودند چرا که او نواده بودوئن^{۲۶} دوم بود. اگر کسی در آنجا حضور داشت که می‌توانست به درونی‌ترین زوایای قلب

انسان نفوذ کند، با یک نگاه درمی‌یافت که پشت چهرهٔ کبود و رنگ پریدهٔ آن زن، دنیایی از نفرت، حسادت زهر آگین و جاه طلبی خصومت‌انگیز نهفته است. در آهنگام سه پسرش یعنی روبر، فیلیپ، و لویی جوانترین آنها، او را در میان گرفته بودند. اگر شاه می‌خواست از میان برادرزادگان خود، زیباترین، سخاوتمندترین و شجاعت‌ترین آنها را بعنوان جانشین خود برگزیند، بدون شک بلافاصله لویی دوتارانت را انتخاب می‌کرد. او با آنکه در آن‌موقع تنها بیست و سه سال داشت، در فنون جنگی گوی سبقت از همهٔ شوالیه‌های معاصر خود ربوده بود. مردی گشاده‌دل، وفادار و شجاع بود و همین که تصمیم به انجام دادن کاری می‌گرفت بی‌درنگ دست بکار می‌شد و تا رسیدن به هدف خود دست از کوشش برنمی‌داشت. پیشانی بلندش چنان درخشی داشت که هالهٔ سر قدیسین را در نظر مجسم می‌کرد؛ چشمان سیاه و زیبایش دل هر کسی را چنان نرم می‌کرد که مقاومت در برابر او غیرممکن می‌شد؛ و لبخند دلنشین او تسلای دل حریفانی بود که در دوئل از او شکست می‌خوردند. خلاصه بنظر می‌رسید که لویی دوتارانت فرزند محبوب طبیعت است زیرا هر چه را که آرزو می‌کرد بطریقی مرموز و یا با نیرویی ناشناخته، مثل پری مهربانی که همیشه او را همراهی کند، در اختیارش می‌گذاشت و همهٔ موانع را از پیش پایش برمی‌داشت.

تقریباً در کنار او، در گروه چهارم، چهرهٔ اخمالود پسر

عمویش شارل دودورازو دیده می‌شد. مادر شارل، آنیس^{۲۷} بیوه ژان دوک دودورازو برادر دیگر شاه، با وحشت به او خیره شده بود و بر اثر نیروی غریزه، دو پسر خردسال دیگرش یعنی لودوویکو کنت دو گراوینا^{۲۸}، و روبر شاهزاده مورئا^{۲۹} را بر سینه می‌فشرده. شارل جوانی رنگ پریده با موی کوتاه و ریش انبوه بود و بنظر می‌رسید که در آهنگام افکاری ناخوشایند، مثل خار در مغزش فرو می‌خورد چنان که بزحمت می‌توانست سر پای خود بایستد. رفتار تب‌آلود و غیرعادی او درست برخلاف برتران دارتوا بود که بخاطر اینکه برای پدرش جای بیشتری باشد، خود را به ملکه در پای تخت بیمار نزدیک کرده بود و لذا خود را درست روبروی ژان می‌یافت. مرد جوان چنان مجذوب و جاهت شاهزاده خانم شده بود که بنظر می‌رسید هیچکس جز او را در آن جمع نمی‌بیند.

به محض آنکه ژان و آندره، شاهزادگان دورازو، کنت دارتوا و ملکه سانچا در جای خود و اطراف تخت بصورت یک نیمدایره، بترتیبی که ذکر شد قرار گرفتند، نایب صدراعظم ناپل راه خود را از میان نجیب‌زادگان، که پشت سر شاهزادگان بلافصل اجتماع کرده بودند گشود و پس از آنکه در مقابل شاه تعظیم کرد، طوماری را که مهر سلطنتی بر آن دیده می‌شد باز

۲۷ - Agnes ۲۸ - Ludovico, Comte de Gravina

۲۹ - Morea یا Peloponessus دماغه‌ای در جنوب یونان. (مترجم).

کرد و در میان سکوت کامل حاضران، با لحنی با ابهت و صدایی گرفته متن زیر را قرائت کرد:

«روبر، که با تأییدات خداوند، شاه سیسیل و اورشلیم^{۳۰}، کنت پرووانس، فور کالکیه^{۳۱} و پیه مون و نایب الحکومه کلیسای مقدس رم است، بدین وسیله اعلان می‌دارد که تنها وارث تاج و تخت سیسیل، هردوسوی فاروس^{۳۲} و نیز کنت نشینهای پرووانس، فور کالکیه و پیه مون، ژان دانثو دوشس دو کالابریا، دختر بزرگ شارل فقید، دوک دو کالابریا - که یادش گرمی باد - خواهد بود.

همچنین اعلام می‌کند که دوشیزه ماری بزرگوار، دختر کوچک دوک فقید کالابریا، وارث او در کنت نشین آلبا^{۳۳} و دره گراتی^{۳۴} و املاک جوردانو^{۳۵} و کلیه قلاع و ضامان آنها خواهد بود، و امیدوار است که ماری مذکور این تیول را بعنوان حق قانونی از خواهرش دوشس ویا وارث او دریافت کند اما اگر دوشس نامبرده یا وارث او چنین صلاح بداند، می‌تواند مبلغ ده هزار اونس طلا، بعنوان جبران خسارت به ماری بپردازد که در آن صورت کشور و مستغلات مذکور، به قلمرو دوشس منضم

۳۰- عنوان افتخاری پادشاهان سیسیل در آن عصر. (مترجم).

۳۱- Forcalquier بخشی در دامنه کوه آلپ. (مترجم).

۳۲- Pharos جزیره‌ای در مدیترانه متعلق به مصر. (مترجم).

۳۳- Alba منطقه‌ای در پیه مون ایتالیا. (مترجم).

۳۴- Grati ۳۵- Giordano

خواهد شد.

ایضاً روبر شاه سیسیل بنا به دلایلی که تنها بر شخص او معلوم است، میل دارد که ماری مذکور به همسری شاهزاده بزرگوار لویی، که اکنون پادشاه مجارستان است درآید. اما اگر مانعی بر سر راه این ازدواج بوجود بیاید، چرا که پیش از این قراردادی بین پادشاه مجارستان و پادشاه بوهم منعقد گردیده است که طبق آن می‌باید دختر پادشاه بوهم به همسری پادشاه مجارستان درآید، پادشاه ما مقرر می‌دارد که ماریا به عقد ازدواج پسر بزرگ عالیجناب ژان دوک دونورماندی، فرزند ارشد پادشاه فرانسه درآید.»

هنگامی که این عبارت خوانده شد، شارل دودورازو نگاهی پر معنی به ماری انداخت، نگاهی که از نظر همه حاضران پنهان ماند زیرا تمامی توجه آنان به قرائت وصیتنامه معطوف بود. و اما خود دخترک بیچاره، همین که نام خود را شنید، گونه‌هایش برافروخت و مضطرب شد و چنان شرم و حیا بر او غلبه کرد که حتی جرئت نکرد نگاهش را از زمین برگیرد.

«بعلاوه مقرر می‌دارد که کنت‌نشینهای فورکالکیه و پرووانس برای همیشه یکپارچگی خود را با قلمرو سلطنت ناپل حفظ کنند و این سه، پیوسته تحت حکومت شخصی واحد باشند و هرگز کنت‌نشینهای مزبور مستقل نشوند حتی اگر تعداد شاهزادگان زیاد باشد چرا که این اتحاد برای سلامت و رفاه متقابل مردم ناپل و کنت‌نشینها ضروری و اساسی است.

ایضاً مقرر می‌دارد که علیاحضرت ملکه، همراه با شورایی متشکل از عالیجناب پدر دون فیلیپ دوکاباسوله^{۳۶} اسقف کاویون^{۳۷}، نایب صدارت پادشاهی سیسیل و والامقامان فیلیپ دوسانگوینتو^{۳۸} نایبالحکومه پرووانس، گودفروا دی مارسان کنت دو اسکیلایچه^{۳۹}، دریاسالار سیسیل، و شارل دارتوا کنت در^{۴۰}، بعنوان نایب‌السلطنه مربی و مراقب آندره و ژان و ماری مذکور خدمت کند تا آنکه ایشان به سن بیست و پنجسالگی برسند...

وقتی نایب صدارت عظمی به پایان وصیتنامه رسید، شاه روی تخت خود نشست و یک‌یک اعضای خانوادهٔ پرجمعیت و محبوبش را از نظر گذراند و آنگاه گفت: «فرزندان من، شما وصایای مرا شنیدید. من بدنبال شما فرستادم تا به اینجا بیایید و به چشم خود ببینید که افتخار و عظمت این دنیای خاکی تا چه اندازه ناپایدار است. کسانی که مردم آنان را بزرگان این جهان می‌دانند، همانهایی هستند که در زندگی وظایفی خطیر و سخت به‌عهده دارند و پس از مرگ با سختگیری و دقتی بیش از دیگران اعمال آنان را مورد قضاوت قرار می‌دهند و بزرگی ایشان از

۳۶ - Don Philip de Cabassole ۳۷ - Cavaillon

۳۸ - Philip de Sanguineto

۳۹ - Godfroi di Marsan, Comte de Squillace

۴۰ - Charles d'Artois, Comte d'Air

همینجا سرچشمه می‌گیرد. من سی و سه سال سلطنت کرده‌ام و خداوندی که بزودی باید به پیشگاهش بروم، همان خداوندی که در طول زندگی پر مشقت و وظیفه سخت من بارها بهنگام درماندگی به یاریم آمد، تنها او می‌داند که در واپسین دقایق حیات، چه فکری روح مرا شکنجه می‌کند. مرا بزودی در گور می‌گذارند و از آن به بعد برای تمامی جهان جز یک مرده چیز دیگری نیستم مگر برای آنهایی که مرا بیاد می‌آورند و آمرزشم را به دعا از پروردگار طلب می‌کنند. اما پیش از آنکه برای همیشه شما را ترک کنم، آیا شما دختران عزیزم که نوادگان من هستید و من شما را با عشقی مضاعف دوست می‌دارم، و شما برادرزاده‌هایم که همیشه چون پدری به شما علاقه‌مند بوده‌ام، به من قول می‌دهید که همیشه چه در ضمیر و چه در قلب خود متحد باشید همانگونه که در قلب من چون جسم و روحی واحدید؟ من از پدران شما بیشتر در این جهان ماندم هرچند که بزرگتر از آنان بودم و بدون شک این مشیت الهی بوده است تا به این ترتیب علاقه محکمتری بین شما پدید بیاید و بیاموزید که مثل یک خانواده با یکدیگر زندگی کنید و از یک رهبر فرمان ببرید. من همه شما را یکسان دوست داشتم، درست مثل یک پدر واقعی و بی آنکه یکی را بر دیگری ترجیح دهم. من ترتیب جانشینی خود را آنگونه که قانون طبیعت حکم می‌کند و براساس ندای وجدان خود تعیین کرده‌ام. این دو نفر وارثان تاج و تخت ناپل هستند. ژان، و تو آندره، هرگز از عشق و احترام متقابلی که شایسته یک

زن و شوهر است غفلت نورزید و سوگندی را که کنار محراب یاد کرده‌اید زیر پا نگذارید و نسبت به یکدیگر وفادار باشید. و همه شما برادرزادگان من، نجبای وفادارم و صاحب منصبان کاخ، از حاکمان قانونی خود حمایت کنید و مطیع آنان باشید. آندره مجارستانی، لویی دوتارانت، شارل دودورازو، فراموش نکنید که شما با یکدیگر برادرید، وای بر آنکس که جنایت قابیل را تکرار کند! لعنت خدا بر او باد همانگونه که اینک من در حال احتضار او را نفرین می‌کنم! و درود و رحمت پدر، پسر و روح القدس بر آنکه قلبی پاک دارد! این آرزوی من در لحظاتی است که خداوند روح مرا احضار کرده است.»

شاه پس از ادای این سخنان، درحالیکه دستانش را بالا آورده و به‌سوی آسمان خیره شده بود و صورتش بطرزی غریب می‌درخشید در جای خود بی‌حرکت ماند و شاهزادگان، بارون‌ها و صاحب‌منصبان دربار نسبت به ژان و همسرش سوگند وفاداری یاد کردند.

وقتی که نوبت به شاهزادگان خاندان دورازو رسید، شارل با حالتی عصبی از کنار آندره گذشت و در مقابل ژان یک زانوی خود را بر زمین گذاشت و درحالی که دست او را می‌بوسید گفت: «علیاحضرتا، من وفاداری و فرمانبرداری خود را نسبت به شما اعلام می‌کنم.»

همه کسانی که این کلمات را شنیدند، با ترس و حیرت فراوان نگاه خود را بسوی شاه محتضر برگرداندند اما آن شاه

نیک سیرت چیزی نشنید. دونا سانچا بمحض آنکه دید، روبر مثل یک تکه چوب خشک روی بالش افتاد، گریه را سرداد و با صدایی که حق حق گریه آن را قطع می کرد فریاد زد: «شاه مرده است. بیایید برای آمرزش روحش دعا کنیم.»

اما در همان لحظه تمامی شاهزادگان بسرعت از اتاق بیرون رفتند و همه احساسات دشمنانه و تلخی که در حضور شاه مخفی نگاه داشته شده بود، در یک لحظه چون سیل جاری شد تا هر چه را که سر راه می بیند از میان بردارد.

روبرتو دی کابانه، لویی دوتارانت و برتران دارتوا اولین کسانی بودند که فریاد زدند: «زنده باد ژان دانزو!»

در همان حال آموزگار شاهزاده مجار، با کمک آرنج با هیجانی دیوانهوار راه خود را از میان جمعیت گشود و چندین بار خطاب به اعضای شورای نیابت سلطنت گفت: «آقایان محترم، شما به همین زودی خواستهای شاه را فراموش کردید؟ شما باید این را هم فریاد بزنید که «زنده باد آندره»!»

و سپس با تمام توان این کلمات را فریاد زد چنان که صدایش با مجموع اصوات بارون ها برابری می کرد. او پیوسته فریاد می زد: «زنده باد شاه ناپل!»

اما کسی با او همصدا نشد و شارل دودورازو با نگاهی تهدیدآمیز سراپای آن کشیش دومینیکن را از نظر گذراند و سپس بسوی ملکه رفت و دستش را در دستان خود گرفت و پرده پنجره رو به بالکن را کنار زد و نمای میدان اصلی شهر هویدا شد.

در نور مهتاب، جمعیت انبوهی دیده می‌شد که تا چشم کار می‌کرد چسبیده بهمیکدیگر در خیابانهای اطراف کاخ ایستاده بودند و هزاران نفر سر خود را بسوی بالکن کاستل نووو بالا گرفته و با اضطرابی نفس گیر، منتظر شنیدن اخبار تازه بودند.

شارل با احترام از سر راه ملکه دور شد و درحالی که با انگشت به دخترعموی زیبای خود اشاره می‌کرد بانگ زد: «مردم ناپل! شاه مرده است. زنده باد ملکه!»

جمعیت، یکپارچه با صدایی رعب‌انگیز که در هر گوشه شهر طنین انداخت، پاسخ داد: «زنده باد ژان دانزو ملکه ناپل!»

وقایعی که مانند یک روئای آشفته یکی پس از دیگری روی داده بود، چنان تأثیر عمیقی بر ژان باقی گذاشت که او درحالی که دستخوش افکار گوناگون و پریشانی شده بود، به اتاق خود پناه برد و در را بروی خود بست و به تختخواب رفت و خود را بدست اندوه سپرد. درحالی که شاهزادگان جاه طلب و کینه‌توز در کنار تابوت شاه متوفی به مشاجره و نزاع مشغول بودند، ملکه جوان بی آنکه تسلی کسی را بپذیرد، در تنهایی برای پدر بزرگش که تا حد پرستش او را دوست می‌داشت، اشک می‌ریخت.

شاه روبر طی مراسمی باشکوه در کلیسای سانتاکیارا^{۴۱} به خاک سپرده شد. روبر خود آن کلیسا را بنا کرده و پس از

تزیین آن با نقاشی‌های دیواری جوتو^{۴۲}، به مراسم عشای ربانی اختصاص داده بود. در آن کلیسا یادگارهای زیادی از شاه روبر وجود دارد از جمله دو ستون مرمر سفید که از معبد سلیمان آورده شده بود و امروز نیز می‌توان آنها را پشت گالری محراب اصلی آن کلیسا مشاهده کرد. و در همان کلیسا باقیمانده استخوانهایش را می‌توان در قبری یافت که او را هم با شنل سلطنت و هم با عبای برادران فرانسیسکن در آن دفن کرده‌اند. این قبر در سمت راست ستون یادواره پسرش شارل دوک دو کالابریا قرار دارد.

بلافاصله پس از مراسم تشییع جنازه، آموزگار آندره با شتاب هرچه تمامتر جلسه‌ای با شرکت نجبای طراز اول مجار و در حضور شاهزاده تشکیل داد و در آن جلسه تصمیم گرفته شد که نامه‌ای به مادرش الیزابت ملکه لهستان و برادرش لویی پادشاه مجارستان بنویسند و مفاد وصیتنامه روبر را به اطلاع آنان برسانند و در ضمن از رفتار مردم ناپل که تنها ژان را ملکه ناپل می‌خواندند و حقوق آندره را نادیده می‌گرفتند، به دربار آوینیون^{۴۳} شکایت کنند و از پاپ بخواهند که حکم تاجگذاری آندره را صادر کند.

برادر روبر که مطالعات عمیقی در زمینه دانش

۴۲ - Giotto نقاش و کاشیکار فلورانس (۱۲۶۶-۱۳۳۷ م) - (مترجم).

۴۳ - Avignon شهری در فرانسه که از ۱۳۰۹ تا ۱۳۷۶ م. مقر پاپها

بود. (مترجم).

دسیسه‌چینی‌های درباری داشت و تجربهٔ دربار را با فنون رهبانیت درهم آمیخته بود، به شاگردش گفت که پیش از آنکه دوستان ژان دورش را بگیرند و اهداف خود را بصورت نصیحت به وی بقبولانند، آندره باید از اندوهی که بدنبال مرگ شاه در دل ژان بوجود آمده است سود ببرد و خود را به او نزدیکتر کند. اما سوگواری ژان چنان پرسروصدا و افراط آمیز بود که بزودی فروکش کرد. حق‌هق گریه‌ای که تا مدتی چهار ستون بدنش را می‌لرزاند ناگهان متوقف شد و اندیشهٔ روزهایی بهتر ذهنش را اشغال کرد، نشان اشک از چهره‌اش ناپدید شد و لبخندی پرفروغ در چشمان مرطوبش درخشیدن گرفت، درست مثل اولین شمع خورشید پس از فرونشستن طوفان.

ندیمهٔ جوان اتاق ژان بزودی متوجه این تغییر حالت شد. او که مدتها بی‌تابانه در انتظار این روز نشسته بود، بسرعت خود را به اتاق ملکه رساند و در کنار پاهای او به زانو افتاد و با کلماتی چاپلوسیانه به او تبریک گفت. ژان آغوش خود را گشود و مدتی او را روی سینه فشرد زیرا دوناکانچا برای او بیش از یک ندیمه بود، او همبازی دوران کودکی، مخزن همهٔ اسرار ژان و محرم افکار درونی او محسوب می‌شد. درواقع با انداختن یک نگاه بر آن دختر هر کس می‌فهمید که تا چه اندازه در ملکه نفوذ دارد. چهرهٔ او یکی از آن چهره‌های گشاده و همیشه خندان بود که در نگاه اول، علاقه و اطمینان هر کسی را به خود جلب می‌کند. گیسوان طلایی و مواج، چشمان آبی درخشان، لبهای خوش

ترکیب با گوشه‌های برگشته و چانه ظریف و دلنشین او، جذابیت مقاومت‌ناپذیری به صورت او می‌داد.

دونا کانچا دختری سبکسر و بوالهوس بود که هرزگی از سراپایش می‌ریخت، جز به کلمات عاشقانه گوش نمی‌سپرد، مثل یک افعی خطرناک بود و در عین زیبایی عهد شکن. او در آن هنگام شانزده سال داشت ولی مانند یک فرشته زیبا و چون یک شیطان فاسد بود. در دربار همه او را ستایش می‌کردند و ژان به او بیش از خواهرش علاقه داشت.

ملکه در حالی که آه می‌کشید زمزمه کرد: «آه کانچای عزیزم، من بسیار غمگینم و خیلی بدبخت.»

ندیمه همچنانکه با نگاهی ستایش آمیز به او خیره شده بود، پاسخ داد: «درحالی‌که من بسیار خوشحالم بانوی زیبای من زیرا اولین کسی هستم که در مقابل شما زانو می‌زنم و به سروری که قلب همه مردم ناپل را فرا گرفته، گواهی می‌دهم. شاید دیگران به تاجی که بر تارک شما می‌درخشد حسد بورزند، یا به تخت سلطنتی که یکی از قدرتمندترین حکومت‌های جهان است، و یا به ابراز احساسات تمامی مردم شهر، اما من خانم، به گیسوان مشکین زیبای شما، نگاه شیرینتان و شکوه و وقار شما که هر انسانی را به زانو درمی‌آورد رشک می‌برم.»

ژان گفت: «با اینهمه کانچای عزیز، تو خود خوب می‌دانی که من چه بعنوان یک زن و چه بعنوان یک ملکه درخور ترحم و دلسوزیم زیرا در سن پانزده سالگی یک تاج، بار سنگینی است و

من حتی مثل پست‌ترین رعایای خود هم حق ندارم هرکسی را که می‌خواهم دوست بدارم و مرا پیش از آنکه بتوانم خوب و بد را از هم تشخیص بدهم، قربانی مردی کردند که هرگز دوستش نداشته‌ام.»

ندیمه با لحنی پر معنی پاسخ داد: «اما خانم، در همین دربار نجیب‌زاده جوانی هست که عشق عمیق و علاقه پرستش آمیزش می‌تواند شما را در فراموش کردن رنج‌هایی که در چنگ این غریبه متحمل می‌شوید، یاری دهد، غریبه‌ای که نه شایستگی سلطنت را دارد و نه شوهری شما را.»

ملکه آه عمیقی کشید و گفت: «چه مدت است که تو دیگر قدرت خواندن ضمیر مرا نداری؟ آیا باید به تو هم بگویم که عشقی که از آن سخن می‌گویی مایه بیچارگی من است؟ درست است که در ابتدا این عشق گناه‌آلود در اعماق قلبم ریشه دوانید و من احساس کردم که زندگی تازه‌ای را شروع کرده‌ام و اظهارات عاشقانه و اشکها و ناامیدی او مرا فریب داد و موقعیتهایی که مادر آن جوان، همان زنی که او را چون مادر خود می‌پنداشتم، در اختیار ما می‌گذاشت به آتش این عشق دامن می‌زد، آه خدای من، من او را دوست داشتم! آه که من برای داشتن چنین گذشته‌ای چه جوانم! گاهی افکار غریبی به مغزم هجوم می‌آورد و بنظرم می‌رسد که او دیگر مرا دوست ندارد؛ که او هیچگاه مرا دوست نداشته است و انگیزه‌های جاه‌طلبانه، خودخواهانه و پست او را واداشته است تا به عشقی تظاهر کند که

هرگز آن را احساس نکرده است. خود من هم دیگر نسبت به او سرد شده‌ام و نه تنها علاقه‌ای به او ندارم، بلکه حضورش موجب ناراحتی من است، نگاهش تنم را می‌لرزاند، صدایش مرا مشمئز می‌کند، از او می‌ترسم و حاضرم یکسال از زندگیم را بدهم و در عوض دیگر او را نبینم.»

بنظر می‌رسید که شنیدن این سخنان، ندیمه جوان را بشدت تکان داده است زیرا چهره‌اش درهم رفت و قیافه‌ای غمگین به خود گرفت، سرش را پایین انداخت و تا چند دقیقه هیچ کلمه‌ای بر زبان نیاورد. در چهره‌اش آثار اندوه بیش از حیرت به چشم می‌خورد. عاقبت به آرامی سرش را بلند کرد و با صدایی که لرزش آن کاملاً محسوس بود گفت: «من پیش از این هرگز جرئت نداشتم که چنین کلمات شماتت آمیزی را در مورد مردی بکار ببرم که علیاحضرت با افکندن نگاههای محبت آمیز بر او، وی را بر سایر رعایای خود برتری داده بودند. اما اگر روبرو دی کابانه کاری کرده است که شایسته صفت حق ناشناسی و سبکسری باشد، اگر تاکنون نشان داده است که پیمان شکن فرومایه‌ای بیش نیست، بجرئت می‌گویم که او پست‌ترین مرد روی زمین است زیرا به افتخاری پشت پا زده که هر مردی ممکن است سالها آن را به دعا از خداوند بخواهد، یا هرچه دارد و ندارد برای رسیدن به آن فدا کند. من خود مردی را می‌شناسم که شب و روز می‌گرید و ناامید و تسلی‌ناپذیر است و بیماری مزمن و کشنده‌ای روزبروز او را ضعیفتر می‌کند اما تنها یک کلمه

ترحم آمیز کافی است تا به همه دردهای او پایان دهد، بشرط آنکه این یک کلمه از میان لبان بانوی بزرگوار من بیرون بیاید.»

ژان بسرعت از روی صندلی برخاست و بانگ زد:

«کافی است! دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم. دیگر حاضر نیستم که تا زنده‌ام کاری کنم که پشیمانی بیار بیاورد. من هم در عشق قانونی خود و هم در عشق گناهکاران‌ام شکست خوردم. افسوس! دیگر نخواهم کوشید تقدیر خود را عوض کنم، بلکه بدون هیچ کلامی سرم را در مقابلش فرود می‌آورم و به آن رضا می‌دهم. من یک ملکه‌ام و می‌باید زندگی خود را وقف رفاه حال رعایای خود کنم.»

دونا کانچا با لحنی ملایم و نوازشگر گفت: «خانم آیا مرا منع می‌کنید از اینکه نام برتران دارتوای بیچاره را که به زیبایی فرشتگان بهشت و مثل یک دختر جوان محبوب است، در حضور شما بیاورم؟ حال که شما ملکه‌اید و زندگی و مرگ رعایای خود را در اختیار دارید، آیا حاضر نیستید به مرد بیچاره‌ای رحم بیاورید که گناهی ندارد جز اینکه شما را دوست دارد و هرگاه نگاهتان با یکدیگر تلاقی می‌کند ناچار است همه توان خود را بکار گیرد تا از خوشی قالب تهی نکند؟»

ملکه درحالی که دستخوش احساسات گوناگون شده بود و بیهوده می‌کوشید تا بر اعصابش مسلط باشد فریاد زد: «من نهایت تلاش خود را بکار گرفته‌ام تا نگاهم را از او دور نگه دارم.»

اما لحظه‌ای بعد برای آنکه اثر این اعتراف را در ذهن

ندیم‌ماش از بین ببرد، با لحنی بسیار جدی و آمرانه گفت: «من قدغن می‌کنم که دیگر نام او را در حضور من ببری و او حتی اگر جرئت کند که کلمه‌ای دربارهٔ عشق به من بگوید، به تو فرمان می‌دهم که از قول من به او بگویی که اگر روزی حتی به حدس بفهمم که علت غم و اندوه او چیست بلافاصله از دربار و از حضور من رانده خواهد شد.»

دونا کانچا گفت: «پس مرا هم از حضور برانید خانم چون من آنقدر سنگدل نیستم که بتوانم این فرمان شما را اجرا کنم اما خود آن بینوای نگویندختی که قادر نیست ذره‌ای در دل شما تأثیر بگذارد، می‌توانید هم اکنون با خشم خود او را نابود کنید زیرا او در اینجا حاضر شده است تا حکم محکومیت خود را بشنود و در پای شما جان بدهد.»

دونا کانچا جملهٔ آخر را به صدای بلند گفت بطوری که در بیرون از اتاق هم شنیده شود و برتران دارتوا بسرعت وارد اتاق شد و در مقابل ملکه بزانو افتاد. ندیمهٔ ملکه مدتی بود که می‌دانست روبرتو دی کابانه، عشق ژان را از دست داده است زیرا در سنگدلی و بی‌احساسی حتی از شوهرش نیز تحمل ناپذیرتر شده بود. دونا کانچا زیرک‌تر از آن بود که متوجه نگاه‌های محبت‌آمیز و پر معنای خانم خود به برتران نشود. او می‌دانست که برتران جوانی محبوب و عاشق‌پیشه است و وقتی که تصمیم گرفت تا بنفع او نزد ژان صحبت کند، قبلاً می‌دانست که خانمش به او دل بسته است.

با اینحال ژان با دیدن آنوضع گونه‌هایش از فرط خشم برافروخت و کم مانده بود که غضب خود را بر سر هر دو گناهکار فرود آورد، که صدای قدمهای شخصی از سالن مجاور شنیده شد و متعاقب آن صدای بیوه پیشکار اعظم که با پسر خود سخن می‌گفت، مثل غرش رعد آن سه نفر را در جای خود میخکوب کرد. چهره ندیمه مانند مردگان رنگ باخت و برتران نیز بیش از او دچار وحشت شد زیرا حضور خود را مایه بدنامی ملکه می‌دید، در این میان تنها ژان با نیروی خودداری خارق‌العاده‌ای که همیشه هنگام رویارویی با مخاطرات به یاریش می‌آمد، توانست افکارش را جمع کند و برتران را به پشت تخت‌خواب خود براند و او را در میان پرده ضخیم و چندلایه آن کاملاً بپوشاند. آنگاه با اشاره به دونا کانچا فهماند که به استقبال آموزگار او و پسرش برود.

۲

اما پیش از آنکه اجازه دهیم تا این دو شخصیت کتاب، که خوانندگان پیش از این در کنار بستر روبر با آنان آشنا شده‌اند، بدرون اتاق ژان بروند، باید مجموعه‌ای از شرایط و اتفاقات باورنکردنی و شگفت‌انگیزی را که باعث شده بود یک رختشوی کاتانیایی و خانواده‌اش سرعت از میان طبقات پست جامعه به میان نجبای طراز اول مملکت راه پیدا کنند، در اینجا توضیح بدهیم.

وقتی که دونا ویولانته داراگون^۱ همسر اول روبر دانشو، شارل دوک دوکالابریا را بدنیا آورد، قرار شد که از میان زنان قوی‌بنیه پرستاری برای نوزاد انتخاب کنند. پس از آنکه عده زیادی از زنان جوان و زیبای متقاضی این شغل در بررسی ابتدایی پذیرفته شدند، شاهزاده خانم، زن جوانی از اهالی کاتانیا موسوم به

فیلیپا را که همسر ماهیگیری از مردم تراپانی^۲ بود، و خود رختشویی می‌کرد، بعنوان پرستار نوزاد خود برگزید. این زن جوان آنطور که خود می‌گفت، یک روز هنگام شستن رخت در کنار یک چشمه آب، مورد الهام قرار می‌گیرد و در رؤیایی مجسم می‌بیند که به دربار معرفی شده و با شخص بسیار مهمی وصلت کرده و به افتخارات باارزشی دست یافته است. بنابراین وقتی که به کاستل نووو احضار شد، سر از پا نمی‌شناخت زیرا می‌دانست که عنقریب رؤیایش به حقیقت خواهد پیوست. به این ترتیب زن رختشوی وارد دربار شد و هنوز یکماه از آغاز وظیفه پرستاری او نمی‌گذشت که مرد ماهیگیر از جهان رفت و او بیوه شد.

در همین ایام، رایموندو دی کابانه^۳ ناظر دربار شارل دوم، که سیاهی را از یکی از دزدان دریایی خریده بود، او را غسل تعمید داد و نام خود را بر او گذاشت و وی را آزاد کرد. از آنجایی که جوان سیاهپوست هوش و استعداد و پشتکار کافی داشت، رایموندو او را به منصب سرپیشخدمتی گمارد و سپس خود عازم جنگ شد.

مرد سیاهپوست که در غیاب اربابش در دربار مانده بود، چنان لیاقتی از خود نشان داد که در مدتی کوتاه توانست خانه و ملک و مزرعه و دام و ظروف نقره‌ای برای خود بخرد و از حیث

۲- Trapani بندری در غرب سیسیل. (مترجم).

۳- Raimondo di Cabane

جلال و شکوه با ثروتمندترین نجبای کشور برابری کند، و چون در اینمدت نیز از حفظ احترام خاندان سلطنت و تأمین منافع آنان فروگذار نکرده بود، از مقام سرپیشخدمتی به جامه‌داری اعلیحضرت ارتقاء یافت. از سوی دیگر فیلیپا نیز اطمینان و رضایت کارفرمایان خود را کاملاً جلب کرده بود لذا ملکه به پاداش شور و شوقی که او برای پرستاری نوزاد نشان می‌داد، فیلیپا را به عقد مرد سیاه درآورد و بعنوان هدیهٔ عروسی، به رایموندوی سیاه امتیاز نجیب‌زادگی اعطا کرد. از آن به بعد، رایموندو دی کابانه و فیلیپای رختشوی با چنان سرعتی در دربار ترقی کردند که پس از مدتی کوتاه، هیچکس به اندازهٔ آنان در خانوادهٔ سلطنتی نفوذ نداشت.

پس از مرگ دونا ویولانت، فیلیپا به صورت دوست صمیمی دونا سانچا، همسر دوم روبر که در صفحات گذشته او را به خوانندگان معرفی کرده‌ایم، درآمد. پسر خواندهٔ ملکه یعنی شارل، او را مثل یک مادر واقعی دوست داشت بنابراین هر دو همسر او نیز، بخصوص همسر دومش ماری دووالوا، او را مورد اعتماد قرار دادند. از آنجایی که رختشوی سابق با رسوم و آداب دربار آشنایی کاملی یافته بود، وقتی که ژان و خواهرش بدنیا آمدند، او را به سمت آموزگاری آنها برگزیدند. در همان هنگام رایموندو نیز به مقام خوانسالاری یا نظارت دربار سیسیل رسید. سرانجام ماری دووالوا در بستر مرگ، دو شاهزاده خانم جوان را به فیلیپا سپرد و از او خواست تا از آنان همچون فرزندان خویش مراقبت

کند.

به این ترتیب فیلیپای کاتانیایی که به افتخار مادر خواندگی وارث تاج و تخت ناپل نائل شده بود، توانست منصب پیشکار اعظم را که یکی از هفت منصب بزرگ کشور بود، به شوهرش اختصاص دهد و برای سه پسرش امتیاز نجیب‌زادگی بگیرد. پس از مرگ رایموندو دی کابانه، او را با شکوه هرچه تمامتر در کلیسای عشای ربانی در یک مقبره مرمرین دفن کردند و بزودی دو پسر دیگرش نیز به او پیوستند. پسر سوم که روبرتو نام داشت و از نیروی اراده و جمالی فوق‌العاده برخوردار بود، حرفه کشیشی را ترک گفت و منصب نظارت دربار را بعهده گرفت و دو دختر برادر بزرگش را به همسری کنت دوترلیزی و کنت دومورکونه^۴ درآورد.

اوضاع به همین منوال پیش می‌رفت و بنظر می‌رسید که قدرت بیوه پیشکار کل بر پایه‌ای استوار قرار دارد اما ناگهان واقعه‌ای غیرقابل پیش‌بینی، نفوذ او را در دربار تحت‌الشعاع قرار داد و اساس ثروت بیشمار او را که با زحمت و پشتکار فراوان، ذره‌ذره اندوخته بود در ظرف یکروز به حد نابودی کشاند.

ظهور ناگهانی برادر روبر که بدنبال شاگرد جوان خود، یعنی شوهر آینده ژان دائرو به دربار ناپل آمده بود، تضاد شدیدی با منافع فیلیپا داشت و آینده او را جدأ تهدید می‌کرد زیرا اهداف

آندو درست در جهت مخالف یکدیگر بود. برادر روبرو زیر کتر از آن بود که بزودی متوجه نشود اگر فیلیپا در دربار بماند، شاگردش جز برده‌ای در چنگ همسرش، یا حتی قربانی او نخواهد بود. بنابراین تمام توان و دانش خود را بکار بست تا هر طور که شده او را از دربار براند و یا لاقلاً نفوذ او را از بین ببرد. آموزگار شاهزاده آندره و مربی وارث تاج و تخت، تنها یک نگاه پرمعنی با یکدیگر ردوبدل کردند اما بنظر می‌رسید که در همان نگاه، آتش نفرت و حسد از چشم هر یک به دیگری منتقل شد.

به این ترتیب رختشوی کاتانیایی که دریافته بود نقشه‌هایش برملا شده است، و از طرفی شهامت آن را نداشت که علناً با رقیبش مبارزه کند، تصمیم گرفت که برای تقویت نیروی رو به‌زوالش به هرزگی و فنون قوادی روی بیاورد. فیلیپا به تدریج زهر فساد و عیاشی را وارد قلب و روح شاگردش کرد و با سوءاستفاده از احساسات نوجوانی او، عشقی زودرس را به وی تحمیل کرد، عده‌ای از زنان ناصالح را در اطراف او گمارد، تخم نفرتی تسکین‌ناپذیر از شوهرش را در دل او کاشت و کانچای زیبا و افسونگر را که مورخان هم‌عصرش او را روسپی خوانده بودند، بعنوان ندیمه ژان تعیین کرد، و برای تکمیل درس رذالت خود، ژان را به آغوش پسرش انداخت. دخترک بیچاره که پیش از آنکه معنی گناه را بفهمد به بی‌عفتی کشانده شده بود بزودی با همه شور نوجوانی عاشق شد و عشق او نسبت به روبرتو

دی کابانه چنان وحشی و دیوانه‌وار بود که مربی حیل‌گش بخاطر موفقیت بزرگی که بدست آورده بود به خود تبریک گفت و گمان می‌کرد که چنان تسلطی بر قربانی خود یافته است که دیگر گریختن از آن بند برای او محال است.

یکسال به این ترتیب گذشت و ژان که با تمامی وجود خود را بدست مستی عشق سپرده بود، کوچکترین شکی به صداقت عاشق خود نداشت. روبرتو که در طبیعتش جاه‌طلبی بیش از محبت و شور وجود داشت، زیرکانه بی‌تفاوتی خود را پشت نقاب مهر برادرانه پنهان می‌کرد و چنین نشان می‌داد که آماده است تا با یک اشاره ژان به استقبال هر خطری برود و به هر کار غیرممکنی دست بزند. درواقع اگر کنت دارتوای جوان به عشق ژان گرفتار نمی‌شد، ممکن بود که روبرتو بتواند تا مدت مدیدی او را بفریبد. بدنبال عاشق شدن دارتوا، ناگهان پرده از مقابل چشمان دخترک جوان برداشته شد چرا که عشق آندو را با یکدیگر مقایسه می‌کرد و با آن غریزه شگفت‌انگیزی که در قلب هر زنی وجود دارد و هرگز در مورد آنهایی که دوستش دارد دچار اشتباه نمی‌شود، دریافت که روبرتو دی کابانه تنها برای رسیدن به مقاصدش او را دوست دارد درحالی‌که کنت دارتوا حاضر است جان‌ش را هم برای خوشبختی او فدا کند. به این ترتیب نوری بر گذشته ژان تابید که توانست به کمک آن ماجراها و دقایقی را که به عشق او انجامیده بود ببیند و ناگهان حقیقت را دریابد. ژان با اندیشیدن به شرایط عاشق شدن خود،

خون در عروقش منجمد شد زیرا بیاد آورد کسی که او را به این رسوایی کشانده، زنی است که بیش از هر کس در این جهان او را دوست دارد و نام مقدس مادر را بر او نهاده است.

ژان تا مدتی به فکر فرو رفت و بتلخی بر سرنوشت خود افسوس خورد. آنگاه نسبت به عشق خود دچار خشمی بی حد شد اما تأسف و اندوهش را پنهان نگه داشت و با کسی در اینباره چیزی نگفت تا اینکه غضب نهانی، ناگهان غرورش را به تلاطم درآورد و عشقش را به نفرت بدل کرد. روبرتو از اینکه می دید رفتار محبت آمیز و دوستانه ژان جای خود را به سردی و غرور داده است، دچار حسد شد و احساس کرد که غرورش جریحه دار شده است بنابراین شروع به پرخاشگری و بدرفتاری کرد و همین امر بیش از پیش نقاب از چهره او برداشت بطوری که دیگر کوچکترین نفوذی بر پرنسس نداشت.

بیوه ناظر اعظم متوجه شد که خود باید دست بکار شود. او پسرش را مورد شماتت قرار داد و او را متهم کرد که نقشه هایش را از روی بی فکری نقش بر آب کرده است. او به پسرش می گفت: «حال که نتوانستی با عشق او را در چنگ خود بگیری، باید با استفاده از رعب و هراس به مقصودت برسی. ما آبروی او را در دست داریم و بنابراین هرگز جرئت نمی کند که علیه ما دست بکاری بزند. کاملاً معلوم است که ژان، برتران دارتو را دوست دارد زیرا نگاههای عاشقانه و آههای پرسوز او درست برخلاف خونسردی متکبرانه و طبع مستبد توست. مادر

شاهزادگان تارانت و امپراتریس قسطنطنیه، بزودی از این وضع استفاده خواهد کرد و به عشق ژان دامن خواهد زد تا هر چه بیشتر او را از شوهرش دور کند. در این میان از کانچا به عنوان یک دلاله استفاده خواهد شد و ما دیر یا زود، دارتوا را در مقابل پای ژان غافلگیر خواهیم کرد. از آن پس ژان دیگر نخواهد توانست که از برآوردن درخواستهای ما امتناع ورزد.»

در همین ایام بود که شاه مرد و فیلیپا که مترصد موقعیت مزبور بود و با هوشیاری تمام پیش آمدن آن را پیش بینی کرده بود، همین که دید کنت دارتوا وارد آپارتمان ژان شد، بلافاصله با صدای بلند پسرش را صدا زد و همچنانکه او را بدنبال خود می کشید گفت: «دنبال من بیا، ملکه در چنگ ماست.»

ژان با رنگی پریده در وسط اتاق ایستاده بود و چشم از پرده تخت خواب بر نمی داشت و سعی می کرد تا با لبخندی اضطراب خود را پنهان کند. ژان چند قدم بسوی مربی خود رفت تا از او استقبال کند و پیشانیش را به او تقدیم کرد تا به عادت هر روز صبح ببوسد. فیلیپا با گرمی تمام او را در آغوش گرفت و در حالیکه با اشاره دست، روبرتو را که زانو بر زمین زده بود نشان می داد خطاب به ژان گفت: «علیاحضرتا، اجازه بدهید تا کوچکترین رعایای شما، تبریکات صمیمانه خود را تقدیم کند و مراتب فرمانبرداری خود را به عرض برساند.»

ژان با خوشرویی دستش را بسوی روبرتو دراز کرد و با لحنی که کوچکترین اثری از رنجش در آن دیده نمی شد گفت:

«برخیز روبرو! ما با یکدیگر بزرگ شده‌ایم و من هرگز فراموش نمی‌کنم که در کودکی یعنی آن دوران سعادت‌آمیزی که ما هر دو بی‌گناه و صادق بودیم تو را برادر خطاب می‌کردم.»

روبرتو با لبخندی استهزا آمیز پاسخ داد: «خانم، حال که شما مرا به این عنوان مفتخر می‌کنید، من نیز به خود اجازه می‌دهم نامهایی را که پیش از این علیاحضرت بزرگوارانه به من اعطا کرده‌اند به خاطرشان بیاورم.»

فیلیپا سخن پسرش را قطع کرد و گفت: «و من هم فراموش می‌کنم که در حضور ملکه ناپل هستم و بار دیگر دختر محبوبم را در آغوش می‌گیرم. بیایید خانم و این آخرین باقیمانده اندوه را از خود دور کنید، ما تا امروز به احترام عزاداری شما چیزی نگفته‌ایم اما دیگر به حد کافی گریسته‌اید و وقت آن فرا رسیده است که خود را به ناپلی‌های نجیب نشان بدهید زیرا آنها هنوز مشغول شکرگزاری به درگاه پروردگارند که چنین ملکه خوش‌قلب و زیبایی را به آنان داده است، دیگر وقت آن رسیده که مراحم بی‌پایان خود را شامل حال رعایایان کنید و پسر من که در وفاداری، از تمامی رعایای شما پیشی گرفته است، پیش از همه به دیدار شما آمده و تقاضای مرحمتی دارد تا بتواند با شوق بیشتری به خدمتگزاری بپردازد.»

ژان نگاه سردی به روبرتو انداخت و با لحنی که تحقیر از آن می‌بارید گفت: «مربی عزیزم، شما خود می‌دانید که من نمی‌توانم چیزی را از پسران دریغ کنم.»

مربی ملکه پاسخ داد: «او هیچ چیز از شما تقاضا نمی‌کند مگر عنوانی را که از پدرش به او رسیده و قانوناً به روبرتو تعلق دارد، یعنی عنوان نظارت دربار را و من مطمئنم دخترم که تو هیچ مانعی در راه برآوردن تقاضای او نمی‌بینی.»

ژان گفت: «اما من اول باید با شورای نیابت سلطنت مشورت کنم!»

روبرتو درحالی که ورقهای را بسوی او دراز می‌کرد گفت: «من مطمئنم که شورا درخواستهای ملکه را، هرچه باشد، با شوق فراوان اجابت خواهد کرد. کافی است آنچه را که می‌خواهید با کنت دارتوا در میان بگذارید.»

روبرتو هنگام ادای این کلمات، نگاه تهدید آمیزی به پرده تختخواب که کمی تکان می‌خورد انداخت.

ملکه با دستپاچگی پاسخ داد: «حق با توست.»

و آنگاه بسوی میزی رفت و ورقه مزبور را با دستی لرزان امضا کرد.

فیلیپا گفت: «و حالا دختر عزیزم، تو را قسم به همهٔ مهربانیهایی که در کودکی در حق تو کرده‌ام، و به عشق و علاقهٔ بیش از حدی که نسبت به تو داشتم و حتی بیش از یک مادر به تو عشق ورزیده‌ام، می‌خواهم لطفی در حق ما بکنی که خانوادهٔ ما تا ابد سپاسگزار تو باشد.»

صورت ملکه از شدت خشم و حیرت برافروخت. ژان کمی خود را جمع کرد اما پیش از آنکه بتواند جواب مناسبی بیاورد،

بیوه پیشکار کل با لحنی بی تفاوت گفت: «من از تو تقاضا می‌کنم که عنوان کنت دبولی^۵ را به پسرم اعطا کنی.»
ملکه گفت: «انجام دادن این کار در حد توانایی من نیست خانم. اگر من تنها به میل خود و بدون در نظر گرفتن رسوم، یکی از برجسته‌ترین عناوین مملکت را به کسی ببخشم، تمامی نجبای کشور یکپارچه علیه من شورش خواهند کرد بخصوص که این عنوان را به پسر...»

روبرتو غرش کنان گفت: «پسریک رختشوی و یک سیاهپوست، همین را می‌خواستید بگویید مگر نه؟ شاید برتران دارتوا اگر ببیند که من نیز مثل او کنت خوانده می‌شوم، خود را مورد اهانت بپندارد.»

روبرتو درحین گفتن این کلمات و درجالی که دستش را روی قبضه شمشیر گذاشته بود بسوی تختخواب رفت. ملکه بسرعت سر راه او قرار گرفت و بانگ زد: «محض رضای خدا روبرتو! هرچه از من بخواهی به تو می‌دهم.»

آنگاه سندی که او را کنت دبولی می‌نامید، امضا کرد. روبرتو با لحنی بی ادبانه و اعتماد بنفس ادامه داد: «و حالا برای آنکه عنوان من چیزی بیش از یک اسم بی‌مسمی باشد، و چون شما امروز حال و حوصله امضا کردن دارید، مرحمت بفرمایید و امتیاز حضور در شورای سلطنت را نیز به من بدهید و اعلام کنید

که بنا به خواست شما، هرگاه مسئله مهمی در شورا عنوان می‌شود و مورد بررسی قرار می‌گیرد، من و مادرم نیز باید حضور داشته باشیم.»

ژان که رنگ صورتش مثل مرده‌ای سفید شده بود بانگ زد: «هرگز! فیلیپا، روبرتو، شما می‌خواهید از ضعف من سوءاستفاده کنید و با این کار ولینعت خود را مورد اهانت قرار می‌دهید. من در این چند روز رنج زیادی را متحمل شده‌ام و پیوسته در حال گریستن بوده‌ام و در حال حاضر قدرت کافی ندارم تا به کارهای مملکت رسیدگی کنم پس خواهش می‌کنم از اینجا بروید زیرا شدت احساس خستگی و بیماری می‌کنم.»

فیلیپا با لحنی دلسوزانه گفت: «آه چه می‌شنوم دختر عزیزم؟ آیا واقعاً بیمار شده‌اید؟ خواهش می‌کنم فوراً روی تخت دراز بکشید.»

آنگاه بسوی تخت‌خواب دوید و دستش را به پرده‌ای گرفت که کنت دارتوا پشت آن پنهان شده بود.

ملکه فریاد بلندی کشید و مانند ماده‌شیری زخمی خود را روی فیلیپا انداخت. سپس با صدایی لرزان از خشم بانگ زد: «دست نگه‌دار! این هم امتیازی که از من می‌خواهید. حالا اگر به جان خود علاقه دارید از این اتاق بیرون بروید!»

فیلیپا و پسرش پس از گرفتن احکام مورد نظرشان، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند بلافاصله از اتاق بیرون رفتند زیرا به هر چه می‌خواستند، رسیده بودند. ژان که سراپا می‌لرزید و کاملاً

احساس درماندگی می‌کرد، بسرعت بسوی برتران دارتوا رفت. دارتوا هم که از شدت غضب کم مانده بود دیوانه شود، خنجرش را به‌دست گرفته بود و قصد داشت که برای گرفتن انتقام اهانت‌هایی که در حق ملکه روا داشته بودند، در پی مادر و پسر برود. اما بزودی برق سوزان چشمان زیبا و نگاه‌های ملتسانه ژان، بازوانی که بدور گردنش حلقه شد و اشکی که چون باران فرو می‌ریخت، او را خلع سلاح کرد. برتران نیز در پای ژان افتاد و بر آن بوسه زد و حتی به فکرش هم نرسید که باید از او بخاطر حضورش در آن اتاق عذرخواهی کند. و نیز سخنی هم از عشق بزبان نیاورد، گویی مدتها بود که یکدیگر را دوست می‌داشتند. برتران همه توان خود را بکار برد تا قدری از اندوه ژان بکاهد. ژان کم‌کم خشم خود را فراموش کرد و بدون توجه به آنچه که در آن قصر می‌گذشت، به کلمات آرامش‌بخش برتران گوش سپرد.

ناگهان سروصدایی که از آپارتمان مجاور شنیده شد، آندو را بخود آورد اما این‌بار کنت جوان فرصت کافی در اختیار داشت که بتواند به اتاقی دیگر بگریزد و ژان هم آماده شد تا ملاقات‌کننده خود را با چهره‌ای سرد و وقاری تکبرآمیز ببیند. شخص نگون‌بختی که در چنین وقت نامناسبی آمده بود تا غبار کدورت از خاطر ملکه بزداید، شارل، پسر ارشد خانواده دورازو بود. او پس از آن که دخترعمویش را بعنوان تنها جانشین روبرو به مردم معرفی کرد، بارها کوشیده بود تا بتواند از ژان وقت

ملاقات بگیرد، ملاقاتی که به احتمال زیاد، در آن موفق به فریفتن ژان می‌شد. شارل از آن گروه مردانی بود که هرگز برای رسیدن به مقصود خود دچار تردید نمی‌شوند، جاه طلبی تمام وجودشان را فراگرفته است، از کودکی آموخته‌اند که همواره نیت قلبی خود را زیر نقاب خونسردی و بی‌تفاوتی پنهان کنند، قدم به قدم اهداف خود را با روشی حساب شده دنبال کنند بی‌آنکه سرمویی از مسیر ازپیش تعیین شده خود منحرف شوند، پس از هر پیروزی بر حزم و بعد از هر شکست بر شهامت خود بیفزایند، بهنگام شادی چهره‌ای گرفته و رنگ پریده دارند و زمانی که قلبشان سرشار از سیاهی و نفرت است لبخند می‌زنند، و حتی وقتی که قویترین احساسات بشری بر آنها چیره می‌شود، مطلقاً نفوذناپذیرند. شارل دورازو نیز چنین انسانی بود و قسم خورده بود که روزی بر تخت سلطنت ناپل بنشیند زیرا از مدتها پیش خود را پس از برادرزادگان روبر، وارث برحق سلطنت می‌دانست. درواقع اگر شاه فقید در اواخر عمر تصمیم نمی‌گرفت که آندره را از مجارستان فراخواند و برای جبران گذشته‌ها و احیای حقوق شاخه کهن سلطنت که دیگر بکلی از خاطره‌ها محو شده بود، او را به همسری ژان درآورد، بدون شک او شوهر ژان می‌شد.

اما نه ورود آندره به ناپل و نه رفتار سرد ژان که آنزمان عشق دیگری در سر داشت، حتی یک لحظه او را در اجرای نقشه‌اش مردد نساخت. زیرا در نظر او وقتی که پای یک تاج در میان بود، نه عشق زنان اهمیت داشت و نه جان مردان.

شارل پس از آنکه مدتی در اطراف آپارتمان ملکه پرسه زد، و در آن مدت ملکه در را بروی همه بسته بود، آتروز با احترام تمام تقاضای حضور کرد تا از دختر عموی خود احوالپرسی کند. شارل کوشیده بود تا بنحوی زیبایی چهره خود را جلوه بیشتری ببخشد و لذا صورت خود را کاملاً آرایش کرده بود و لباسی زردوزی شده بتن داشت که سنگهای درخشان و گران قیمتی روی آن نصب شده بود. جلیقه و کلاه ارغوانی او هماهنگی خیره کننده‌ای با رنگ پوست او داشت و چشمان سیاهش که شبیه چشم عقاب بود، مانند دو اخگر فروزان می‌درخشید و به سیمایش حالت زندگی می‌داد.

شارل و دختر عمیش مدت زیادی راجع به شادی مردم از به سلطنت رسیدن ژان صحبت کردند و از آینده درخشان و هدف عالی او سخن گفتند. شارل بدقت و با سرعت اوضاع مملکت را مورد بررسی قرار داد و در مواقعی که عقل و خرد ملکه را نمی‌ستود، بزرگی مسائلی را که نیاز به اصلاحات فوری داشت به او گوشزد کرد. خلاصه او آنقدر جدی و درعین حال چنان در گفتن منظورش محتاط و با بصیرت بود که موفق شد تأثیر ناخوشایندی را که ورودش بر ژان گذاشته بود، ازبین ببرد. علیرغم اشتباهاتی که از روی هوسرانی جوانی و تربیت غلط کودکی در ژان وجود داشت، طبع او بطور کلی تمایل به نجابت داشت. و چون وقتی صحبت اصلاح وضع رعایایش به میان می‌آمد، رفتاری برتر از سن و جنسش از خود نشان می‌داد، در

آهننگام نیز موقتاً وضعیت استثنایی خود را فراموش کرد و با علاقه قلبی و دقتی موشکافانه به گفته‌های شارل دودورازو گوش سپرد.

به این ترتیب شارل به خود جرئت داد و با گوشه و کنایه به خطرهایی که ملکه جوان را تهدید می‌کرد، اشاره نمود و از مشکلات تمیز دادن وفاداری مخلصانه از چاپلوسی و اتحادهایی که بر مبنای نفع شخصی بوجود می‌آیند، سخن گفت و بسختی از کسانی که ملکه بیش از همه به آنها لطف و اعتماد زیادی نشان می‌داد، انتقاد کرد.

ژان که بتازگی صحت این گفتار را تجربه کرده بود و می‌دانست که در این مورد حق کاملاً به جانب شارل است، آه عمیقی کشید و پس از لحظه‌ای سکوت پاسخ داد: «من از درگاه خداوندی که او را برای صداقت و پاکی نیت خود به شهادت می‌گیرم، می‌خواهم که نقاب از چهره خائن بردارد و دوستان واقعی را به من بشناساند. می‌دانم باری که بر دوش من گذاشته شده، بسیار سنگین است و من برای رساندن آن به مقصد نمی‌توانم تنها بر قدرت خود تکیه کنم. اما تجارب طولانی مشاورانی که پدر بزرگم برای حفاظت و راهنمایی من تعیین کرده، همراهی و همکاری خانواده‌ام و از همه مهمتر دوستی بی‌شائبه و صمیمانه شما پسرعموی عزیزم، به من قدرت خواهد بخشید تا به اهداف خود دست یابم و وظایفم را به انجام برسانم.»

شارل گفت: «از صمیم قلب آرزو می‌کنم که موفق باشید دختر عموی زیبای من و دلم نمی‌خواهد که تخم شک و بدگمانی را در دل شما بکارم، آن‌هم در زمانی که هیچ چیز نباید سعادت و خوشی شما را برهم بزند. اصلاً نمی‌خواهم خوشحالی و نشاطی را که همه‌جا بخاطر رسیدن شما به سلطنت بوجود آمده است زایل کنم، هرچند که همه مثل من بشدت متأسفند که تقدیر کور، در کنار زنی که همه ما او را می‌پرستیم، در کنار شما دختر عموی عزیز که تنها با یک نگاه خود می‌توانید هر مردی را به سعادت برسانید، بیگانه‌ای را نشانده است که نه لیاقت تصاحب قلبتان را دارد و نه شایستگی شریک بودن در تاج و تخت را.»

ملکه دست خود را بالا آورد تا او را ساکت کند و سپس گفت: «شارل، شما فراموش کرده‌اید که آندره شوهر من است و این پدربزرگ ما بود که بدنبال او فرستاد تا در سلطنت شریک من باشد.»

دوک با رنجیدگی خاطر بانگ زد: «هرگز! آن مرد ک پادشاه ناپل بشود! شما را بخدا به این موضوع فکر کنید که اگر این‌طور بشود، مردم یکپارچه قیام خواهند کرد و شهر بلرزه درخواهد آمد. ناقوس کلیساها نواخته خواهد شد تا ناپلی‌های نیک فطرت دست بدعا بردارند و از تن دادن به حکومت مشتی مجار بدمست، راهبی بدطینت و شیطان صفت، و شاهزاده‌ای که مردم همانقدر که شما را دوست دارند از او متنفرند، خودداری کنند.»

ملکه گفت: «آیا شما دلیلی برای مخالفت با آندره دارید؟ از شما خواهش می‌کنم به من هم بگویید که او چه کرده است.» شارل گفت: «او چه کرده است؟ خانم می‌خواهید بدانید که چرا ما از او متنفریم؟ مردم از او بیزارند زیرا او جانوری پست و بی‌مایه بیش نیست، نجیب‌زادگان با او مخالفند زیرا امتیازات آنها را نادیده می‌گیرد و بی‌هیچ ملاحظه از کسانی حمایت می‌کند که اصل و نسب حسابی ندارند و من خانم، از آن جهت او را دشمن می‌شمارم که شما را بدبخت کرده است.»

ژان با شنیدن این جمله، گویی نمکی بر زخمش پاشیده باشند، یکباره تکان خورد، اما احساسات خود را زیر نقابی از آرامش پنهان کرد و با لحنی بی‌تفاوت پاسخ داد: «شارل، مطمئنم که تو دستخوش اوهام شده‌ای و گرنه چه حقی داری که بگویی من بدبختم؟»

شارل گفت: «دخترعموی عزیز، بیهوده انکار نکنید زیرا با این کار تنها خود را آزار می‌دهید بی‌آنکه نفعی به حال آندره داشته باشد.»

ملکه عمیقاً به چهرهٔ پسرعمویش خیره شد چنانکه گویی می‌خواست درونی‌ترین افکار او را بخواند و به معنای واقعی کلمات او پی ببرد. اما از آنجایی که قادر نبود اندیشهٔ خوفناکی را که در ورای گفته‌های او می‌دید باور کند، چنین وانمود کرد که به پسرعمویش اعتماد کامل دارد تا بهتر بتواند به کنه ضمیر او پی ببرد و گفت: «بسیار خوب شارل، فرض کنیم که من بدبختم.

شما برای درمان من در چنین شرایطی چه پیشنهاد می‌کنید؟»
 شارل گفت: «این را از من می‌پرسید خانم؟ آیا در این موقعیت که شما ناکام شده‌اید و چیزی که باید در پی آن بود گرفتن انتقام شماست، دست زدن به هرکاری منصفانه نیست؟»
 ملکه گفت: «اما حتی در آنصورت نیز ما باید خود را به انجام دادن کارهایی محدود کنیم که در حد توان ماست. آندره بسادگی حاضر نخواهد شد که از ادعاهای خود دست بردارد. در دربار گروهی هستند که از او طرفداری می‌کنند و اگر ما علناً روابط خود را با او بهم بزنیم، برادرش شاه مجارستان، ممکن است علیه ما اعلان جنگ کند و قلمرو ما را به مرگ و نابودی بکشاند.»

شارل گفت: «شما متوجه منظور من نشدید خانم.»
 ملکه درحالی که می‌کوشید اضطراب عمیق خود را پنهان کند گفت: «پس شما خود بدون حاشیه رفتن منظورتان را بیان کنید.»

شارل دست ملکه را گرفت و روی سینه خود گذاشت و گفت: «گوش کنید آیا این خنجر را زیر لباس من حس می‌کنید؟»

رنگ از روی ژان پرید و گفت: «آری.»
 شارل گفت: «کافی است تنها یک کلمه بگویید تا...»
 ملکه گفت: «تا چه؟»

شارل گفت: «تا فردا شما آزاد باشید!»

ژان از وحشت خود را عقب کشید و بانگ زد: «جنایت! من در مورد تو اشتباه کرده بودم. پس تو می‌خواهی مرا به جنایت واداری!»

دوک با آرامش پاسخ داد: «این کار کاملاً ضروری است. امروز من این را به شما پیشنهاد می‌کنم، اما دیری نخواهد گذشت که شما خود فرمان اجرایش را صادر خواهید کرد.»

ملکه بانگ زد: «کافی است، مردک پست! نمی‌دانم بگویم که رفتار تو بیشتر ناجوانمردانه است یا تهور آمیز. تو ناجوانمردی، چون پیشنهاد دست زدن به یک جنایت هولناک را می‌دهی زیرا اطمینان داری که من تو را بروز نخواهم داد، و متهوری زیرا نمی‌دانی که هیچکس دیگری در این اطراف نیست که صدای تو را بشنود.»

شارل گفت: «بسیار خوب خانم. از آنجایی که من کاملاً خود را در اختیار شما گذاشته‌ام، باید بدانید که از اینجا نمی‌روم مگر اینکه بدانم آیا باید خود را دوست شما بدانم یا دشمنان.»

ژان با حالتی حاکی از رنجش خاطر گفت: «از اینجا برو! تو به ملکه خود توهین کرده‌ای!»

شارل گفت: «دختر عموی عزیز، گویا فراموش کرده‌اید که من نیز ممکن است روزی در این تاج و تخت حقی داشته باشم.»

ژان در حالی که بسمت در قدم برمی‌داشت گفت: «مرا مجبور نکن که تو را از حضور در دربار محروم کنم.»

شارل گفت: «هرکاری می‌خواهید بکنید دختر عموی عزیزم

نگذارید احساسات و عواطف خانوادگی بر شما چیره شود. من از اینجا می‌روم اما بیاد داشته باشید که دست خود را برای یاری به شما تقدیم کردم اما آن را پس زدید. آنچه را که در این لحظه می‌گویم خوب بخاطر بسپارید و به آن بیندیشید: امروز من یک محکوم اما شاید روزی خود قاضی باشم.»

شارل پس از ادای این کلمات به آرامی از اتاق خارج شد و در همان حین دوبار بسوی ژان برگشت و با ژستی شاهانه بر پیشگویی خود تأکید کرد. ژان صورتش را میان دو دست پنهان کرد و تا مدتی طولانی روی صندلی نشست و غرق در افکار خوف‌انگیز شد، عاقبت دونا کانچا را احضار کرد و اکیداً دستور داد که هیچکس به هیچ عنوان نباید وارد آپارتمان او بشود. البته این دستور شامل حال کنت دارتوانی‌شد زیرا همانطور که خوانندگان بیاد دارند، او در یکی از اتاقهای مجاور بسر می‌برد.

در همین حال شب فرارسید و از موله^۶ تا مرجلینو^۷ و از قلعه^۸ کاپوا^۹ تا کوه سنت المو^{۱۰} سکوتی بس عمیق، پرسروصداترین شهر دنیا را دربر گرفت. دوک دودورازو برای آخرین بار نگاهی پراز کینه به کاستل نووو انداخت و بسرعت از میدان کورجو^{۱۰} دور

۷- Mergellino

۹- Saint Elmo

۶- Mole

۸- Capua

۱۰- Piazza del Corregio

شد و در خیابانهای تاریک و هزارتوی شهر کهن براه افتاد و پس از حدود یکربع ساعت راهپیمایی گاه آرام و گاه با حداکثر سرعت، که حاکی از اضطراب و هیجان ضمیر او بود، به کاخ خود در نزدیکی کلیسای سان جووانی^{۱۱} رسید. شارل هنگام ورود به قصر، خطاب به پیشخدمتی که شمشیر و ردای او را گرفت، با صدایی خشن دستورهایی صادر کرد و سپس به اتاق خود رفت و بی آنکه به دیدن مادر بیچاره اش برود در را بروی خود بست. در آن هنگام مادر شارل غمگین و تنها در اتاق خویش از حق ناشناسی پسرش گله می کرد و مانند همه مادرها در اینگونه اوقات، با دعای خیر در حق پسرش، از او انتقام می گرفت.

دوک مثل شیر در قفس، در اتاق خود بالا و پایین می رفت و دقایق را می شمرد و با بی صبری مشغول تدخین بود. شارل می خواست زنگ بزند و پیشخدمتی را فراخواند و دستورهایش را تکرار کند، که صدای دو ضربه که بر در نواخته شد به او فهماند شخصی که در انتظارش بوده، عاقبت نزد او آمده است. شارل باشتاب در را گشود و مردی پنجاه ساله که از سر تا پا سیاه پوشیده بود وارد اتاق شد و چنان تعظیمی کرد که سرش به زمین نزدیک شد و آنگاه با دقت در را پشت سرش بست. شارل خود را روی یک صندلی راحتی انداخت و به تازه وارد خیره شد که در مقابل او ایستاده بود و سرش را پایین انداخته و

دستانش را روی سینه متقاطع کرده بود. او حالتی بسیار احترام آمیز داشت و بنظر می‌رسید که برای اجرای هر فرمانی از سوی شارل آماده است. عاقبت شارل با کلماتی شمرده و لحنی آرام به او گفت: «استاد نیکولو دی ملاتسو^{۱۲}، آیا هنوز خدمتی را که من در حق تو انجام دادم بخاطر داری؟»

مردی که این جمله خطاب به او ادا شده بود، گویی صدای ابلیس را شنیده باشد که از او می‌خواهد روحش را به وی تسلیم کند، از سر تا پا بر خود لرزید. آنگاه سرش را بالا گرفت و با نگاهی هراسناک به همصحبت خود نگریست و با صدایی ضعیف پاسخ داد: «آقا مگر من چه کرده‌ام که مستوجب این شماتت شده‌ام؟»

شارل گفت: «من کلام شماتت آمیزی به زبان نیاوردم استاد محضردار. فقط از شما سوالی کردم.»

محضردار گفت: «آیا ممکن است که حضرت آقا حتی برای یک لحظه به حق شناسی جاودان من شک کنند؟ من احسانهای حضرت عالی را فراموش کنم؟ عجب، حتی اگر هم من عقل و حافظه خود را تا این حد از دست بدهم، آیا مگر همسر و پسر من هر روز بیاد من نمی‌آورند که ما زندگی و ثروت و شرف خود را مدیون شما هستیم؟»

محضردار تن صدای خود را پایین آورد و ادامه داد: «من

مرتکب عمل رذیلاته‌ای شدم. جعل یک سند که نه تنها به قیمت جانم، بلکه به مصادره اموالم، نابودی خانام و فقر و خجالت تنها پسر من تمام می‌شد، همان پسری که من بدبخت بینوا می‌خواستم بوسیله یک جنایت برای او آینده‌ای درخشان تأمین کنم. و شما همه مدارک لازم را برای اثبات جرم من در اختیار داشتید و...»

شارل گفت: «هنوز هم دارم.»

محضر دار که از سر تا پا می‌لرزید، با صدایی گرفته گفت: «آه عالیجناب، یعنی حالا می‌خواهید مرا نابود کنید! آه آقا، جانم را بگیرید، مرا در پای خود قربان کنید! به شما قول می‌دهم عالیجناب، که زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها جان بدهم اما دم برنیاورم، اما از شما خواهش می‌کنم که به پسر من رحم کنید همانطور که تا امروز بزرگواری و مرحمت را در حق او بجا آورده‌اید، به مادرش رحم کنید. رحم کنید عالیجناب!»

شارل با اشاره به او دستور داد که از جا برخیزد و سپس گفت: «نترسید استاد نیکولو، در حال حاضر نیازی به جان شما ندارم البته شاید روزی آن را هم از شما بخواهم. درخواستی که اکنون از شما دارم، اجابتش برای شما بسیار آسانتر از آن است.»

محضر دار گفت: «منتظر شنیدن دستورهای شما هستم آقا.»

دوک با لحنی که حالت تمسخری در آن مشهود بود خطاب به محضر دار گفت: «قبل از هر چیز می‌خواهم که عقدنامه‌ای رسمی برای من بنویسید.»

محضر دار گفت: «الساعه حضرت والا».

دوک گفت: «در ماده اول آن بنویسید که همسر من بعنوان جهیز، کنت نشین آلبا، مناطق گراتی و جوردانو را همراه با تمامی مستغلات، کاخها و قلاع مربوط به آنها، برای من می آورد.»

محضر دار بیچاره که بیش از حد تصور گیج و مضطرب شده بود گفت: «اما عالیجناب...»
دوک سخن او را برید و گفت: «آیا مشکلی در این کار می بینید استاد نیکولو؟»

محضر دار گفت: «خدا نکند آقا، اما...»
شارل گفت: «اما چه؟ حرف بزنید!»
محضر دار گفت: «مرا ببخشید عالیجناب، اما در ناپل تنها یک شخص وجود دارد که می تواند چنین جهیزیه ای با خود بیاورد.»

دوک گفت: «خوب، ادامه بدهید!»
محضر دار که هر لحظه بیشتر شگفت زده می شد ادامه داد:
«و آن شخص خواهر ملکه است.»
دوک با خونسردی گفت: «پس شما باید نام ماری دانزو را در عقدنامه بنویسید.»

استاد نیکولو به خود جرئت داد و صحبتش را از سر گرفت:
«...اما شاهزاده خانمی که عالیجناب مایلند با ایشان ازدواج کنند، طبق وصیتنامه شاه مرحوم می باید به همسری پادشاه

مجارستان و یا نوۀ شاه فرانسه دریابند مگر آن که من در اینمورد
دچار اشتباه شده باشم.»

شارل گفت: «آه، حالا علت شگفتی شما را می‌فهمم
محضر دار عزیز! اما این موضوع به شما خواهد آموخت که
وصیت یک عمو، همیشه نمی‌تواند بر خواست برادرزاده‌اش اثر
بگذارد.»

محضر دار گفت: «در اینصورت، اگر اجازه داشته باشم -
اگر عالیجناب بزرگواری بفرمایند و اجازه بدهند - اگر حق
نصیحت کردن داشته باشم، خاضعانه به عرض حضرت والا
می‌رسانم که متوجه باشند، قصد دارند شخص صغیر و نابالغی را
از خانواده خود فرار دهند.»

شارل گفت: «شما از کی تا بحال اینقدر در مورد مسائل
قانونی سخت گیر شده‌اید، استاد نیکولو؟»

این جمله با چنان نگاه معنی‌دار و هولناکی همراه بود که
محضر دار بیچاره با زحمت فراوان تنها توانست درپاسخ دوک
بگوید: «ظرف یکساعت، عقدنامه حاضر خواهد شد.»

شارل لحن عادی خود را از سرگرفت و گفت: «پس ما در
مورد قسمت اول به توافق رسیدیم. حال به دستور دوم من گوش
کنید. اینطور که من فهمیده‌ام، شما سالهاست که با خادم دوک
دوکالابریا دوستی صمیمانه‌ای دارید.»

محضر دار گفت: «آه توماسو پاچه^{۱۳} را می‌گویید؟ او

بهترین دوست من است.»

شارل گفت: «بسیار عالی است! به آنچه اکنون می‌گویم با دقت گوش کنید و بیاد داشته باشید که سعادت یا نابودی خانواده شما بستگی به لیاقت و بصیرتتان دارد. دسیسه‌ای علیه شوهر ملکه چیده شده است که بزودی اجرا خواهد شد و من شک ندارم که توطئه‌گران، پیشخدمت مخصوص آندره را نیز با خود همدست خواهند کرد یعنی همان کسی را که شما بهترین دوست خود می‌خوانید. حتی یک لحظه او را تنها نگذارید و مثل سایه‌ای قدم به قدم در کنارش باشید و هر روز و هر ساعت نزد من بیایید و گزارش صادقانه‌ای از پیشرفت توطئه و شرکت‌کنندگان در آن را در اختیار من بگذارید.»

محضر دار پرسید: «آیا دستورهای عالیجناب فقط شامل همین دو مورد است؟»

شارل گفت: «آری همین بود.»

محضر دار در نهایت احترام تعظیمی کرد و برای اجرای دستورهایی که دریافت کرده بود، از اتاق خارج شد.

شارل بقیه شب را به نوشتن نامه‌ای برای دایش کاردینال دوپریگور^{۱۴}، یکی از بانفوذترین خلیفه‌های دربار آوینیون گذراند و در آن نامه از او خواست که با استفاده از نفوذ و قدرت خود، نگذارد که پاپ کلمان ششم، حکم سلطنت آندره را تنفیذ کند و

در پایان نامه با اصرار و الحاح از عمویش درخواست کرد که اجازه وصلت او را با خواهر ملکه از پاپ بگیرد.

شارل در حالی که نامه مزبور را مهر و موم می کرد با خود گفت: «بزودی خواهیم دید که کدامیک از ما در تشخیص مصالح خود روشن بین تر است دختر عموی عزیزم. تو حاضر نیستی که مرا به دوستی خود بپذیری، باشد، پس باید مرا دشمن خود بدانی. اگر دلت می خواهد می توانی در آغوش عشاق خود آسوده بخوابی اما هرگاه وقتش برسد، من تو را از خواب بیدار خواهم کرد. شاید روزی من عنوان دوک دوکالابریا را بدست بیاورم و همانطور که خودت می دانی، صاحب این عنوان شدن یعنی وارث سلطنت بودن.»

از آن روز به بعد، در رفتار شارل نسبت به آندره تغییر بسیار زیادی احساس می شد، به این ترتیب که هرگاه او را می دید با حالتی دوستانه و صمیمی به استقبالش می رفت و با او گرم صحبت می شد، با زیرکی تمام می کوشید تا هوسهای او را جامه عمل بپوشاند و کاری کرد که برادر روبر واقعاً باور کند که او هیچ مخالفتی با تاجگذاری شاگردش ندارد و برعکس، مجدانه خواستار اجرای وصایای عمویش، شاه روبر است و اگر در ابتدا چنین وانمود کرده که با پادشاهی آندره موافق نیست، به این خاطر بوده است که خشم مردم ناپل را فرو بنشانند زیرا چیزی نمانده بود که اهالی شهر سر به طغیان بر آورند و بر مجارها بشورند. شارل به آنها می گفت که شدت نسبت به اطرافیان ملکه

مظنون است زیرا گمان می‌کند که آنها با نصایح خود او را از طریق صواب منحرف می‌کنند و موافقت کرد که همه توان خود را بکار گیرد و با برادر روبرو همکاری کند تا بتواند نزدیکان ملکه را از دربار براند.

اگرچه راهب دومینیکن بهیچوجه از خلوص نیت متحد جدید خود مطمئن نبود و نمی‌توانست به گفته‌های او اعتماد کند با اینحال در کمال مسرت این اتحاد را پذیرفت زیرا گمان می‌کرد که عاقبت به نفع شاگردش تمام خواهد شد. او تغییر رویه ناگهانی شارل را به جریانات چند روز اخیر و اختلافی که بین او و دخترعمویش پیش آمده بود، مربوط می‌دانست و بخود وعده می‌داد که از شرایط موجود نهایت استفاده را ببرد. بهرحال شارل بخوبی موفق شد که خود را در قلب آندره جا کند چنانکه پس از چند هفته آندو بصورت دو یار جدانشدنی درآمدند. اگر آندره به شکار می‌رفت - که غالباً هم چنین بود زیرا شکار محبوبترین تفریح او محسوب می‌شد - شارل بی‌درنگ سگهای شکاری و شاهینهای خود را در اختیار او می‌گذاشت، اگر آندره برای سواری و گردش در شهر از قصر خارج می‌شد، شارل نیز بدون شک در کنار او اسب می‌داند، همواره در هرزگیها و عیاشیها همراه آندره بود و او را به خوشگذرانی و هرزگی تشویق می‌کرد و می‌کوشید آتش انتقامجویی وی را دامن بزنند. در یک کلمه می‌توان گفت که شارل کسی بود که افکار شاهزاده را شکل می‌داد و اهدافش را تعیین می‌کرد.

ژان بزودی توانست پی به نقشه شارل ببرد زیرا درواقع این رفتار او و هدفهایش را همیشه پیش‌بینی می‌کرد. ژان می‌توانست بسادگی تنها با گفتن یک کلمه دورازو را نابود کند اما او از بکارگیری روشهای ناجوانمردانه برای از میان برداشتن دشمنانش ابا داشت و فقط به همین کفایت کرد که رفتاری سرد و موهن را با او درپیش بگیرد.

به این ترتیب دربار به دو جناح متخاصم تقسیم شد. یک جناح متشکل از مجارها به رهبری برادر روبر و با حمایت آشکار از جانب شارل دودورازو و جناح دیگر تمامی نجبای ناپل که شاهزادگان تارانت در رأس آنان قرار داشتند. ژان تحت‌تأثیر بیوه پیشکار، کل و دو دخترش، کنتس دوترلیزی و کنتس دومورکونه، و همچنین دوناکانچا و امپراتریس قسطنطنیه به ناپلی‌ها که علیه ادعاهای شوهرش فعالیت می‌کردند ملحق شد.

سرپرندگان ملکه قبل از هر کار، دقت داشتند که در تمام مدارک رسمی و عمومی نام ملکه بدون الحاق نام آندره به آن ذکر شود. اما ژان که هنوز در نهادش حس عدالت و درستکاری وجود داشت و او را در میان فساد دربار راهنمایی می‌کرد، در ابتدا حاضر به این کار نشد تا آنکه با آندره دیسرنیا^{۱۵}، یکی از عالمترین قضات عصر که هم بدلیل شخصیت والا و هم بخاطر دانایی زیادش شهرت فراوانی داشت، به مشاوره پرداخت و به این

امر راضی شد.

آندره که بخاطر کنار گذاشته شدن از قدرت بشدت خشمگین بود، با دست زدن به اعمال خشونت آمیز و کارهای خودسرانه رفتار ملکه را تلافی می کرد. او به مسئولیت خود تعدادی از زندانیان را آزاد کرد، پادشاهای کلانی به مجازها بخشید و عناوین و مستمریهای زیادی به جوانی پپینو کنت دالتامورا^{۱۶} که قدرتمندترین و منفورترین دشمن ناپلیها بود اعطا کرد. بنابراین کنتهای سان سورینو^{۱۷} و میلتهو^{۱۸}، ترلیزی و بالتسو^{۱۹}، کاتانتزارو^{۲۰} و سان آنجلو، و اکثر نجبای برجسته کشور، که دیگر تحمل اهانات و سوءرفتار شخص مورد توجه آندره را نداشتند و می دیدند که این حرکات روزبروز بیشتر بروز می کند تصمیم گرفتند که کار او را یکسره کنند و همینطور حامی او را اگر باز هم به نادیده گرفتن امتیازات و حقوق آنان و رنجاندنشان ادامه دهد، از میان بردارند.

از سوی دیگر هر یک از زنانی که ملکه را احاطه کرده بودند، به روشی مطابق با منافع خود، او را به ادامه رابطه اش با عاشق جدید خود ترغیب می کردند و ژان نگونبخت نیز که شوهرش او را رها کرده و کابانه به او خیانت ورزیده بود و زیر

۱۶ - Giovanni Pipino, Comte d'Altamura

۱۸ - Mileto

۱۷ - San Severino

۲۰ - Catanzaro

۱۹ - Balzo

بار مسئولیتهای سنگینی که بعهدہ داشت، بتدریج کمرش خم می‌شد، به عشق برتران دارتوا پناه برد و دیگر حتی برای گریختن از این گناه کوششی هم نکرد زیرا حس رعایت اصول و قوانین مذهبی و پرهیزکاری بعهد در ملکهٔ جوان سرکوب شده بود و قلب ژان هنگامی که کودکی بیش نبود بکلی به انحراف و فساد کشانده شده بود درست مثل کودکان بیچاره‌ای که معرکه‌گیرها استخوانهایشان را می‌شکنند تا انعطاف بدنشان بیشتر شود و بتوانند نمایشهای خود را برگزار کنند.

و اما برتران، او چنان شیفتهٔ ژان بود که عشقش از حدود زمین خاکی برتر می‌نمود. برتران وقتی به سعادت دست یافت که اوج آرزوهایش بود و دستیابی به آن را حتی در خواب هم نمی‌دید، چیزی نمانده بود که از شدت شعف عقلش را از دست بدهد. پدر او، شارل دارتوا کنت در نیز که از اخلاف فیلیپ جسور^{۲۱} و یکی از اعضای شورای نیابت سلطنت بود، بیهوده می‌کوشید تا با نصیحت و سرزنش، او را از قدم گذاشتن به لبهٔ آن پرتگاه بازدارد. برتران هیچ صدایی جز ندای عشقش به ژان و فریاد نفرتش از تمامی دشمنان او، نمی‌شنید. بارها و بارها هنگام غروب او را می‌دیدند که پشت یکی از پنجره‌های کاستل نووو ایستاده و درحالی که نسیم، گیسوانش را پریشان کرده است، با

۲۱- Philippe III Le Hardi (۱۲۸۵-۱۲۴۵ م) پادشاه فرانسه،

فرزند لویی نهم. (مترجم).

نگاهی پرمعنی دوک دوکالابریا و شارل دودورازو را که در میان ابری از غبار پس از گردش روزانه بسوی کاخ اسب می‌تازند، تعقیب می‌کند. کنت جوان با دیدن این صحنه ابروان کم‌پشتش را درهم می‌کشد و در چشمان آبی و مهربانش برقی تهدیدآمیز می‌درخشید و فکر انتقام و مرگ در ضمیرش غوغا می‌کرد. ناگهان دستی لطیف، بنرمی روی شانهاش فشار می‌آورد و او بسرعت برمی‌گشت، گویی می‌ترسید مبادا تصویر رؤیای دلنشینی که در برابرش پدیدار شده است محو شود، و آنگاه زنی جوان با گونه‌های سرخ از شدت هیجان، سینه‌ای که بر اثر آه کشیدن بالا و پایین می‌رفت و چشمانی مرطوب و درخشان را می‌دید که آمده بود تا به او بگوید که روزش را چگونه گذرانده و به پاداش زحماتی که متحمل شده است و برای جبران فراق چند ساعته، بوسه‌ای تقاضا کند. و این زن که وظیفه‌اش وضع قوانین و نظارت بر اجرای آن بود، آن هم در میان عده‌ای از قانونگذاران برجسته و وزیران خشک و جدی، تنها پانزده سال داشت و این مرد جوان، که اندوه خود را فراموش کرده بود و فقط به این می‌اندیشید که شاهی را به قتل برساند تا انتقام دخترک را گرفته باشد، هنوز به بیست سالگی نرسیده بود! آندو فقط دو کودک بدبخت بودند که تقدیر بی‌رحم آنان را بازیچه دست خود کرده بود.

دو ماه و چند روز از مرگ شاه روبر می‌گذشت که صبح روز جمعه بیست و هشتم مارس، فیلیپا بیوه پشکار کل که موفق

شده بود پس از تلاش فراوان بار دیگر دل ملکه را بدست بیاورد و از بابت حقّه کثیفی که زده بود تا ملکه تمامی درخواستهای پسرش را برآورده سازد عذرخواهی کند - باری همان فیلیپا درحالی که رنگ به چهره نداشت سراسیمه و باشتاب وارد آپارتمان ملکه شد. فیلیپا که در چهره‌اش آثار احساس بروز خطر دیده می‌شد، آمده بود خبری را بگوش ملکه برساند که احتمالاً تمامی دربار را دچار اندوه و هراس می‌کرد: ماری، خواهر کوچکتر ژان ناپدید شده بود. همه حیاط‌ها و باغهای قصر را در پی او گشته بودند و به هر گوشه سر زده بودند تا شاید رد او را بیابند. نگهبانان مورد استنطاق قرار گرفتند و به شکنجه تهدید شدند تا شاید بتوان حقیقت را از زبان آنان بیرون کشید اما هیچکس شاهزاده خانم را ندیده بود و یا حتی چیزی را مشاهده نکرده بود که بتوان از روی آن حدس زد که ماری فرار کرده یا ربوده شده است.

ژان که دیگر تحمل این ضربه را نداشت، چرا که غم جدیدی بر غمها و دردهای او می‌افزود، در ابتدا بکلی خود را باخت و نتوانست کوچکترین واکنشی نشان دهد. وقتی که آثار اولیه این ضربه تا حدودی کاهش یافت، جنونی آنی به ژان دست داد، درست مثل موجودات نگونبختی که ناامیدی آنان را به سرحد دیوانگی می‌کشد، و شروع به صدور دستورهایی کرد که پیش از آن انجام گرفته بود و چندین بار همان سوالات پیشین را از نگهبانان و پیشخدمتها تکرار کرد و همان جوابهای همیشگی را نیز

گرفت و هر بار مخاطب خود را مورد شماتت قرار داد. بزودی این خبر در سراسر شهر پیچید و همگان را بشدت شگفت زده کرد. هیجان بسیار زیادی بر دربار حکمفرما بود. اعضای شورای نیابت سلطنت سرعت مجلس مشورتی آراستند و سپس جارچیان از هر سو روانه شدند تا اعلام کنند که به هر کس که محل اختفای شاهزاده خانم را پیدا کند، سه هزار دوکای^{۲۲} طلا جایزه داده خواهد شد. بلافاصله سربازانی که هنگام ناپدید شدن ماری در اطراف قصر نگهبانی می دادند، مورد بازجویی قرار گرفتند.

برتران دارتوا ملکه را به کناری کشید و نظر خود را در این باره با او در میان گذاشت و علناً به شارل دودورازو اشاره کرد و گفت که در این ماجرا به او ظنین است اما ژان بسادگی او را قانع کرد که دچار اشتباه شده است و چنین چیزی بهیچ وجه ممکن نیست، زیرا اولاً شارل پس از روزی که با ملکه مشاجره کرده بود، قدم به کاستل نووو نمی گذاشت و همیشه وقتی با آندره از گردش بازمی گشت، همین که به مجاورت قصر می رسید با حالتی متظاهرانه از پیش رفتن سر باز می زد و در کنار پل متحرک قلعه از او جدا می شد. و ثانیاً هرگز دیده نشده بود که دوک حتی یک کلمه یا یک نگاه با ماری ردوبدل کند. نتیجه تحقیقات معلوم کرد که شب پیش از گم شدن

۲۲- Ducat سکه طلایی که در اغلب کشورهای اروپایی رایج بود. (مترجم).

شاهزاده خانم، هیچ غریبهای به قلعه پا نگذاشته است البته بجز شخصی بنام استاد نیکولودی ملاتسو، محضرداری نیمه‌دیوانه و خرف که توماسو پاچه پیشخدمت مخصوص دوک دوکالابریا حاضر بود به قیمت جان‌ش ضمانت او را بکند.

برتران تسلیم نظر ملکه شد و از سوءظن به شارل دست کشید اما هر روز با نظریهٔ جدیدی نزد او می‌رفت که یکی از دیگری ناممکن‌تر می‌نمود. درواقع قصد برتران از این کار، زنده نگه داشتن امید در دل ملکه بود هرچند که خود در این امیدواری بهیچوجه سهم نبود.

یکماه پس از ناپدید شدن پرنسس ماری، صبح روز ۳۰ آوریل واقعه‌ای عجیب و باورنکردنی که از همهٔ حدود شناخته‌شدهٔ گستاخی فراتر رفته بود، مردم ناپل را از فرط حیرت بر جای خود میخکوب کرد و اندوه ژان و دوستانش را به رنجشی غضب‌آلود بدل ساخت. در آنروز همین که ناقوس کلیسای سان جووانی ساعت دوازده ظهر را اعلام کرد، درهای بزرگ کاخ خانوادگی دورازو گشوده شد و دو ستون از سواران که بر اسبهای پوشیده از زره و تزیین‌شده نشسته بودند و روی سپرشان علامت مخصوص دوک دیده می‌شد، در میان نوای شیپور از حیاط قصر خارج شدند و دورتادور کاخ موضع گرفتند تا از مداخلهٔ کسانی که بیرون از کاخ بودند جلوگیری کنند زیرا قرار بود در برابر جمعیتی انبوه که به یک چشم بهم زدن در آنجا حاضر شدند، چنانکه گویی افسونی آنان را یکباره

در آن نقطه گرد آورده بود، مراسمی انجام گیرد. در انتهای دیگر حیاط روبروی در اصلی، محرابی برپا شده بود و روی یک سکو، دو نازبالش برنگ ارغوانی دیده می‌شد که بر آنها نشان گل زنبق و نیمتاج مخصوص دوک‌ها با نخ زرین گلدوزی شده بود.

آنگاه شارل با لباسی پرجلال و خیره‌کننده بطرف محراب پیش رفت و در همان حال دست پرنسس ماری خواهر گمشده ملکه را که کودک سی‌زده ساله بود، در دست داشت. پرنسس ماری با حالت تسلیم و رضا روی یکی از نازبالشها زانو زد و پس از آن که شارل نیز چنین کرد، کشیش قصر دورازو با لحنی شمرده و متین از دوک پرسید که به چه علت آنگونه خاضعانه در برابر یکی از نمایندگان کلیسای مقدس حاضر شده است. در این هنگام استاد نیکولودی ملاتسو در سمت چپ محراب قرار گرفت و با صدایی صاف و واضح ابتدا عقدنامه شارل و ماری را قرائت کرد و سپس نامه رسمی حضرت قدوسی‌مآب پاپ کلمان ششم را برای همگان خواند که بنا به اختیارات مطلق خود تمامی موانع موجود در راه آن وصلت از جمله سن کم ماری و درجه نزدیک خویشاوندی آندو را از میان برداشته بود و در آن نامه به پسر محبوبش شارل دوک دودورازو و آلبانی اجازه داده بود تا شاهزاده خانم بزرگوار، ماری دانژو خواهر ژان ملکه ناپل و اورشلیم را به همسری خود درآورد و دعای خیر و تقدیس خود را همراه آنان کرده بود.

آنگاه کشیش دست پرنسس را گرفت و در دست شارل گذاشت و سپس ادعیه مخصوص مراسم ازدواج را بر زبان راند. پس از خاتمه مراسم شارل بسوی حاضران برگشت و با صدای بلند گفت: «در پیشگاه خداوند و حضور انسانها، این زن را همسر خود می‌دانم.»

ماری نیز با لحن بچگانه و کلمات جویده اضافه کرد: «و من این مرد را شوهر خود می‌دانم.»
جمعیت حاضر کف‌زنان فریاد کشید: «زنده باد دوک و دوشس دودورازو!»

تازه داماد و تازه عروس، بلافاصله سوار دو اسب زیبا شدند و با حالتی موقر و باشکوه، درحالی که شوالیه‌ها و خدمتکارانشان آنها را همراهی می‌کردند، یک‌دور در اطراف شهر گشتند و سپس در میان هلهله مردم و آواز شیپورها به قصر باز گشتند.
وقتی گزارش این عمل باورنکردنی به گوش ملکه رسید اولین احساس او خوشحالی بود زیرا می‌دید که خواهر کوچکش پیدا شده است. و وقتی برتران دارقوا پیشنهاد کرد که سوار اسب شود و در رأس گروهی از نجبا بر آنها بتازد و رباینده ماری را گوشمالی بدهد، زن با اشاره دست او را ساکت کرد و درحالی‌که با نگاهی سرشار از اندوه به او خیره شده بود گفت: «افسوس که دیگر دیر شده است! آنها قانوناً ازدواج کرده‌اند زیرا رهبر کلیسا که طبق وصایای پدر بزرگم رهبر خانواده ما نیز محسوب می‌شود، وصلت آنها را تقدیس کرده است. اما براستی

دلم برای خواهر بیچاره‌ام می‌سوزد. باور کن که از صمیم قلب برای او متأسفم زیرا به این زودی در زندگی، فدای هوسها و جاه‌طلبیهای مردی بدطینت و جانی شده است که قصد دارد او را قربانی آرزوهایش کند و امیدوار است که با سوءاستفاده از او مدعی تاج و تخت من بشود. خدا به فریادمان برسد! چه سرنوشت شوم و مرگباری خاندان دانزو را تعقیب می‌کند! پدرم در عنفوان جوانی و در اوج موفقیت از این دنیا رفت، دیری نپایید که مادرم نیز بدنبال او راهی گور شد و این هم از خواهرم و خود من که آخرین سلاله شارل اول هستیم و حتی پیش از آنکه به سن بلوغ قانونی برسیم، در چنگال مردان پستی گرفتار شده‌ایم که به ما تنها بعنوان نردبان ترقی و کسب قدرت نگاه می‌کنند.»

ژان پس از ادای این سخنان روی صندلی افتاد و قطره‌ای اشک از گوشهٔ مژگانش روی گونه‌اش غلتید.

برتران با لحنی شماتت‌آمیز گفت: «این بار دوم است که من شمشیر کشیده‌ام تا انتقام توهینی را که به تو روا داشته‌اند بگیرم. و دومین باری است که بدستور تو آن را در غلاف جای می‌دهم، اما بیاد داشته باش ژان، که بار سوم تا این حد مطیع نخواهم بود زیرا اگر بار سومی فرابرسد، دیگر تیغ انتقام من نه بر سر روبرتو دی کابانه و نه شارل دودورازو بلکه بر کسی فرود خواهد آمد که منشأ همهٔ سیه‌روزیهای توست.»

ژان بانگ زد: «محض رضای خدا برتران! تو دیگر این کلمات را بر زبان نیاور بگذار هر بار که این افکار سیاه آزارنده

بسراغم می‌آید، هربار که این صحنه‌های فجیع و تکاندهنده پیش چشمانم پدیدار می‌شود و یا هربار که این تهدید شوم در گوشم زنگ می‌زند، نزد تو بیایم دوست من و سرم را روی شانه‌هایت بگذارم و گریه کنم تا شاید نفس تو آتش پیشانی سوزانم را فرو بنشانند و برق چشمانت قلب مرا از عشق و امید سرشار کند. آه دوست عزیز، من بقدر کافی بدبخت هستم و دیگر لازم نیست کاری کنم تا پشیمانی و نیش وجدان نیز تا پایان عمر مرا بخاطر ارتکاب قتل بیازارد. درعوض برای من از بخشیدن و فراموش کردن بگو، نه اینکه تو هم تخم نفرت و انتقامجویی در دلم بکاری. در میان ابرهای تیره‌ای که مرا احاطه کرده‌اند، پرتو نور امید را نشانم بده و بجای آنکه مرا بسوی مفاک برانی، به قدمهای لرزانم قدرت و ثبات بده.»

اینگونه مباحثات تقریباً هر روز و پس از هر اقدام تازه آندره یا اعضای جناحش، بین ژان و برتران تکرار می‌شد و سرانجام چون دلایل برتران و سایر دوستان ملکه بیش از همیشه منطقی و روشن جلوه می‌کرد، و اگر بتوانیم چنین ادعایی بکنیم، حق نیز بجانب آنان بود، مقاومت ژان درهم شکست. رفتار زشت مجارها هر روز زشت‌تر و تحمل‌ناپذیرتر می‌شد بطوری که مردم زیر لب در این باره به یکدیگر شکایت می‌کردند و نجبا بصدای بلند فریاد اعتراض برمی‌آوردند.

سربازان آندره به شرارتهایی دست می‌زدند که حتی در یک شهر تسخیر شده نیز برای مردم قابل تحمل نیست. آنها در تمامی

میخانه‌ها دیده می‌شدند که مست لایعقل مشغول منازعه و یا عربده‌کشی بودند و آندره نه‌تنها از اینوضع جلوگیری نمی‌کرد، بلکه می‌گفتند خود در این عیاشیها با آنان همراه می‌شود. مربی سابق او که قاعدتاً می‌بایست از نفوذ خود استفاده کند و آندره را از راه ناصوابی که درپیش گرفته بود برحذر دارد، خود او را به هرزگی و زیاده‌روی در اعمال حیوانی تشویق می‌کرد تا فکرش را از مسائل کاری منحرف کند و به این ترتیب بی‌آنکه خود بداند و یا حتی بویی ببرد به آتش بحران هولناکی که در نهان در کاستل نووو شکل می‌گرفت، دامن می‌زد.

بیوه شاه روبر، یعنی دوناسانچای آراگونی، زن نیکوکاری که به قدیسین شباهت داشت و احتمالاً خوانندگان نیز تاکنون مانند افراد خانواده‌اش او را فراموش کرده‌اند، از آنجایی که می‌دید مکافات الهی دامن خانه و خانواده‌اش را گرفته است و او بهیچوجه قادر نیست که با نصیحت کردن آنان جلو عذاب خداوند را بگیرد و چون طبق عهده‌ی که با شوهرش بسته بود، یکسال تمام لباس عزا پوشیده و سوگواری کرده بود، تصمیم گرفت که گریه‌ها و دعاهايش را در دیر سانتاماریا دلاکروچه ادامه دهد بنابراین لباس راهبه‌های آن دیر را به تن کرد و مانند پیامبران باستان که به مردم فاسد و نفرین‌شده پشت می‌کردند، دربار را برای جاه‌طلبان و دنیاپرستان باقی گذاشت و در آن دیر معتکف شد.

کناره‌گیری سانچا از دربار خبر از فرارسیدن روزهای

نکبت‌بار می‌داد و درواقع طولی نکشید که اختلافات داخلی علیرغم تلاش فراوانی که برای پنهان کردنش صورت می‌گرفت، کاملاً برملا شد و دیگر کسی بیم نداشت که مبدا این اختلافات شخصی بقیمت از بین رفتن مملکت تمام شود. به این ترتیب طوفانی که در دوردست آغاز شده بود، ناگهان شدت گرفت و سراسر ناپل را به تلاطم درآورد و دیری نپایید که غرش تندر نیز بگوش رسید.

در آخرین روز ماه اوت ۱۳۴۴، ژان در برابر نماینده پاپ کلمان ششم، بنام آمریک، کاردینال دوسن مارتین دومون^۱، با او بیعت کرد. کلمان همواره قلمرو حکومت ناپل را تیول کلیسا می‌دانست زیرا اسلاف او پس از تکفیر و معزول کردن خاندان سوابیا^۲، آن سرزمین را به شارل دانترو داده بودند.

کلیسای سانتا کلارا، مدفن پادشاهان ناپل، جایی که بتازگی اجساد پدر و پدربزرگ ملکه را در دو طرف محراب اصلی آن بخاک سپرده بودند، برای اجرای مراسم مزبور انتخاب گردید. ژان درحالی که شغل سلطنتی پوشیده بود و تاجی بسر داشت، در برابر فرستاده معظم حضرت قدوسی‌مآب، سوگند وفاداری یاد کرد. در این مراسم شوهرش نیز مانند سایر شاهزادگان بلافصل

۱ - Americ, Cardinal de St. Martin de Monts

۲ - Suabia

تنها بعنوان یک شاهد پشت سر او ایستاده بود.

در میان روحانیانی که با لباسهای فاخر خود در معیت فرستادهٔ دربار آوینیون در آن مراسم شرکت داشتند، اسقف اعظم شهرهای پیزا، باری، کاپوا و برودیسوم^۳، و عالیجنابان هوگولن^۴ اسقف کاستله و فیلیپ اسقف کاوایون و رایزن ملکه، بیش از دیگران جلب نظر می‌کردند. کلیهٔ نجبای ناپل و مجار در آن مراسم که بطور رسمی و آشکارا آندره را از حقوق سلطنت محروم می‌کرد، حضور یافتند. نتیجهٔ این امر آن شد که پس از خاتمهٔ مراسم سوگند، وقتی که ایندو دسته از کلیسا بیرون رفتند، هیجانشان بقدری اوج گرفته بود که طرفداران هر یک از آنها، نگاههای غضب‌آلود و تهدیدآمیزی به یکدیگر انداختند و سپس کلمات ناصوابی بین آنان ردوبدل شد آنهم چنان آشکار و بدون پرده‌پوشی که آندره دریافت توانایی کافی برای مقابله با دشمنانش ندارد و لذا همانروز عصر، نامهای به مادرش نوشت و در آن اعلام کرد که قصد دارد آن کشور را ترک کند، کشوری که از هنگام کودکی جز ناملایمات و مشکلات چیزی برای او نداشته است.

آنهايي که با زیر و بم قلب یک مادر آشنایی دارند بلافاصله می‌فهمند که وقتی الیزابت ملکهٔ لهستان دریافت که پسرش

در معرض خطر قرار گرفته است، بدون درنگ راهی ناپل شد و حتی پیش از آنکه کسی بداند که او در راه است، وارد ناپل گردید. بزودی در همه جا شایع شد که ملکه لهستان به آنجا آمده است تا پسرش را با خود ببرد و این واقعه پیش‌بینی نشده باعث حیرت و اظهار نظرهای گوناگون شد و ذهن مردم را بطریق تازه‌ای مشوش و نگران کرد. امپراتریس قسطنطنیه، فیلیپای کاتانیایی و دو دخترش و تمام درباریان که با رفتن ناگهانی آندره همه نقشه‌هایشان نقش بر آب می‌شد با صفا و صمیمیت ظاهری و احترامی مبالغه‌آمیز به او خوشامد گفتند و از او پذیرایی کردند تا به ملکه لهستان نشان بدهند که تنهایی و دلتنگی شاهزاده جوان در دربار ناپل، هیچ دلیلی مگر سوءظن ناشی از غرور و مردم‌گریزی و گوشه‌گیری ذاتی او ندارد.

ژان با چنان محبت و درعین حال وقار و متانتی از مادرشوهر خود استقبال کرد که الیزابت علیرغم همه پیشداوریهایش مجبور شد که تربیت والا و عمق احساسات عروسی را تحسین کند.

برای آنکه اقامت موقت مهمان عالیقدر ناپل با خوشی و شادمانی توأم باشد، جشنها و مسابقات چندی برگزار شد که طی آنها نجبای مملکت با یکدیگر به رقابت پرداختند و این رقابت بیشتر در زمینه جلال و شکوه البسه شرکت‌کنندگان و درخشندگی زین و یراق اسب آنها صورت می‌گرفت. امپراتریس قسطنطنیه و فیلیپا، همراه شارل دودورازو و همسر جوانش، بیش

از دیگران در توجه به مادر آندره زیاده روی می کردند. ماری که جوانی بیش از حد و تازه عروس بودنش او را از دایرهٔ دسیسه‌ها و توطئه‌ها بیرون نگه می داشت، در این زمینه بیش از آن که بخواهد فرمان شوهرش را اطاعت کند از فتوای قلب خود پیروی می کرد و صمیمانه می کوشید تا هر چه از دستش برمی آید برای خدمتگزاری به ملکهٔ لهستان انجام دهد. اما علیرغم همهٔ این احترامات ظاهری و علایق واقعی، غریزهٔ مادری الیزابت او را وامی داشت که نگران سعادت پسرش باشد و قصد خود را از آمدن به ناپل فراموش نکند زیرا کماکان فکر می کرد تا وقتی که آندره به اندازهٔ کافی از آن دربار دور نشده باشد، جانش در امان نیست چرا که می دید در آن محیط چگونه همه با ظاهری مؤدب و رفتاری دلنشین، افکاری شوم و سیاه در سر می پروراند.

شخصی که بنظر می رسید بیش از هر کس دیگر با پیشنهاد ترک ناپل مخالف است و از هر وسیلهٔ ممکن برای جلوگیری از رفتن آندره استفاده می کرد، برادر روبر بود. او که غرق در مبادلات سیاسی و کار کردن بروی طرحهای مرموز خود بود، حالت افسردگی قماربازی را داشت که با در دست داشتن برگهای برنده قادر به ادامهٔ بازی نباشد، زیرا این کشیش دومینیکن که گمان می کرد در آستانهٔ پیروزی قرار گرفته است و زحمات سختی که متحمل شده و نقشه‌های محیلانه‌ای که به اجرا در آورده است بزودی به نتیجهٔ دلخواه خواهد رسید و او با در اختیار گرفتن عنان همهٔ دشمنان، قدرت مطلق در آن کشور

خواهد شد، ناگهان می‌دید که چیزی نمانده است همه رؤیاهایش نقش بر آب شود و بهمین دلیل بشدت تلاش می‌کرد تا مادر شاگرد خود را بهر نحوی که شده از تصمیمش منصرف کند. اما صدای ترس در گوش دل الیزابت بسیار رساتر از استدلالهای آن راهب بود و او هر بار در برابر احتجاجات برادر روبر همان پاسخ اول را تکرار می‌کرد که چون پسرش قرار نیست پادشاه ناپل بشود و از قدرت مطلق و نامحدود برخوردار باشد، رها کردن او در میان دشمنان و خطرات زیادی که تهدیدش می‌کند، دور از حزم است.

مرد راهب که می‌دید تلاش در جلب موافقت الیزابت و پاسخ دادن به اشکالات او جز اتلاف وقت و نیرو نتیجه دیگری ندارد، درخواست خود را تنها به همین محدود کرد که سه روز دیگر به او مهلت بدهند و اگر در پایان آن مهلت پاسخی که در انتظارش بودند بدستش نرسید، نه‌تنها با رفتن آندره از ناپل مخالفتی نمی‌کند، بلکه خود در معیت او آن کشور را ترک خواهد کرد و طرحهایی را که برایش آنقدر اهمیت داشت برای همیشه بدست فراموشی خواهد سپرد.

بعد از ظهر روز سوم، درست هنگامی که الیزابت آماده می‌شد تا از ناپل برود، برادر روبر با چهره‌ای بشاش وارد آپارتمان او شد و نامهای را که چند لحظه پیش مهر و مومش را گشوده بود به وی نشان داد و با حالتی فاتحانه بانگ زد: «خدا را شکر خانم! عاقبت امروز فرار رسید که بتوانم دلیلی تردیدناپذیر برای شوق

خدمتگزاری خود و درستی پیش‌بینی‌هایم به شما ارائه دهم.»

مادر آندره پس از آنکه بسرعت با یک نگاه سرتاپای نامه را خواند، سرش را بالا گرفت و درحالی که هنوز به گفته‌های راهب اطمینان نداشت و درعین حال نمی‌خواست شادی عمیقی که قلبش را لبریز کرده بود بروز دهد، به چشمان او خیره شد.

راهب نیز با افتخار سرش را بالا گرفت و درحالی که برق ذکاوت، چهره زشتش را دوچندان کریه جلوه می‌داد خطاب به الیزابت گفت: «آری خانم! آری خانم، شما که به گفته‌های من اطمینان نکردید، حداقل اکنون می‌توانید به چشمان خود اعتماد کنید. این دیگر خواب و خیال نیست، رؤیای یک شخص ساده‌لوح و خوش‌بین نیست و گزافه‌گویی‌های یک مرد خودپسند و مغرور هم نیست بلکه نتیجه نقشه‌ای است که با دقت طراحی شده است، زحمات زیادی برای اجرایش کشیده‌اند و با هوشیاری و نکته‌بینی به ثمر رسیده است، آری این میوه تفکرات من در روزها و شب‌های متوالی است و درحقیقت شاهکار زندگی من محسوب می‌شود. من بخوبی می‌دانستم که پسر شما و اهدافش، دشمنان بانفوذی در دربار آوینیون دارد اما این را هم می‌دانستم که روزی که من بخاطر منافع شاهزاده عزیزم، به پاپ بگویم که آندره پس از تاجگذاری، قوانینی را که تنها مورد اختلاف بین شاه روبر و کلیسا بود لغو خواهد کرد، آری من با اطمینان می‌دانستم که او در برابر این پیشنهاد کوچکترین مقاومتی نخواهد کرد بهمین دلیل این پیشنهاد را بعنوان آخرین حربه بکار

گرفتم و همانطور که خود می‌بینید، حدس من درست بود و دشمنان ما سرافکنده شدند و پسران به پیروزی و افتخار دست یافت.»

برادر روبر پس از ادای این سخنان، رو به آندره کرد که از چند لحظه پیش وارد اتاق شده بود و در آستانه در ایستاده و تنها چند کلمه آخر را شنیده بود، و گفت: «بیایید فرزندم، عاقبت ما به آرزوهایمان رسیدیم و شما شاه شدید!»
آندره که در آن لحظه غرق در شادی، تردید و حیرت شده بود زیر لب تکرار کرد: «شاه!»

راهب گفت: «آری سرورم، پادشاه سیسیل و اورشلیم! لازم نیست حکم پادشاهی خود را در این نامه بخوانید بلکه می‌توانید آن را در چشمان پراشک مادران ببینید که آغوش گشوده است تا شما را روی قلبش بفشارد. و می‌توانید آن را در اشک شوق معلم پیرتان بخوانید که خود را روی پایتان می‌اندازد تا بخاطر این موفقیت به شما تبریک بگوید، موفقیتی که حاضر بود آن را با ریختن خون خود نصیب شما گرداند.»

الیزابت پس از چند دقیقه تفکر گفت: «و با اینهمه اگر هنوز هم بخواهم به حس پیش‌بینی خود اعتماد کنم، باید بگویم که این قضیه هیچ تغییری در تصمیم من ایجاد نمی‌کند و من و آندره از اینجا خواهیم رفت.»

آندره با هیجان گفت: «نه مادر، مطمئنم که دلت نمی‌خواهد من با ترک این کشور آبروی خود را بریزم. اگر پیش

از این می‌شنیدی که من همیشه از ناامیدی و محنت سخن می‌گویم و از ناجوانمردیهای دشمنان خبیث خود که جوانی مرا تباه کردند گله می‌کنم، نه اینکه ترس و بزدلی مرا به این کار واداشته باشد، بلکه از آنجهت بود که می‌دیدم نمی‌توانم بطور آشکار انتقام خود را از کسانی که با کنایه و اشاره به من اهانت می‌کنند بگیرم و ناگزیرم که طعنه آنها را تحمل کنم و دسیسه ایشان را نادیده بگیرم. تو نباید گمان کنی که بازوی من قدرت کافی برای پاسخگویی به آنان نداشت، بلکه این سر من بود که یک تاج کم داشت. شاید می‌توانستم برخی از آن جنایتکاران، مثلاً کثیف‌ترینشان را هلاک کنم اما مجبور بودم که در تاریکی به آنها حمله کنم و تازه این دسته کوچکترین آنها بودند و من دستم به سرکرده دشمنان خود نمی‌رسید و نمی‌توانستم به مرکز این توطئه نکبت‌بار دست بیابم. بهمین دلیل همواره خشمم را فرو خوردم و سرافکنندگی خود را در سکوت پنهان کردم. اما اکنون که حقوق حقه من توسط کلیسا به رسمیت شناخته شده، خواهی دید مادر عزیزم که همه این نجیب‌زادگان قدرتمند، این مشاوران ملکه، این محافظان خودرأی کشور، غبار پوتینه‌های مرا خواهند لیسید زیرا اکنون این فقط یک شمشیر نیست که آنها را تهدید می‌کند و نبرد دو نیروی برابر پیش رویشان نیست و کسی هم که آنها را به مبارزه می‌خواند، هم‌شان خودشان نیست، نه، این پادشاه است که آنها را متهم می‌کند، این قانون است که آنها را محکوم می‌کند و مجازاتشان را نیز در سیاستگاه تحمل خواهند کرد.»

ملکه در حالیکه می‌گریست، بانگ زد: «آه پسر عزیزم، من هیچگاه به نجابت روح تو و نه به شایستگی کامل تو برای سلطنت شک نداشته‌ام اما وقتی که جان تو در خطر است، آیا من می‌توانم به هیچیک از این استدلالها واقعی بگذارم و آیا می‌توانم اندرز دیگری، جز آن که عشق مادری به من می‌گوید، به تو بدهم؟»

آندره گفت: «باور کن مادر که اگر دست این خائن پست‌فطرت مثل قلبشان سست و لرزان نبود، ماهها پیش برای فرزندت سوگواری می‌کردی.»

ملکه گفت: «اما من از زور بازوی دشمنانت بیم ندارم چیزی که مرا می‌ترساند، خیانت است.»

آندره گفت: «زندگی من مثل همهٔ ابنای بشر به خداوند تعلق دارد و هر جنایتکار فرومایه‌ای ممکن است در هر گوشهٔ خیابان آن را از من بگیرد اما یک شاه باید عمرش صرف خدمت به مردمش شود.»

مادر بیچاره مدت زیادی کوشید تا با ارائهٔ شواهد و یا حتی تهدید، آندره را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کند، اما پس از آنکه آخرین استدلالهای خود را بیان کرد و آخرین قطرات اشکش را بر زمین ریخت و دریافت که سرانجام باید او را بحال خود بگذارد و برود، برترام دوبو^۶ قاضی‌القضات ناپل و ماری

دوشس دو دورازو را فراخواند وبا اعتماد به خرد و حزم یکی و جوانی و بی گناهی دیگری، پسرش را به آنها سپرد و با جملات گرم و صمیمانه از آنها خواست که تا حد توان مراقب آندره باشند. آنگاه انگشتی خوش تراشی را از انگشت خود بیرون آورد و آندره را بکناری کشید و انگشتی را در انگشت سبابه او کرد و بازوان خود را دور گردنش حلقه کرد و با صدایی لرزان و مضطرب گفت: «حال که حاضر نیستی با من اینجا را ترک کنی، این طلسم شگفت انگیز را که نمی بایست جز در موارد فوق العاده خطیر از آن استفاده کنم، از من بگیر. پسر، تا وقتی که این حلقه را در انگشت داری، نه فولاد و نه زهر قادر نیست که به تو آسیبی برساند.»

شاهزاده لبخندی زد و گفت: «می بینی مادر، وقتی چنین تعویذی از من محافظت می کند دیگر دلیلی وجود ندارد که برای جان من بترسی.»

ملکه آهی کشید و گفت: «جز شمشیر و زهر، راههای دیگری هم برای کشتن افراد وجود دارد.»

آندره گفت: «بیم نداشته باش مادر، دعاهایی که تو برای حفظ جان من بدرگاه خداوند خواهی کرد بهترین طلسم برای محافظت من در برابر هرگونه خطر خواهد بود و خاطره روحبخش چهره زیبای تو همیشه مرا در راه درستی و عدالت نگاه خواهد داشت و عشق مادری تو از دور مراقب من خواهد بود و مانند بال فرشتگان مرا در پناه خواهد گرفت.»

الیزابت پسرش را در آغوش فشرد و بتلخی اشک ریخت و هنگامی که حلقه بازوانش را از دور گردن او می‌گشود، گویی براستی قلبش درهم شکسته است.

عاقبت ملکه لهستان عزمش را جزم کرد تا از آن کشور برود و پسرش را تنها بگذارد. هنگام عزیمت الیزابت و سوار شدنش به کشتی، تمامی درباریان که در مدت اقامت او کوچکترین قصوری در خدمتگزاری و ادای احترام مرتکب نشده بودند، در ملازمت او بسر می‌بردند. مادر بیچاره با رنگ پریده و قدمهای لرزان، به آندره تکیه کرده بود تا از شدت ضعف و اندوه بر زمین نیفتد. روی عرشه کشتی بزرگی که قرار بود او را برای همیشه از پسرش دور کند، برای آخرین بار خود را به آغوش آندره انداخت و بی‌آنکه حرکتی کند و یا سخنی بگوید، مدت زیادی بهمان حال باقی ماند. عاقبت چون کشتی برای حرکت علامت داد، ندیمه‌های ملکه او را با حالتی نیمه‌هوشیار از میان بازوان آندره بیرون کشیدند.

آندره کنار ساحل ایستاد و به آن کشتی که بسرعت از آنجا دور می‌شد و تنها کسی را که او در این دنیا دوست می‌داشت با خود می‌برد، خیره شد و در همان حال فکر گرفتن انتقام را در دل می‌پروراند. ناگهان بنظرش رسید که شیء سفیدی را در دوردست می‌بیند که به چپ و راست حرکت می‌کند. درواقع الیزابت که با زحمت زیاد حواسش را باز یافته و خود را به دیواره عرشه کشتی رسانده بود، دستمالش را برای پسرش تکان

می‌داد تا برای آخرین بار با او وداع کند. مادر بیچاره تقریباً اطمینان داشت که دیگر هرگز پسرش را نخواهد دید.

تقریباً همزمان با عزیمت مادر آندره، ملکه بیوه ناپل یعنی دوناسانچا نیز زندگی را بدرود گفت و او را با نام کلر^۷ که برای دوران راهبگی خود انتخاب کرده بود در کلیسای سانتاماریا دلاکروچه بخاک سپردند و سنگ قبر او که عبارات زیر بر آن حک شده بود، هنوز در آن کلیسا قابل رؤیت است:

«در اینجا نمونه فروتنی و انسانیت بخاک سپرده شده است. کالبد قدیسی بنام زنده‌یاد خواهر کلر که پیش از این سانچا ملکه سیسیل و اورشلیم خوانده می‌شد و بیوه اعلیحضرت جلالت‌مآب روبر پادشاه سیسیل و اورشلیم بود. این ملکه بعد از مرگ شوهرش، پس از آنکه طبق عهد خود یکسال برای او سوگ راند، لذا نذ ناپایدار دنیوی را رها کرد و به سعادت ابدی روی آورد و به اختیار خود پس از بخشیدن کلیه داراییهایش به فقرا، زندگی فقیرانه‌ای را در راه عشق الهی برگزید. او به این دیر که خود بنا نهاده بود، در سال ۱۳۴۴ و در بیست و یکمین روز ژانویه دوازدهمین دوره^۸ قدم گذاشت و پس از آنکه در اینجا

Claire -۷

Indiction یک دوره ۱۵ ساله که بعنوان واحد زمان در بسیاری از

فرقه‌های قرون وسطا بکار می‌رفت. (مترجم).

تحت راهنماییهای سان فرانچسکوی مقدس پدر فقرا زندگی معصومانهای را گذراند، آخرین روز عمر پربرکتش را در سال ۱۳۴۵، بیست و هشتمین روز ژوئیه سیزدهمین دوره پشت سر گذاشت و روز بعد در این مزار دفن گردید.»

مرگ دوناسانچا فاجعه‌ای که تاج و تخت ناپل را به غرق شدن در خون و جنایت تهدید می‌کرد جلو انداخت. گویی مشیت خداوند چنین بود که آن فرشته محبت و پاکی که برای بخشوده شدن گناهان خانواده‌اش خود را فدا کرده بود، شاهد ماجرای هول‌انگیزی که در شرف وقوع بود نباشد.

یک هفته پس از تشییع جنازه ملکه مرحوم، برتران دارتوا با رنگی پریده و نفس‌زنان، با حالتی از اضطراب و هیجان که قابل توصیف نیست، وارد آپارتمان ژان شد. ژان که از وضع ظاهر او دچار هراس شده بود بسوی برتران شتافت و با نگاه علت تشویش او را جویا شد.

کنت دارتوا با هیجان بانگ زد: «همان شد که به شما گفته بودم خانم! به شما گفته بودم که عاقبت همه ما را به نابودی خواهید کشید اما شما چنان لجوج و خودسر بودید که حاضر نشدید به نصایح من گوش بدهید.»

ژان گفت: «محض رضای خدا برتران واضح‌تر صحبت کن! دیگر چه واقعه ناگواری روی داده، من از کدام اندرز تو پیروی نکرده‌ام؟»

برتران گفت: «خانم، شوهر عالیقدر و نجیب شما، یعنی

آندره مجار، از جانب دربار پاپ در آوینیون به عنوان پادشاه سیسیل و اورشلیم شناخته شده است و بنابراین شما از این به بعد چیزی جز برده او نیستید.»

ژان گفت: «مثل اینکه تو خواب دیده‌ای برتران!»

برتران پاسخ داد: «نه خانم من خواب ندیده‌ام و برای آنکه دقیقاً به صحت گفتار من پی ببرید اجازه بدهید عرض کنم که فرستادگان پاپ که حامل حکم اجازه تاجگذاری او هستند هم اکنون در کاپوا بسر می‌برند و اگر همین امروز بعد از ظهر وارد کاستل نوو نشوند، یقیناً به این خاطر است که می‌خواهند به شاه جدید فرصت بیشتری برای آماده شدن بدهند.»

ملکه سرش را پایین انداخت، گویی صاعقه‌ای پیش پایش هبوط کرده بود.

کنت جوان با خشمی افزاینده سخنانش را از سر گرفت: «وقتی به شما می‌گفتم که ما باید در برابر زور از زور استفاده کنیم، یوغ اسارت این ظالم ناجوانمرد را بدور بیندازیم و پیش از آنکه آنمرد فرصت آسیب رساندن به ما را بیابد خود را از شرش رها کنیم، شما همیشه بدلیل ترس بچگانه و بخاطر دودلی ناشی از بیمی که در هر زنی وجود دارد، خود را کنار می‌کشیدید.»

ژان سرش را بالا گرفت و با چشمانی که بر اثر قطرات اشک می‌درخشیدند، به او نگاه کرد. آنگاه ناامیدانه دو دستش را بهم کوفت و بانگ زد: «خدای من! خدای من! آیا تقدیر من این است که همیشه بانگ مرگ در گوشم طنین بیندازد و جز این

سخنی نشنوم؟ و تو برتران، تو هم مثل روبرتو دی کابانه و شارل دودورازو همیشه از قتل و زور و اسارت صحبت می‌کنی! آخر مگر دلت می‌خواهد که تا ابد نیش وجدان ما را بیازارد و شبی خون آلود دست سردش را بین ما حائل کند؟ دیگر حرف از جنایت کافی است! اگر جاه‌طلبی‌های آندره او را به این کار وامی‌دارد، بگذار سلطنت کند، برای من قدرت چه ارزش دارد اگر نتوانم از عشق تو برخوردار باشم؟»

برتران گفت: «بهیچوجه معلوم نیست که عشق ما هم دوام زیادی داشته باشد.»

ژان پرسید: «منظورت چیست برتران؟ گمان می‌کنم از شکنجه کردن من لذت می‌بری!»

برتران گفت: «منظورم این است خانم که پادشاه جدید ناپل، پرچم سیاهی تهیه کرده که قرار است روز تاجگذاری، پیشاپیش موکب او حرکت داده شود.»

ژان رنگ از صورتش پرید و مثل مرده‌ای در کفن بیرنگ شد و گفت: «و تو فکر می‌کنی که این پرچم سیاه نشانهٔ تهدید است؟»

برتران گفت: «تهدیدی که هم‌اکنون نیز به مرحلهٔ اجرا درآمده است.»

ژان با صدایی لرزان گفت: «تو را بخدا همه‌چیز را برایم بگو. از ترساندن من بیم نداشته باش! ببین، دیگر نمی‌لرزم! آه برتران از تو خواهش می‌کنم!»

- خائنان کار انتقام گرفتن را با مردی شروع کرده‌اند که در نظر شما بسیار محترم، خردمندترین مشاور شورای نیابت سلطنت، برترین قاضی کشور، نجیب‌ترین انسان، پرهیزکارترین و درست‌کارترین و...

ژان بانگ زد: «آندره دیسرنیا؟»

برتران گفت: «او دیگر وجود ندارد خانم.»

ژان جیغ کوتاه و خفهای کشید، گویی آن پیرمرد که در نظر ژان مانند یک پدر محترم و محبوب بود، پیش چشمانش به قتل رسیده است، آنگاه یکباره درهم شکست و تا مدتی کلامی بر زبان نیاورد.

عاقبت ژان چشم در چشم کنت دوخت و با حالتی مضطرب پرسید: «او را چگونه کشتند؟»

برتران گفت: «شب پیش هنگامی که او پس از ترک کاخ بسوی خانه‌اش می‌رفت، در نزدیکی دروازه پتروچا^{۱۰} ناگهان مردی در برابرش ظاهر شد. این مرد از دوستان صمیمی آندره بنام کنراد دوگوتس^{۱۱} بود و بدون شک او را از آنجهت برای این کار برگزیدند که با قاضی فسادناپذیر ما سابقه عداوت داشت و او در قضیه‌ای علیه کنراد حکم داده بود و می‌خواستند به این ترتیب موضوع قتل قاضی را تسویه حساب شخصی قلمداد کنند. قاتل پست‌فطرت به دو سه تن از دوستانش علامتی داد و آنها

دورتادور قربانی خود را احاطه کردند و راه گریزی برای او نگذاشتند. پیرمرد بیچاره مستقیماً در چشمان قاتل نگاه کرد و با آرامش تمام از او پرسید که چه می‌خواهد.

جنایتکار بانگ زد: «می‌خواهم جان تو را بگیرم همانطور که تو حق مرا گرفتی!»

و سپس بی‌آنکه به او اجازه پاسخگویی بدهد، شمشیرش را از بدن قاضی گذراند. دیگران نیز خود را بروی پیرمرد بیچاره انداختند و او حتی نتوانست فریاد بزند و کمک بطلبد. طولی نکشید که جانیان بدن او را بطرزی وحشتناک از هم دریدند و سپس آن را در حوضی از خون باقی گذاشتند و رفتند.

ژان صورتش را با دو دست پوشاند و زیر لب گفت: «وای بحال ما!»

برتران گفت: «این تازه شروع اقدامات آنهاست زیرا هم‌اکنون فهرستی از کسانی که باید به قتل برسند تهیه شده است. آندره می‌خواهد بعنوان یادبود تاجگذاری خود دریاها خون بریزد. ژان، آیا می‌توانی حدس بزنی که در رأس فهرست محکومین نام چه کسی ثبت شده است؟»

ملکه همچنانکه از سرتاپا می‌لرزید پرسید: «نام چه کسی؟»

کنت با لحنی بی‌تفاوت پاسخ داد: «نام من.»

ژان که خشمش به اوج رسیده بود بانگ زد: «نام تو؟ آنها می‌خواهند تو را بکشند؟ آه، ای آندره مواظب خودت باش، تو حکم نابودی خود را امضا کرده‌ای! من مدت زیادی است که

کوشیده‌ام تا خنجری که سینه‌تو را نشانه گرفته، از تو دور نگه دارم، اما تو بیش از اندازه از صبر و طاقت من سوءاستفاده کرده‌ای. مرگ بر تو ای شاهزاده مجار! خونی که بر زمین ریخته‌ای دامت را خواهد گرفت و سرت را بیاد خواهد داد!»

ژان درحالی‌که این کلمات را بر زبان می‌راند، بتدریج سرخی صورتش باز می‌گشت و چهره زیبایش با اندیشه سوزان انتقام درخشیدن می‌گرفت و از چشمانش آتش می‌بارید. در آن لحظه نگاه کردن به آن کودک شانزده ساله بیننده را به وحشت می‌انداخت. ژان با هیجانی زایدالوصف دست برتران را محکم چسبید و خود را به او چسباند گویی می‌خواست بدنش را بین او و دشمنانش حایل کند.

برتران گفت: «برای خشمگین شدن دیگر دیر است!»

برتران این جمله را با لحنی اندوهگین و آرام خطاب به ژان گفت زیرا او در آن لحظه بقدری در چشم کنت جوان زیبا می‌نمود که دلش نمی‌خواست سرزنشش کند. برتران ادامه داد: «مگر به تو نگفته‌اند که مادرش وقتی از اینجا می‌رفت طلسمی را برای او گذاشت که در برابر خنجر و زهر از او محافظت می‌کند؟»

ژان با صدایی که دیگر هیچ لرزشی نداشت پاسخ داد: «او خواهد مرد!»

و آنگاه لبخندی چنان عجیب بر صورتش نقش بست که کنت جوان حیرت‌زده شد و سرش را پایین انداخت.

روز بعد ملکه جوان ناپل زیباتر و بانشاط تر از همیشه کنار پنجره‌ای که دورنمایی زیبا از خلیج در ورای آن جلب نظر می‌کرد، نشسته بود و بی‌هیچ منظور خاصی، با نخهای زرین و ابریشمین رشته‌ای می‌بافت. خورشید که دیگر سفر آتشین خود را به انتها رسانده بود، کم‌کم در آبهای زلال لاجوردی فرو می‌رفت. نسیمی ملایم و خنک که از میان نارنجستان‌های سورنتو می‌وزید و بوی خوش مرکبات را با خود می‌آورد، با عطر روحپور خود مشام پایتخت‌نشینان را که غرق در رخوتی شهوت‌آلود بودند، تازه می‌کرد و گلها و علفهای ساحل را به رقص وامی‌داشت. تمامی شهر، از خواب خوش نیمروز بیدار شده بود و سینه‌اش را از عطر نسیم پر می‌کرد و با زحمت زیاد می‌کوشید تا چشمان خواب‌زده‌اش را بگشاید. در لنگرگاه، جمعیتی انبوه گرد آمده بود و سروصدای زیادی بگوش می‌رسید، مجموعه‌ای از رنگهای روشن و بانگهای شادی و تصانیف عاشقانه و رندانه در هر گوشه از این آمفی‌تئاتر وسیع، که یکی از بزرگترین عجایب خلقت بشمار می‌رود، ژان را بر سر نشاط آورده بود.

او روی رشته‌ای که می‌بافت خم شده و غرق در تفکر بود که ناگهان صدای تقریباً نامحسوس نفس زدن تند شخصی که پشت سرش ایستاده بود، و ساییده شدن پارچه لباسش روی شانه‌های او باعث شد که ناگهان از جا بپرد. ژان همین که برگشت شوهرش را دید که لباسی فاخر به تن داشت و با حالتی

عادی به پستی صندلی او تکیه داده بود. مدت مدیدی بود که آندره آنچنان دوستانه با همسرش رفتار نکرده بود و به همین دلیل ژان آنوضع را به فال بد گرفت و اندیشید که بدون شک واقعه شومی در شرف وقوع است. بنظر می‌رسید که آندره متوجه نگاه نفرتباری که ژان بی‌اختیار بر او انداخت نشده است زیرا در چهره‌اش تغییری احساس نشد و کوشید تا حدی که شرایط به او اجازه می‌دهد قیافه‌ای مهربان و دوستانه به خود بگیرد و با لبخندی از ژان پرسید: «همسر عزیز و وفادارم، این طناب را به چه منظور می‌بافید.»

ملکه نیز در پاسخ لبخندی زد و گفت: «برای دار زدن شما

سرورم.»

آندره با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت زیرا در گفته‌او چیزی جز یک شوخی بیمزه نمی‌دید و گمان کرد که ژان تنها بر سبیل مزاح و از روی دستپاچگی آن کلمات را بر زبان آورده است. چون ژان بار دیگر کار خود را از سر گرفت آندره سعی کرد به گفتگو ادامه بدهد.

او با آرامش تمام گفت: «اعتراف می‌کنم که سؤالم کاملاً بیمورد بود زیرا اگر کمی حضور ذهن داشتم از روی شتابی که برای تکمیل این شاهکار بخرج می‌دهید، حتماً حدس می‌زدم که آن را برای یک شوالیه عاشق پیشه می‌بافید که قرار است او را تحت نام و لوای خود به مأموریتی بسیار خطرناک بفرستید. اگر براستی اینطور باشد، علیاحضرت زیبای من، از شما خواهش

می‌کنم که زمان و مکان این نبرد را به من هم بگویید و مطمئن باشید که می‌توانم جایزهٔ این مسابقه را با شکست دادن همهٔ عاشقان شما بدست بیاورم.»

ژان پاسخ داد: «اما من اصلاً از این بابت مطمئن نیستم چون می‌ترسم بخت شما در جنگ نیز بیش از عشق نباشد.»
ژان با گفتن این کلمات چنان نگاه پرمعنایی به شوهرش انداخت که تا بناگوش سرخ شد.

آندره خشم خود را فرو خورد و گفت: «امیدوارم بزودی چنان دلیل محکمی از عشق خود به شما ارائه کنم که دیگر بهیچوجه نتوانید آن را انکار کنید.»

ژان گفت: «ممکن است از سرورم بپرسم که چه چیز این امید را در شما بوجود آورده است؟»

آندره گفت: «اگر می‌دانستم که بطور جدی به گفتهٔ من گوش می‌دهید، به شما می‌گفتم.»

ژان گفت: «من سراپا گوشم.»

آندره گفت: «بسیار خوب پس باید بگویم که این اطمینان بیشتر از روئای شب گذشتهٔ من سرچشمه می‌گیرد.»

ژان گفت: «یک روئای؟ اگر توضیح بیشتری ندهید من

چیزی نمی‌فهمم.»

آندره گفت: «خواب دیدم که جشن بزرگی در شهر برپا شده است. جمعیت انبوهی مثل رودی که طغیان می‌کند و دو طرف بستر را می‌پوشاند در تمامی خیابانها دیده می‌شدند. مردم

حلقه‌های شادمانی تشکیل داده بودند و فریادهای شادی برمی‌آوردند. من در کنار شما اسب می‌راندم...»

ژان وقتی این را شنید حالتی از غرور و اکراه بخود گرفت و آندره که متوجه منظور او شده بود گفت: «مرا ببخشید خانم، این تنها یک رؤیا بود. باری من در کنار شما اسب می‌راندم و سوار بر اسبی سفید و زیبا بودم که ساز و برگی مجلل و باشکوه داشت و عالیجناب قاضی بزرگ شهر ناپل پای پیاده پیشاپیش من حرکت می‌کرد و به افتخار من پرچمی را که در دست داشت تکان می‌داد. پس از آنکه با شکوه تمام از خیابانهای اصلی شهر گذشتیم، وارد کلیسای سلطنتی سانتا کلارا شدیم یعنی جایی که پدر بزرگ شما و عموی من بخاک سپرده شده است. شیپورها و طبلها به افتخار ما به صدا درآمد و نماینده پاپ که مقابل محراب اعظم ایستاده بود دست شما را در دست من گذاشت و پس از یک سخنرانی طولانی تاج سلطنت اورشلیم و سیسیل را یکبار بر سر شما و بار دیگر بر سر من گذاشت و در همین هنگام نجبا و مردمی که در آنجا حضور داشتند یکصدا فریاد زدند: «زنده باد پادشاه و ملکه ناپل!» و من که دلم می‌خواست خاطره آن لحظات را جاودان کنم تصمیم گرفتم که به وفادارترین و شایسته‌ترین درباریان القاب و عناوین تازه‌ای اعطا کنم.»

ژان گفت: «آیا نام آن افراد سعادت‌مندی را که مورد عنایت ملوکانه قرار دادید بخاطر دارید؟»

آندره پاسخ داد: «آری خانم بخوبی همه را بیاد دارم: قبل

از همه برتران دارتوا...»

ژان گفت: «کافی است اعلیحضرتا. دیگر به شما زحمت نمی‌دهم که دیگران را هم نام ببرید. من همیشه می‌دانستم که شما مردی وفادار، خیرخواه و سخاوتمندید اما شما دلیل دیگری بدست دادید که نشان می‌دهد بزرگواری و سعه صدرتان بیش از آن است که من گمان می‌کردم زیرا کسانی را مورد مرحمت قرار داده‌اید که طرف توجه و اعتماد من قرار دارند. نمی‌دانم آیا رویای شما بزودی به حقیقت خواهد پیوست یا نه اما بهر صورت مراتب امتنان بی‌پایان مرا بپذیرید.»

از صدای ژان به هیجوجه اضطراب و هیجان خوانده نمی‌شد و حتی در نگاهش نوعی رأفت بچشم می‌خورد و لبخندی شیرین و کاملاً دوستانه بر لب داشت. اما از همان لحظه به کشتن آندره تحت هر شرایطی مصمم شد. آندره نیز چنان غرق در افکار انتقامجویانه خود بود و بقدری به شهادت و نیز نیروی طلسم خود اعتماد داشت که حتی به فکرش خطور هم نکرد که ممکن است دیگری بر او پیشی بگیرد. او مدت زیادی با همسرش درباره مسائل عادی بطرز کاملاً دوستانه صحبت کرد و کوشید که اسرار او را از زبانش بیرون بکشد، درحالی که خود با جملات جسته و گریخته‌ای که به زبان آورد تا حدودی پرده از تمایلات خویش برداشت و پس از آنکه به گمان خود تمامی آثار رنجش و ضدیت را از قلب ژان زدود از او خواست که همراه با ملتزمین رکابش در مراسم شکار باشکوهی که قرار بود روز بیستم اوت

برگزار شود، آندره را همراهی کند و اضافه کرد که پذیرش این درخواست از جانب او بهترین و قانع کننده‌ترین نشانه آشتی آندو و فراموش کردن رنجشهای گذشته است. ژان هم با چهره‌ای گشاده دعوت او را پذیرفت و آنگاه آندره درحالی‌که کاملاً از نتیجه این مذاکره راضی بود از اتاق خارج شد. او گمان می‌کرد تنها کاری که باید صورت پذیرد، قلع و قمع دوستان و اطرافیان ملکه است و پس از آن او خواهد توانست ژان را از در اطاعت درآورد و حتی به عشق و دوستی او دست یابد.

اما در شب قبل از بیستم اوت، در یکی از برجهای کناری کااستل نووو، صحنه‌ای عجیب و تکاندهنده پیش آمد. شارل دودورازو که از اجرای نقشه‌های شیطانی و دنبال کردن مقاصد شوم خود دست برنداشته بود، از محضردار که قرار بود پیشرفت توطئه را تحت نظر داشته باشد، شنید که قرار است آنشب توطئه کنندگان جلسه‌ای تشکیل بدهند. شارل خود را در ردایی سیاه‌رنگ پیچید و دزدانه وارد یک راهرو زیرزمینی شد و پشت یکی از ستونها خود را مخفی کرد و منتظر ماند تا از نتیجه جلسه آگاه شود. پس از دو ساعت انتظار کشنده، که هر لحظه‌اش با تپش‌های سریع قلب شارل آمیخته بود، بنظرش رسید که صدای پای بگوشش می‌رسد و در همین لحظه دری با احتیاط کامل باز شد. تک شمعی از شکاف دیوار در پشت قاب یک فانوس بیرون خزید بی آنکه جایی را روشن کند و مردی با قدمهای آهسته بسوی او آمد. شارل سرفه کوتاهی کرد. این علامتی

از پیش تعیین شده بود و تازه وارد بلافاصله فانوسی را که در دست داشت خاموش کرد و خنجری را که برای رویارویی با هرگونه غافلگیری بدست گرفته بود غلاف کرد.

دوک با صدایی آهسته پرسید: «شماييد استاد نيكولو؟»

محضر دار پاسخ داد: «آری سرورم.»

دوک پرسید: «خوب، چه خبر تازه‌ای دارید؟»

محضر دار گفت: «تصميم بر آن شد که شاهزاده را فردا

هنگام عزيمت به شكار به قتل برسانند.»

دوک گفت: «آيا همه توطئه کنندگان را شناختيد؟»

محضر دار گفت: «همه را شناختم هرچند که نقاب بر چهره

داشتند، زیرا وقتی که به مرگ او رأی می‌دادند از روی صدا

گویندگان را بوضوح تشخيص دادم.»

دوک پرسید: «آيا می‌توانيد نام آنها را به من بگويد؟»

محضر دار جواب داد: «بزودی همه را به شما خواهم

شناساند زیرا همگی از انتهای این سرسرا خواهند گذشت. ببينيد!

او توماسو پاچه است که پیشاپیش دیگران حرکت می‌کند تا پیش

پایشان را روشن کند.»

درحالی‌که محضر دار این کلمات را می‌گفت، شبی بلند قد

که سرتاپا سیاه پوشیده بود و نقابی مخملین بدقت چهره‌اش را

می‌پوشاند، در انتهای دیگر سرسرا پديدار شد. او مشعلی در دست

داشت و پس از آنکه چند قدم پیش رفت کنار اولین سکوی

پلکانی که به قسمت فوقانی قصر منتهی می‌شد توقف کرد.

توطئه کنندگان با نظم و ترتیب، دبدو از حیطة نور مشعل می گذشتند و در تاریکی ناپدید می شدند.

محضر دار گفت: «آندو، شارل و برتران دارتوا هستند. پشت سر آنها کنتهای ترلیزی و کاتانتزارو حرکت می کنند و دو نفر بعدی عبارتند از امیرالبحر و پیشکار کل گودفروا دی مارسان کنت دواسکیلاچه و روبرتو دی کابانه کنت دبولی، آن دو زنی که با هیجان با یکدیگر صحبت می کنند و سر و دستشان را تکان می دهند یکی کاترین دوتارانت امپراتریس قسطنطنیه و دیگری فیلیپای کاتانیایی آموزگار ملکه و ندیمه اول اوست. بعد از آنها دونا کانچا ندیمه مورد اعتماد ملکه و کنتس دومور کونه...»

با ظهور یکی از موطئه گران که سرش را پایین انداخته و دستانش در کنارش آویزان بود و برخلاف دیگران بتنهایی راه می رفت و حق گریه اش را در لابلای یک طیلسان بزرگ پنهان می کرد، محضر دار ساکت شد.

دوک بازوی استاد نیکولو را فشرد و پرسید: «آن زن که بنظر می رسد بزحمت می تواند بدنبال دیگران قدم بردارد کیست؟»

استاد نیکولو زمزمه کرد: «آن زن، ملکه است!»

شارل درست مثل ابلیس که پس از نبردی طولانی روح کسی را از آن خود کرده باشد، نفس عمیقی کشید و احساس رضایت کرد و گفت: «آه، عاقبت به چنگش آوردم!»

وقتی بار دیگر سکوت و تاریکی بر سرسرا حکمفرما شد،

استاد نیکولو به شارل دودورازو گفت: «حالا ارباب، اگر قصد شما از گماردن من به جاسوسی توطئه گران نجات جان شاهزاده جوان بوده است و اینطور که می بینم علاقه زیادی هم به او دارید، بشتابید و او را از خطر آگاه کنید زیرا شاید فردا دیگر دیر باشد.»

دوک با لحنی آمرانه بانگ زد: «بدنبالم بیایید! وقت آن است که منظور واقعی مرا از این کارها بفهمید تا بتوانید دستورهای مرا با دقت هرچه تمامتر اجرا کنید.»

دوک پس از ادای این سخن، محضردار را برخلاف جهتی که توطئه گران درپیش گرفته بودند راهنمایی کرد. محضردار که کاملاً گیج شده بود و نمی توانست علت و معنی تغییر رویه ناگهانی دوک را بفهمد، بی اختیار او را تعقیب می کرد تا آنکه ناگهان در یکی از ساختمانهای کناری قلعه با آندره روبرو شدند. او با شادمانی به آنها سلام داد و دست پسرعمویش دورازو را مثل همیشه دوستانه فشرد و با حالتی که بنظر می رسید از پذیرفته شدن دعوتش مطمئن است به او گفت: «خوب دوک عزیز مطمئنم که فردا با ما به شکار می آیی.»

شارل تا کمر خم شد و پاسخ داد: «مرا ببخشید سرورم. متأسفانه آمدن من با شما ممکن نیست زیرا همرم بسختی بیمار است اما از شما خواهش می کنم که بهترین شاهین مرا برای شکار بپذیرید.»

شارل هنگام ادای این کلمات چنان نگاهی به محضردار

انداخت که او را در جای خود میخکوب کرد.

* * *

صبح روز بیستم اوت صبحی آرام و زیبا بود، گویی طبیعت با طبع شوخش آنروز را چنان آراسته بود که با جنایات بشر تقابلی شاعرانه داشته باشد. از سحرگاه، اربابان و نوکران، شوالیه‌ها و مهتران، شاهزادگان و درباریان همه و همه آماده حرکت بودند. وقتی ملکه در جمع آنها نمایان شد، فریادهای شادی از هر سو در فضا طنین انداخت. او سوار بر مادیانی بسفیدی برف بود و در رأس گروهی از زنان و مردان که البسه فاخر بتن داشتند اسب می‌راند. در آن هنگام ژان از همیشه رنگ پریده‌تر بنظر می‌رسید اما همه، آن رنگ‌پریدگی بی‌سابقه را به کم‌خوابی و بیدار شدن در آن ساعت اولیه صبح نسبت می‌دادند. آندره آنروز سوار بر سرکش‌ترین اسبی که در عمر خود بیاد می‌آورد، کنار همسرش حرکت می‌کرد و درحالی‌که مرکبش مرتباً سرسم می‌انداخت و بازیگوشی می‌کرد، او نیز سرخوش از سلامت و نیروی جوانی و سرخوش از هزاران امید و آرزوی طلایی که آینده را در نظرش درخشان و پرثمر جلوه می‌داد، با قامتی افراشته و چهره‌ای سرشار از غرور پیش می‌راند.

هرگز تا آنروز درباریان ناپل چنان نمایش باشکوهی برگزار نکرده بودند، بنظر می‌رسید که همه آثار نفرت و بی‌اعتمادی از بین رفته است و حتی برادر روبر که مظهر سوءظن و بددلی بود، آنروز چین از پیشانی فرسوده‌اش زدوده بود و مغرورانه دستی به

ریشش می‌کشید و گروه سوارانی را که از زیر پنجره‌اش می‌گذشتند، نظاره می‌کرد.

آندره قصد داشت که چندین روز به شکار در نواحی بین کاپوا و آورسا^{۱۱} پردازد و آنقدر دفع‌الوقت کند تا وقتی به ناپل باز می‌گردد، همه‌چیز برای تاجگذاری او آماده باشد. در نتیجه از همان روز اول در نزدیکی میلتو شکار را آغاز کردند و از چند دهکده در ترادی لاورو^{۱۲} گذشتند و نزدیک غروب به آورسا رسیدند و تصمیم گرفتند که شب را همانجا بگذرانند. چون قصر یا قلعه‌ای که برای سکونت ملکه و شوهرش و عده زیادی که آنها را همراهی می‌کردند وجود نداشت، بلافاصله دیر سان پیترو^{۱۳} را که در سال ۱۳۰۹ توسط شارل دوم ساخته شده بود، برای اقامت موقت موکب سلطنتی آماده کردند.

درحالی که پیشکار کل با شتاب مشغول صدور دستورهای برای آماده کردن شام و مرتب کردن اتاقی برای آندره و همسرش بود، شاهزاده جوان که تمام روز با حرارت جوانی و علیرغم گرمای شدید هوا اسب تاخته بود، به روی مهتابی رفت تا از نسیم خنکی که می‌وزید لذت ببرد. در آهنگام ایزولدا^{۱۴}، دایه او که حتی بیش از مادرش به او وابسته بود، و تا می‌توانست

۱۱ - Aversa از شهرهای ایتالیا در منطقه کامپانیا (اطراف رم). (مترجم).

۱۲ - Terra di Laboro

۱۴ - Isolda

۱۳ - San Pietro

هیچگاه آندره را تنها نمی گذاشت، همراه او بود.

کمتر کسی آندره را آنقدر خوشحال و بانشاط دیده بود. آنروز زیبایی چشم انداز، لطافت هوا و عطر دلنشینی که از گلزار برمی خاست بشدت او را مجذوب کرده بود، آندره در آن حال هزاران سؤال مختلف از دایه اش می پرسید بی آن که منتظر شنیدن پاسخی باشد. ایزولدا نیز زیر لب سخنان نامفهومی بر لب می آورد زیرا دایه بیچاره با علاقه فراوانی که یک مادر را وقتی به گفته های فرزندش گوش می دهد، گیج و بی حواس می نماید، به او خیره شده بود اما چیزی از گفته هایش نمی فهمید. وقتی آندره با جدیت و هیجان از گرازِ هولناک سخن می گفت که آنروز صبح در جنگل به تعقیبش پرداخته و عاقبت حیوان را پیش پای خود در خون غلتانده بود، ایزولدا سخنش را قطع کرد تا بگوید گوشه چشمش غباری نشسته است. و بار دیگر هنگامی که آندره با او از نقشه هایش برای آینده می گفت، ایزولدا با گیسوان بلوطی مجعد او بازی می کرد و می گفت که حتماً خیلی خسته است. عاقبت شاهزاده جوان که هیچ چیز جز رؤیاهایش درباره قدرت و افتخار نمی شناخت، با صدای بلند قضا و قدر را به مبارزه طلبید و بانگ زد تا هر خطری از هر نوع به سراغش بیاید و ببیند که او چگونه همه را مغلوب و منکوب خواهد کرد. در اینجا دایه بیچاره حق کنان به میان حرفش پرید و گفت: «فرزندم، مگر تو دیگر مرا دوست نداری؟»

آندره که دیگر از گفته های بیجا و بیموقع دایه اش خسته

شده بود، با ملایمت او را مورد شماتت قرار داد و به ترس بچه‌گانش خندید. آنگاه چون دستخوش احساسی مالیخولیایی شده بود، او را واداشت تا هزاران ماجرای کودکی او را برایش تعریف کند و از برادرش لویی سخن بگوید و از مادرش نکاتی نقل کند و با بیاد آوردن آخرین خداحافظی مادرش اشک در چشمان آندره حلقه زد. ایزولدا با حالتی شبیه مستان به آندره خیره شده بود و در برابر سؤالهایش، بی آنکه بدرستی بداند چه می‌گوید، پاسخی می‌داد اما در قلبش اصلاً احساس نمی‌کرد که حادثه شومی در شرف وقوع است زیرا اگرچه دایه بیچاره از صمیم قلب آندره را دوست داشت و حاضر بود جانش را فدا کند تا او به آرزویش برسد، اما بهر حال مادر او نبود!

روبرتو دی کابانه پس از آنکه همه‌چیز را آماده و مرتب کرد، نزد آندره رفت و به او اطلاع داد که ملکه منتظر اوست. آندره برای آخرین بار، در حالی که لبخندی بر لبانش نشسته بود، نگاهی به منظره زیبای روبروی خود کرد که بتدریج شب بر آن سایه می‌انداخت، دست دایه‌اش را بر لبهای خود فشرد و آن را روی قلبش گذاشت و سپس بدنبال پیشکار کل، به آهستگی و با حالتی حاکی از پشیمانی آن نقطه را ترک کرد. اما بزودی درخشندگی سالن شام، شراب که در آن مجلس چون رود جاری بود، گفتگوهای نشاط‌انگیز و لاف‌زدنهای شکارچیان از تهور و مهارتی که آنروز در شکار بکار برده بودند، غبار غم از چهره شاهزاده جوان زدود. در این میان تنها ملکه که در صدر مجلس

جای گرفته و آرنجهایش را روی میز گذاشته بود و لبهایش را بهم می‌فشرد و چهره‌ای رنگ پریده داشت، مانند شبی بنظر می‌رسید که سر از قبر برآورده است تا عیش مهمانان را برهم بزنند.

آندره که آنشب طبع شوخ و ظریفش گل کرده بود و شرابه‌ای کاپری و سیراکوز نیز به سرخوشی او دامن می‌زد، از حالت همسرش ناراحت بود و چون آن را نشانه رنجش او می‌دانست، لیوانی را لبالب از شراب کرد و بطرف او گرفت.

ژان مثل برگ درختی در معرض نسیم می‌لرزید و لبانش بی‌دلیل بهم می‌پیچید اما سایر توطئه‌گران غرضی را که ناخودآگاه از دهانش بیرون آمد، در سروصدای بی‌وقفه خود محو کردند. در میان این همه، روبرتو دی‌کابانه پیشنهاد کرد که آنشب تشریفات را نادیده بگیرند و از شرابی که سر سفره سلطنتی گذاشته بودند، به افراد گارد مجار نیز که در اطراف نگهبانی می‌دادند بدهند و این سخاوت شاهانه با تشویق و کف‌زدن‌های حاضران توأم شد. بزودی دسته‌های مختلف سربازان مجار که از این دست‌و‌دل‌بازی غیرمنتظره حیرت‌زده شده بودند، با ابراز احساسات درباریان همصدا شدند. آنگاه برای تکمیل فریب شاهزاده، فریادهای «زنده‌باد ملکه! زنده‌باد اعلیحضرت پادشاه ناپل» از هر طرف طنین انداخت.

عیاشی درباریان تا نیمه شب ادامه یافت و از آنجایی که همه امیدوار بودند فردای آنشب شکار خوبی در انتظارشان باشد،

برتران دارتوا اظهار کرد که اگر بیش از آن بیدار بمانند ممکن است هنگام صبح هیچکس بموقع از بستر برنخیزد. آندره در جواب گفت تا آنجایی که به او مربوط است یک یا دو ساعت خواب برایش کافی است و پس از آن می‌تواند با جسمی آماده به شکار پردازد و امیدوار است که دیگران نیز از سرمشق او پیروی کنند. کنت دوترلیزی به خود جرئت داد و با احترام تمام گفت که شک دارد شاهزاده بتواند بموقع از خواب برخیزد. آندره با شنیدن این حرف قهقهه سرداد و پس از آنکه به نجبای حاضر گوشزد کرد که سعی کنند بیش از او وقت شناس باشند، همراه ملکه از سالن خارج شد و به آپارتمانی که برای ایشان در نظر گرفته بودند رفت و بزودی خوابی عمیق و سنگین او را دربرود.

حدود ساعت دو صبح، توماسو پاچه خدمتکار مخصوص آندره و سرپیشخدمت آپارتمانهای سلطنتی، در اتاق اربابش را کوید تا او را برای شکار بیدار کند. اولین ضربه او بی جواب ماند و پس از ضربه دوم، ژان که حتی لحظه‌ای چشم بهم نگذاشته بود تکانی بخود داد تا شوهرش را از خواب بیدار کند و با ضربه سوم شاهزاده سراسیمه از جا جست و چون صدای زمزمه و خنده را از اتاق مجاور شنید، به این گمان که درباریان به مستی و رخوت او می‌خندند، درحالی که جز پیراهن خواب لباس دیگری به تن نداشت بسوی در رفت و آن را گشود.

از اینجا به بعد ما فقط نوشته‌های دومینکو گراوینا^{۱۵}، یکی از

برجسته‌ترین و قابل اعتمادترین وقایع‌نگاران آن روز را ترجمه می‌کنیم:

«به محض آنکه شاهزاده از در بیرون آمد، توطئه‌کنندگان همگی یکجا به او حمله بردند تا با دستانشان او را خفه کنند زیرا می‌دانستند که بخاطر حلقه‌ای که مادرش به او داده است با شمشیر یا زهر نمی‌توانند او را بکشند. اما آندره که جوانی قدرتمند و چالاک بود، وقتی متوجه شد که چه دام ننگینی برای او گسترده‌اند، با نیرویی فوق انسانی به دفاع از خود پرداخت. او از خشم و درد فریادهای گوشخراش برمی‌آورد و پس از چند لحظه توانست خود را از چنگ مهاجمان خلاص کند. در آن هنگام بخاطر آنکه هر کس مشتتی از گیسوان او را از سرش کنده بود، چهره‌اش غرق در خون بود. جوان نگوینخت کوشید به اتاق خود باز گردد تا شاید سلاحی بدست بیاورد و در برابر توطئه‌گران مقاومت کند. اما همین که به در اتاق رسید، استاد نیکولودی ملاتسو خنجرش را مانند یک زبانه در پشت‌بند در فرو کرد و مانع باز شدن در شد. شاهزاده که هنوز با حد اعلای توان فریاد می‌زد و از دوستانش یاری می‌طلبید، بطرف سرسرا باز گشت. اما در آنجا همه درها بسته بود و حتی یکنفر نیز بیاری او نیامد. ملکه در اتاق خود آرام نشسته بود و اهمیتی به بلایی که سر شوهرش می‌آمد، نمی‌داد.

در این میان ایزولدا دایه آندره بر اثر فریادهای فرزند عزیز و اربابش از خواب پرید و از تخت‌خواب بیرون جست و بسوی

پنجره دوید و سراسر آن ساختمان را با جیفهای خود به لرزه درآورد. توطئه‌گران با شنیدن این صداها سراسیمه شدند، هرچند که دیر مزبور در نقطه‌ای خلوت و دور از شهر بود و احتمالاً کسی فریاد آنان را نمی‌شنید. اما آنها بقدری ترسیده بودند که دیگر می‌خواستند دست از سر قربانی خود بردارند که ناگهان برتران دارتوا که می‌دید در این ماجرا بیش از دیگران گناهکار است، و نیز از آنجایی که آتش غضب سراسر وجودش را فراگرفته بود، کمر شاهزاده را گرفت و پس از تلاش فراوان او را به زمین انداخت. سپس جنگ انداخت و موی آندره را گرفت و کشان کشان او را بطرف مهتابی برد و درحالی که یک زانویش را روی سینه او گذاشته بود بانگ زد: «آقایان کمک کنید! من او را در اختیار دارم و می‌توانیم دارش بزنیم.»

آنگاه رشته‌ای که از تارهای ابریشم و طلا بافته شده بود بدور گردن آندره انداخت و اگرچه آن بیچاره بسختی می‌کوشید تا خود را رها سازد اما برتران بسرعت حلقه را دور گردنش گره زد و دیگران تنهاش را از روی مهتابی به پایین پرتاب کردند و همانطور او را نگه داشتند تا پس از مدتی جان‌کندن و دست و پا زدن، مرگش فرارسید. وقتی کنت دوترلیزی از ترس صحنه احتضار آندره روی خود را برگرداند، روبرو دی کابانه با لحنی آمرانه بانگ زد: «این چه کاری است که می‌کنید شوهرخواهر عزیزم؟ طناب آنقدر بلند هست که هر یک از ما بتواند قسمتی از آن را بدست بگیرد. ما به همدست نیاز داریم نه شاهد!»

بمحض آنکه حرکات بدن آندره متوقف شد، او را رها کردند تا از طبقه سوم بروی زمین بیفتد، سپس در را گشودند و چنانکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، هر یک براه خود رفت. ایزولدا که عاقبت توانسته بود مشعلی تهیه کند، با حد اعلای سرعت بسوی اتاق ملکه دوید و چون در را بسته یافت تا جایی که رمق داشت فریاد زد و فرزندش را صدا کرد. اما هیچ جوابی نشنید درحالی که می دانست ملکه هنوز در اتاق است. دایه بیچاره که حدس می زد واقعه شومی رخ داده است، درحالی که بخود می لرزید از میان همه سرسراها دوان دوان می گذشت و همه درها را می کوبید و راهبان را یکی پس از دیگری از خواب بیدار می کرد و از آنان می خواست تا برای یافتن شاهزاده به او کمک کنند. راهبها می گفتند که صدای داد و فریاد را شنیده اند اما گمان کرده اند که عده ای سرباز مست عربده می کشند و لذا صلاح ندانسته اند که مداخله کنند.

ایزولدا لابه کنان از آنها می خواست تا به یاری اربابش بشتابند. در تمامی دیر آثار وحشت و سراسیمگی بچشم می خورد و راهبان بدنبال دایه که مشعلی فروزان در دست داشت براه افتادند. ایزولدا وارد باغ شد و ناگهان لکه سفیدی را روی چمنها دید و با بدنی لرزان بسوی آن رفت و یکباره فریادی هولناک برکشید و نقش زمین شد.

آندره بیچاره غرق در خون روی زمین افتاده بود و طنابی دور گردنش دیده می شد و جمجمه اش بر اثر سقوط کاملاً خرد

شده بود.

دو تن از راهبان پس از مشاهده این صحنه به آپارتمان ملکه رفتند و با احترام در زدند و با لحنی مشؤم گفتند: «خانم، دستور می‌دهید با جسد شوهرتان چه کنیم؟»

چون ملکه جوابی نداد، آنها هم با قدمهایی آهسته به باغ بازگشتند و در کنار جسد، یکی بالای سر و دیگری پایین پاهای او زانو زدند و شروع به خواندن ادعیه کردند. پس از آنکه حدود یکساعت به دعا خواندن گذشت، دو راهب دیگر به در اتاق ژان رفتند و چون همان سؤال را تکرار کردند بی‌آنکه پاسخی بگیرند به دو راهب اول پیوستند و بنوبه خود برای آمرزش روح آندره به خواندن دعا پرداختند. باز هم پس از مدتی دو راهب دیگر به در بسته اتاق ژان رجوع کردند و باز هم بدون کسب موفقیت نزد سایرین بازگشتند و مشاهده کردند که مردم در اطراف دیر جمع شده‌اند و زمزمه‌های قتل در میان آنان دهان بدهان می‌گردد. جمعیت هر لحظه انبوه‌تر می‌شد و صداها حالت تهدید آسیرتری بخود می‌گرفت و مردم کم کم می‌گفتند که باید به آپارتمان سلطنتی حمله برد و بزور در را گشود اما در همین لحظه گارد ملکه درحالی که سربازان نیزه‌هایشان را بدست گرفته بودند ظاهر شد و همراه آنان تخت روانی دیده می‌شد که درباریان آن را احاطه کرده بودند. حاملان تخت روان از میان مردم وحشت‌زده عبور کردند. ژان با لباس و روبنده سیاه به کاستل نووو بازگشت و آنطور که مورخین گفته‌اند از آن پس هیچکس

جرئت نکرد که از مرگ آندره سخنی بگوید.»

اما نقش هولناکی که شارل دودورازو برای خود در نظر گرفته بود، تازه با اجرای قتل آندره شروع می‌شد. زیرا دو روز پس از آنکه جسد مردی که به حکم پاپ می‌بایست بعنوان پادشاه سیسیل و اورشلیم تاجگذاری کند، در معرض باد و باران باقی ماند بی‌آنکه دفن شود و یا مراسم مذهبی برایش انجام بگیرد، تا شاید منظرهٔ مشمژکنندهٔ جسد در آن حالت موجب نفرت بیشتر مردم از آندره شود، دوک دودورازو در روز سوم دستور داد که آن را با شکوه تمام به کلیسای جامع شهر ناپل ببرند و در آنجا همهٔ مجارها را دور تابوت آندره جمع کرد و با صدایی رعد آسا بانگ زد: «ای نجیب‌زادگان و ای مردم شریف، این شاه ماست که اینجا خوابیده است زیرا مشتی حرامزادهٔ ناجوانمرد به خدعه و نافرمدی او را به قتل رسانده‌اند. خداوند بزودی این پست‌فطرتان جنایتکار را به ما خواهد شناساند، هر کس می‌خواهد که عدالت اجرا شود، دستش را بلند کند و سوگند یاد کند که بدون کوچکترین ترحم، انتقام او را از قاتلانش بگیرد و در این راه حتی از بذل جان مضایقه نکند.»

از جمعیت حاضر تنها یک صدا برخاست که حاکی از طلب مرگ برای توطئه‌گران بود و آنگاه مردم در حالی که بی‌وقفه فریاد می‌زدند: «انتقام!» در سراسر شهر پراکنده شدند.

عدالت الهی که نه شاه می‌شناسد و نه درویش و هیچ تاجی را مایهٔ فضیلت نمی‌داند، قبل از هر چیز عشق ژان را هدف قرار

داد. وقتی عشاق دیروز، یعنی ژان و برتران برای اولین بار پس از مرگ آندره یکدیگر را ملاقات کردند، ناخودآگاه خود را از یکدیگر عقب کشیدند زیرا چهره یکی برای دیگری ترسناک بود، ملکه در سیمای برتران، قاتل شوهرش را می‌دید و برتران در صورت ملکه جز عامل جنایت خود و مکافات بی‌چون و چرای آن چیزی مشاهده نمی‌کرد. اعضای صورت برتران چنان درهم رفته بود که چهره‌اش بزحمت قابل تشخیص بود. در اطراف چشمانش حلقه‌های کبود دیده می‌شد، گونه‌هایش فرو رفته و لبهایش تغییر حالت داده بود. برتران هرگاه سرپا می‌ایستاد و دستش را بالا می‌آورد و با انگشت به شریک جرمش اشاره می‌کرد، شبی هولناک پیش چشمانش پدیدار می‌شد. یکبار بنظرش رسید رشته‌ای که ملکه بافته بود و او بوسیله آن آندره را به قتل رسانده بود، دور گردن ملکه می‌بیند و گره آن چنان سفت است که در گوشت او فرو می‌خورد، در آنحال و سوسه‌ای شیطانی او را ترغیب می‌کرد که بدست خود ژان را خفه کند، زنی را که زمانی با عشق و ستایش در مقابلش زانو می‌زد. برتران با شتاب از اتاق ملکه بیرون دوید و درحالی که سر و دستش را بشدت تکان می‌داد، کلماتی نامفهوم زیر لب ادا می‌کرد. چون در او نشانهایی حاکی از جنون دیده می‌شد، پدرش شارل دارتوا او را با خود از کاستل نووو برد و همان شب بسوی املاکش در سنت آگاتا^{۱۶}

براه افتاد و پسرش را هم با خود برد تا در قلعه خود پناه بگیرد و برای دفاع در مقابل حمله احتمالی آماده شود.

اما تنبیه ژان، تنبیهی هولناکتر و بادوامتر بود که سی و هفت سال طول کشید و عاقبت به مرگی فجیع ختم شد. همه آنهايي که دستی در قتل آندره داشتند، بنوبه خود تقاضای فدیة می کردند. فیلیپای کاتانیایی و پسرش که دیگر نه تنها آبروی ملکه بلکه جانش را نیز در اختیار داشتند، برای تقاضاهای حریصانه خود حد و مرزی قائل نمی شدند. دونا کانچا، لجام گسیخته به هرزگی خود ادامه می داد و از هیچکس ابا نمی کرد و امپراتریس قسطنطنیه از برادرزاده اش خواست تا با پسرش روبرو شاهزاده تارانت ازدواج کند.

ژان که به کام پشیمانی و اندوه فرو رفته بود و دائماً از سوی رعایایش مورد اهانت قرار می گرفت و از خود خجالت می کشید، جرئت سر بلند کردن نداشت. او در برابر هیچیک از تقاضاها مقاومت نکرد اما مهلت خواست تا شاید چند روز اجرای آنها را به تعویق بیندازد. امپراتریس به این شرط با دادن مهلت موافقت کرد که پسرش در کاستل نووو ساکن شود و اجازه داشته باشد که روزی یکبار او را ببیند. ژان بی آنکه پاسخی بدهد سرش را روی سینه خم کرد و روبرو تارانت در قصر سلطنتی اقامت گزید.

شارل دودورازو که پس از قتل آندره دیگر تقریباً رئیس خانواده بشمار می‌آمد، و طبق وصیت شاه روبربنا بر حقوق همسرش در صورتی که ژان بدون وارث می‌مرد، به تخت سلطنت می‌نشست دو شرط با ملکه گذاشت که انتظار داشت بدون چون و چرا مراعات شود. اول اینکه بدون مشورت با او در مورد شوهر آینده‌اش به فکر ازدواج مجدد نیفتد و دوم آنکه بدون فوت وقت عنوان دوک دوکالابریا را به او اعطا کند. شارل برای آنکه دخترعمویش را وادار به این کار کند، اضافه کرد که اگر هر یک از این دو درخواست مورد اجابت قرار نگیرد، بی‌درنگ دلایل و شواهد قتل آندره را همراه با اسامی تمامی توطئه‌گران در اختیار مقامات ذیصلاح قرار خواهد داد.

ژان که از ضربهٔ اخیر کاملاً مشوش شده بود عاقلانه ندانست که با شارل دریفتد اما کاترین دوتارانت که تنها کسی بود که می‌توانست در خدعه و شرارت با برادرزاده‌اش برابری

کند به ژان آموخت که برای سرکوب امیدها و جاه‌طلبی‌های شارل اولاً باید به او بگوید که ملکه آستن است (که واقعیت هم همین بود) و دوم آنکه اگر در اجرای خواسته‌هایش پافشاری کند، او می‌تواند با برهم زدن اوضاع خانوادگی شارل و ریختن آبروی همسر و مادرش نزد عموم او را بی‌آبرو کند.

وقتی که شارل از عمه‌اش شنید که قرار است بزودی ژان کودکی را بدنیا بیاورد که فرزند آندره است تنها لبخندی زد. درواقع برای مردی که می‌توانست آنچنان از دشمنانش استفاده کند که از شر کسانی که مانع رسیدن او به هدفهایش بودند خلاصی یابد، وجود یک کودک در رحم مادرش چه اهمیتی ممکن بود داشته باشد؟ شارل به امپراتریس گفت خبر مسرت‌بخشی که او زحمت کشیده و شخصاً به اطلاعش رسانده است باعث می‌شود که بیشتر بر خواسته‌هایش پافشاری کند زیرا از آن پس بیش از گذشته باید مراقب بهبود وضع خانواده باشد بنابراین بار دیگر درخواستش را تکرار می‌کند و چون باقی ماندن فرزندش از آندره عزیزش تا حدودی او را از واقعه قتل بهترین دوستش تسلی می‌بخشد حاضر است که از تعقیب توطئه‌گران و گرفتن انتقام خودداری کند. اما اگر ژان حاضر به پذیرش شرایط او نباشد، تا رسیدن به هدفش دست از تلاش نخواهد کشید و در این راه هیچ سازشی نخواهد پذیرفت.

بنظر می‌رسید که امپراتریس شدیداً تحت‌تأثیر حالت تهدیدآمیز برادرزاده‌اش قرار گرفته است زیرا به او قول داد که

ملکه را به پذیرش شروط او وادار خواهد کرد مشروط بر آنکه مدتی به او مهلت بدهد تا بتواند در آرامش، ژان را به این کار راضی کند. اما کاترین از مهلتی که محیلانه از برادرزاده اش گرفته بود برای تکمیل نقشه انتقام خود استفاده کرد تا مطمئن شود که در نهایت به اهدافش خواهد رسید. او پس از آنکه چندین نقشه غیر قابل اجرا را با افسوس کنار گذاشت، عاقبت روشی را اتخاذ کرد که چنان رذیلانه و مکارانه بود که اگر همه مورخان آندوره صحت آن را تأیید نکرده بودند، عقل در پذیرفتن آن دچار تردید می شد.

آنیس دودورازوی بیچاره چند روزی بود که از نوعی افسردگی مرموز رنج می برد. احتمالاً وضعیت مشوش و ناآرام پسرش نیز در حالت روحی او بی تأثیر نبود. امپراتریس این مادر نگونبخت را بعنوان اولین قربانی حملات خود انتخاب کرد. کاترین ابتدا کنت دوترلیزی و معشوقه اش دونا کانچا را احضار کرد. دونا کانچا که آبستن بود، بدستور ملکه از زمان شروع بیماری آنیس در خدمت او قرار گرفته بود. و کاترین او را وادار کرد که وقتی پزشک برای معاینه آنیس می رود، ظرف قاروره خود را با او عوض کند تا پزشک از روی علائم بدست آمده دچار اشتباه شود و خبر بی آبرویی مادر شارل دودورازو را به او بدهد. ترلیزی که از هنگام قتل شاه بسختی دچار هراس شده بود زیرا می ترسید که شرکت او در آن توطئه برملا شود، کوچکترین مخالفتی با اجرای خواسته های امپراتریس نکرد و دونا کانچا که

سبکی مغزش به اندازه سیاهی دلش بود، با شمع تمام این مأموریت را پذیرفت زیرا موقعیتی بدست می‌آورد تا از یکی از شاهزادگان بلافصل که در آن دربار که مشهور به فساد و هرزگی بود، دم از پرهیزکاری می‌زد انتقام بگیرد. کاترین همین که از موافقت و لیاقت عوامل خود مطمئن شد، درخفا شروع به شایعه‌پراکنی کرد و موضوع حاملگی مادر شارل دودورازو را بطور مبهم بصورتی چنان زشت عنوان کرد که اگر با دلیل و مدرک ثابت می‌شد، بسیار هول‌انگیز بود.

دوک با شنیدن این اتهام کمرشکن سراپا به لرزه افتاد و بلافاصله بدنبال پزشک دربار فرستاد و از او پرسید که علت بیماری مادرش چیست. رنگ از رخسار پزشک پرید و زیر لب کلماتی نامفهوم بزبان آورد، اما عاقبت تحت‌تأثیر تهدیدات شارل اعتراف کرد که بنا به دلایلی در مورد دوشس، مشکوک به حاملگی است اما ممکن است دچار اشتباه شده باشد بنابراین اجازه خواست که بار دیگر او را معاینه کند و نظر قطعی خود را اعلام دارد. روز بعد همین که پزشک از اتاق آنیس بیرون آمد دوک به دیدن او شتافت و با حالت شخصی محتضر به اشاره از او وضع مادرش را جویا شد و وقتی با سکوت پزشک مواجه گردید دریافت که حدس او به یقین بدل شده است. با اینحال پزشک برای آنکه کاملاً جانب احتیاط رعایت شده باشد گفت که مایل است برای سومین بار نیز دوشس را معاینه کند. حتی دوزخیان نیز رنجی را که شارل تا زمان معاینه سوم متحمل شد،

نچشیده‌اند تا آن‌که مطمئن گردید که مادرش گناهکار است زیرا روز سوم طبیب با قاطعیت قسم خورد که آنیس دو دورازو حامله است.

شارل بی‌آنکه کوچکترین واکنشی نشان دهد زیر لب گفت: «بسیار خوب» و سپس پزشک را مرخص کرد.

آنروز بعد از ظهر دارویی را که پزشک تجویز کرده بود به دوشس خوراندند اما او نیمساعت بعد دچار دردی تحمل‌ناپذیر شد. بهمین دلیل به دوک پیشنهاد کردند که چون مداوای پزشک اول موثر نیفتاده است و بجای بهبود، حال بیمار را وخیم‌تر کرده، بهتر است با چند طبیب دیگر نیز مشورت کنند.

شارل به آرامی وارد آپارتمان مادرش شد، همه کسانی را که در اطراف بستر او بودند مرخص کرد زیرا حضور آنان باعث می‌شد که درد او چندبرابر شود، و درها را بست و خود با مادرش در آنجا تنها ماند. آنیس بیچاره وقتی که چشمش به پسرش افتاد، دردی را که کم‌کم او را از پا درمی‌آورد فراموش کرد و دست پسرش را با محبت تمام فشرد و در میان اشکهایش لبخندی به لب آورد.

پیشانی شارل را عرقی سرد پوشانده بود و چهره خشنش رنگ زرد بیمارگونه‌ای پیدا کرده و مردمک چشمانش بطرز هولناکی گشاد شده بود. دوک روی بیمار خم شد و با صدایی گرفته گفت: «مادر، گمان می‌کنم که قدری حالتان بهتر است.» آنیس گفت: «آه شارل بیچاره من، بدنم چنان درد می‌کند

که احساس می‌کنم سرب مذاب در رگهایم جریان دارد. آه پسر عزیزم، برادرانت را خبر کن تا بتوانم برای آخرین بار دعای خیر خود را نثار آنها کنم چون می‌دانم که دیگر تحمل این درد کشنده را ندارم. گویی بدنم آتش گرفته است. آه محض رضای خدا بدنبال پزشک بفرست! مرا مسموم کرده‌اند.»

شارل از کنار بستر تکان نخورد.

زن محتضر با کلمات شکسته گفت: «آب! آب... پزشک... اعتراف گیرنده... فرزندانم... باید فرزندانم را ببینم.»

دوک در سکوتی خفقان‌آور و بی‌آنکه سخنان مادرش تأثیری بر او داشته باشد، بر جای ماند. دوشس گمان می‌کرد که اندوه، قدرت حرکت یا صحبت کردن را از پسرش گرفته است بنابراین با تلاش فراوان از جا بلند شد و روی تخت نشست و گرچه ضعف شدیدی او را از پای انداخته بود، بازوی پسرش را گرفت و بشدت تکان داد و تا جایی که قدرت داشت صدایش را بلند کرد و فریاد زد: «شارل! پسر! چه شده پسر عزیزم! شجاع باش. بدنبال پزشک بفرست! آه تو نمی‌دانی چه رنجی می‌کشم.»

شارل با لحن آرام و سرد که هر کلماتش مثل خنجری در قلب مادرش فرو می‌رفت، پاسخ داد: «پزشک شما... پزشک شما دیگر نمی‌تواند بیاید.»

آنیس با حیرت پرسید: «چرا نمی‌تواند؟»

شارل گفت: «زیرا مردی که به راز بی‌آبرویی شما پی برده

بود، بیش از حد زنده مانده است.»

زن محتضر با وحشت و اندوه بانگ زد: «بدبخت گناهکار! تو او را کشتی؟ شاید هم خود تو به مادرت زهر داده باشی! آه شارل، شارل! خدا به تو رحم کند و گناهانت را ببخشد.»

شارل با همان لحن سرد گفت: «خود شما باعث پیش آمدن چنین وضعی شدید. این شما بودید که مرا بسوی ناامیدی و جنایت سوق دادید. بنابراین شما مایهٔ ننگ من در این دنیا و محکومیت من در دنیای دیگرید.»

آنیس گفت: «آیا می‌دانی چه می‌گویی؟ شارل عزیزم، کمی رحم داشته باش، نگذار این شک هولناک با من به گور بیاید. بگو ببینم چه تصور ناشایستی چشم تو را کور کرده است؟ حرف بزن پسر! حرف بزن! دیگر آثار زهری که کم کم جانم را می‌گیرد، حس نمی‌کنم. مگر من با تو چه کرده‌ام! گناه من چیست؟»

آنیس با چشمانی از حدقه بیرون زده که هنوز هم علیرغم اندیشهٔ مسموم شدن بدست شارل، مهر مادری در آن بوضوح دیده می‌شد، به پسرش می‌نگریست و منتظر پاسخ بود و وقتی که دید شارل علیرغم درخواست او ساکت مانده است، بار دیگر بصدا درآمد و با لحنی رقت‌انگیز گفت: «حرف بزن، محض رضای خدا پیش از آنکه بمیرم حرف بزن!»

شارل گفت: «مادر، شما حامله‌اید.»

آنیس چنان فریاد کشید که دیوارهای اتاق بلرزه درآمد:

«من! آه خدایا او را ببخش! شارل، مادرت تو را می‌بخشد و در این دم مرگ برایت دعا می‌کند.»

شارل دستانش را بدور گردن مادرش حلقه کرد و با نیرویی که ناامیدی در او بوجود آورده بود فریاد زد و کمک طلبید. در آن لحظه اگر می‌توانست به قیمت جان خود زندگی مادرش را نجات دهد، بدون شک این کار را می‌کرد اما دیگر دیر شده بود. دوک فریادی از اعماق وجود خود برآورد و کسانی که بر اثر این فریاد بدرون اتاق هجوم آوردند، او را درحالی که بیهوش روی جسد مادرش افتاده بود یافتند.

در دربار فرضیات عجیبی درباره مرگ دوشس دودورازو و ناپدید شدن پزشکش عنوان می‌شد اما تنها چیزی که به یقین معلوم بود، اندوهی خردکننده بود که در پیشانی نه‌چندان روشن شارل چینهای عمیقتری ایجاد کرده بود و تنها کاترین از علت غم برادرزاده‌اش آگاه بود زیرا فقط او و نه دیگری، بروشنی می‌دانست که شارل خود مادر و پزشک او را به قتل رسانده است. اگرچه شارل مردی بود که هرگز در ارتکاب جنایت برای رسیدن به هدف تردید بدل راه نمی‌داد، اما کاترین انتظار چنین واکنش سریع و خشنی را از او نداشت. کاترین مطمئن بود که هر چیزی از شارل می‌توان انتظار داشت مگر پشیمانی و در آنموقع اندوه او را حمل بر افسوس از کشتن مادرش می‌کرد و آن را مانعی در راه هدفهای خود می‌دانست زیرا قصد کاترین از ایجاد آنوضع، این بود که شارل را درگیر مسائل خانوادگی کند

و فرصتی بیابد تا ملکه را به عقد پسرش درآورد اما شارل بیش از آن که او انتظار داشت در کار خود پیش رفته بود و پس از جنایتی که مرتکب شده بود مسلماً دیگر چیزی نمیتوانست وی را از ادامه مسیر بازدارد و بیش از پیش در راه رسیدن به اهداف شیطانی خود کوشش می‌ورزید و از هیچ جنایت دیگری ابا نداشت.

بنابراین کاترین تصمیم گرفت که روش ملایمتری را برگزیند و به پسرش فهماند که تنها راه رسیدن به هدفش یعنی ازدواج با ملکه این است که جاه‌طلبی شارل را اغنا کند و خود را تحت حمایت او قرار دهد. روبردو تارانت نیز از این پیشنهاد استقبال کرد و دست از ملازمت ژان کشید زیرا ژان هم برای آنکه شرایط پسرعمویش شارل را اجابت کرده باشد، اگرچه روبر را با مهربانی می‌پذیرفت ولی نوعی بی‌تفاوتی در رفتارش به چشم می‌خورد. بنابراین روبر به شارل روی آورد و همانقدر او را مورد احترام و محبت قرار داد و در حقش مبالغه کرد که خود شارل روزی، با آندره چنان کرده بود. اما شارل به خود اجازه نداد که تحت تأثیر تملقها و القائات رئیس خانواده تارانت قرار بگیرد و دوستی او را واقعی پندارد لذا درحالی که چنین وانمود می‌کرد که عمیقاً از این تغییر رفتار روبر خرسند و شگفت‌زده است، شدیداً مراقب او بود تا بتواند هدفش را از آن ابراز دوستیها و خوشامدگوییها بفهمد و از دستیابی او به مقصود جلوگیری کند. اما یک اتفاق که هیچ انسانی قادر به پیش‌بینی آن نبود،

تمامی محاسبات دو پسر عمو را برهم زد. یکروز هنگامی که هر دو سوار بر اسب در شهر گردش می‌کردند (چنانکه از ابتدای دوستی دروغین خود این عادت را کسب کرده بودند) لویی دوتارانت، کوچکترین برادر روبر که همیشه ژان را دوست می‌داشت، آنهم با آن عشق شرافتمندانه‌ای که وقتی انسان بیست ساله است و مثل یک فرشته زیبا و نیک‌سیرت، او را وامی‌دارد که احساسش را چون گنجی گرانبها در سینه پنهان دارد، باری همان لویی که خود را از توطئه‌های شرم‌آور خانوادگی کنار نگاه داشته و دستش را به خون آندره نیالوده بود، تحت تأثیر احساسی جنون‌آمیز و مقاومت‌ناپذیر، ناگهان وارد دربار کاستل نووو شد و درحالی‌که برادرش وقت گرانبهای خود را با مذاکره ازدواج با ملکه تلف می‌کرد، بدون توجه به خشم احتمالی شارل و حسادت برادرش روبر، بی‌درنگ دستور داد که پل معلق قلعه را بردارند و خود بسرعت به آپارتمان ملکه رفت و آنطور که دومینکو گراوینا به ما می‌گوید، بدون هیچ مراسم و تشریفاتی، ژان را به همسری خود درآورد.

روبر پس از بازگشت از گردش روزانه، از اینکه می‌دید پل معلق را برداشته و بدون کسب اجازه از داخل قلعه آن را برای او فرود نمی‌آورند بسیار متعجب شد و با صدایی خشم‌آلود بر سر سربازانی که کنار پل نگهبانی می‌دادند، فریاد زد و تهدید کرد که آنها را بخاطر آن بی‌احترامی بزرگ بشدت تنبیه خواهد کرد. اما از آنجایی که دروازه‌های قلعه کماکان بسته ماند و کوچکترین

اثری از ترس یا تغییر رفتار در سربازان دیده نشد، شاهزاده دچار خشمی جنون آمیز شد و سوگند یاد کرد که همه کسانی را که از ورود او به قلعه ممانعت کرده‌اند، بدار بیاویزد.

در این میان، امپراتریس قسطنطنیه که از بروز یک منازعهٔ خونین بین دو برادر به هراس افتاده بود، بتنهایی و پیاده از قصر بیرون رفت تا پسرش را ملاقات کند و با استفاده از نفوذ مادری خود او را وادارد که در برابر جمعیت، خشم خود را بروز ندهد، چرا که مردم کم‌کم بر اثر سروصداهای روبر در اطراف او جمع شده و نظاره‌گر رفتارش بودند. آنگاه با صدای آهسته آنچه را که در غیاب او در قصر روی داده بود، برای روبر تعریف کرد.

غرضی نظیر غرض ببری زخمی از سینهٔ روبر خارج شد و خشم چنان کورش کرد که چیزی نمانده بود جمجمهٔ مادرش را زیر سم اسب خود - که ظاهراً در خشم اربابش شریک بود و دائماً سم می‌کوبید - خرد کند. روبر وقتی هر ناسزایی را که می‌دانست بر زبان آورد و هر چه نفرین داشت نثار برادرش کرد، چهارنعل از آن قلعهٔ ملعون دور شد و بسوی منزل شارل که چند لحظه پیش از او جدا شده بود رفت تا او را از وضعی که پیش آمده بود خبر کند و به گرفتن انتقام ترغیب نماید.

شارل با همسر جوانش گرم گفتگو بود و ماری که چندان به اینگونه صحبت‌های دوستانه از جانب شوهرش عادت نداشت، از این بابت متعجب می‌نمود که ناگهان شاهزادهٔ تارانت نفس‌زنان و عرق‌ریزان وارد اتاق آنها شد و داستان شگفت‌انگیزش را برای

شارل بازگو کرد. عمل لویی بقدری در نظر شارل عجیب و باورنکردنی بود که روبر را واداشت تا دو بار دیگر گفته‌های خود را تکرار کند. وقتی ابهام موضوع کاملاً برطرف گردید، شارل دچار خشمی جنون‌آمیز شد و با دستکش آهنین خود به پیشانی زد و گفت: «حال که ملکه تصمیم گرفته است با من مخالفت کند، من نیز کاری خواهم کرد که او در میان قلعه خود و در آغوش عاشقش بر خود بلرزد.»

سپس نگاهی پرمعنی به ماری که از او تقاضا می‌کرد خواهرش را ببخشد انداخت و دست روبر را بگرمی فشرد و عهد کرد که تا وقتی زنده است نخواهد گذاشت که ژان همسر لویی بشود.

شارل همانشب، چند نامه به دربار آوینیون فرستاد که نتایج آنها بسرعت آشکار شد. حکمی بتاریخ دوم ژوئن ۱۳۶۴ خطاب به برترام دوبو کنت دومونته اسکالیوسو قاضی اعظم کشور سیسیل صادر گردید که او را به پیگیری قضیه قتل آندره و مجازات شدید قاتلان او موظف می‌کرد و پاپ ضمن آنکه این قاتلان را تکفیر و لعنت کرده بود از او می‌خواست که مطابق قوانین، آنها را تنبیه کند. لیکن یادداشت محرمانه‌ای نیز ضمیمه این حکم بود که با اهداف شارل کاملاً مغایرت داشت زیرا در آن یادداشت حضرت قدوسی مآب شدیداً تأکید کرده بود که

جناب قاضی بهیچوجه در این قضیه پای ملکه و شاهزادگان بلافصل را به میان نکشد چرا که چنین امری موجب هرج و مرج و مشکلات بعدی می‌شد. پاپ بعنوان صاحب اختیار سلطنت سیسیل این حق را برای خود محفوظ داشت که اگر صلاح بداند، شخصاً به وضع آنها رسیدگی کند لیکن این کار محتاج زمان بود.

برترام دوبو مقدمات کار را برای آن پرونده بسیار مهم آماده کرد و در این راه از هیچ تلاشی فروگذار نکرد. او دستور داد که سکویی در سالن بزرگ دادگاه برپا کنند و طی محاکمات، کلیه صاحب‌منصبان گارد سلطنتی، همه افراد سرشناس کشور و همه نجبای طراز اول، روی آن و پشت جایگاه قاضی بنشینند.

سه روز پس از اعلان حکم کلمان ششم در سراسر ناپل، قاضی اعظم توانست به پرونده دو تن از متهمان اصلی این قضیه رسیدگی کند. این دو نفری که دست قانون پیش از همه گلوی آنان را گرفت، همانطور که می‌توان حدس زد، کسانی بودند که از نظر اجتماعی در پایینترین طبقات قرار داشتند و در نتیجه جان آنها بی‌ارزش شمرده می‌شد، یعنی توماسو پاچه و استاد نیکولودی ملاتزو. آندو را به دادگاه بردند تا طبق رسم آنروز، پیش از شروع محاکمه، مورد شکنجه مقدماتی قرار بگیرند.

وقتی که آندو را بسوی محکمه می‌بردند، محضردار در خیابان تصادفاً از مقابل شارل عبور کرد و در همان حال فرصتی

یافت و در گوش او گفت: «عالیجناب، زمان آن فرارسیده که من جانم را در راه شما فدا کنم و مطمئن باشید که به وظیفه خود عمل خواهم کرد اما زن و فرزندانم را به شما می سپارم.»

آنگاه چون حرکت سر حامی خود را بعنوان پذیرش تقاضایش دید، جرئتی یافت و با گامهای استوار و رفتاری متین به راه خود ادامه داد. قاضی اعظم پس از آنکه هویت متهمان برایش محرز شد، آنها را در اختیار جلاد و دستیارانش گذاشت تا در یکی از میادین تحت شکنجه قرار بگیرند و مایه عبرت مردم شوند. اما هنوز دستهای آنها را با طناب نبسته بودند که یکی از متهمان، یعنی توماسو پاچه، موجب ناامیدی اراذلی شد که برای دیدن شکنجه او گرد آمده بودند و گفت که حاضر است به همه چیز اعتراف کند و درخواست کرد که بلافاصله او را نزد قضات محکمه ببرند. کنت دوترلیزی که با دقت تمام نظاره گر رفتار و گفتار متهمان بود، با شنیدن این سخنان دریافت که بزودی نوبت مجازات او و سایر همدستانش فراخواهد رسید. بنابراین درحالی که توماسو پاچه با دستهای بسته در میان دو نگهبان بسوی دادگاه هدایت می شد و محضردار در قفای او حرکت می کرد، کنت دوترلیزی از نفوذ خود استفاده کرد و به نگهبانان دستور داد که متهمان را به درون یک ساختمان خالی از سکنه ببرند و در آنجا گلوی توماسو پاچه را گرفت و مجبورش کرد که زبان خود را بیرون بیاورد. آنگاه با استفاده از یک تیغ زبان او را برید.

صدای فریاد هولناک بیچاره ای که این رفتار را با او کرده

بودند به گوش شارل دودورازو نیز رسید زیرا در همان هنگام که کنت دوترلیزی از ساختمان مزبور خارج می‌شد، شارل دودورازو وارد آن شد و بطرف ملاتزو رفت. او که بدون نشان دادن کوچکترین اثری از ترس یا هر نوع احساس دیگر شاهد صحنهٔ بریدن زبان دوستش بود، چون گمان می‌کرد که سرنوشتی نظیر توماسو پاچه در انتظار اوست به آرامی بسوی دوک برگشت و لبخندی غم‌آلود بر لب آورد.

ملاتزو به دوک گفت: «عالیجناب، احتیاط موردی ندارد و لازم نیست که شما هم مانند آقای کنت زبان مرا ببرید. زیرا جناب جلاد و شاگردانش ممکن است بتوانند بدنم را تکه‌تکه کنند اما نخواهند توانست کلمه‌ای از دهانم بیرون بکشند. من بشما قول داده‌ام عالیجناب و بعلاوه زندگی زنم و آیندهٔ فرزندانم در گرو شماست پس می‌توانید از رازداری من مطمئن باشید.»

دوک بسادگی پاسخ داد: «من اصلاً چنین چیزی از شما نمی‌خواهم بلکه برعکس دلم می‌خواهد با افشای حقایق مرا از شر همهٔ دشمنانم خلاص کنید بنابراین به شما دستور می‌دهم که هر چه دربارهٔ توطئه‌گران می‌دانید به قضات بگویید.»

محضردار با حالتی اندوهگین سرش را پایین انداخت و کمی خاموش ماند، اما ناگهان بار دیگر با حالتی هول‌انگیز سرش را بالا گرفت و بسمت دوک رفت و با صدایی خفه پرسید: «دربارهٔ ملکه چه؟»

شارل گفت: «اگر شما چیزی دربارهٔ ملکه بگویید کسی

حرفتان را باور نخواهد کرد اما وقتی فیلیپا و پسرش، کنت دوترلیزی و همسرش و همهٔ دوستان و نزدیکان ملکه را بروز بدهید و آنها را به دادگاه بیاورند، مسلماً قادر نخواهند بود که شکنجه را تحمل کنند و در نتیجه او را نیز بروز خواهند داد و...»
محضر دار گفت: «آه فهمیدم ارباب. شما تنها به گرفتن جان من راضی نیستید بلکه روحم را نیز طلب می‌کنید. بسیار خوب من هم بار دیگر زن و فرزندانم را به شما می‌سپارم.»
استاد نیکولو پس از ادای این جمله آهی کشید و بطرف سالن دادگاه، یعنی جایی که می‌بایست عدالت در آن اجرا شود، براه افتاد.

قاضی اعظم سوالات معمول ابتدایی را از توماسو پاچه پرسید و آن نگوینبخت با حالتی ناامیدانه دهان خون‌آلودش را گشود و زبان بریده‌اش را نشان داد. این عمل موجب شد که حاضران از ترس بر خود بلرزند، اما حیرت و هراس آنان وقتی به اوج خود رسید که استاد نیکولودی ملاتزو با لحنی آرام و شمرده، نام تمامی قاتلان آندره را، بجز ملکه و شاهزادگان بلافصل بر زبان آورد و چگونگی قتل را به تفصیل بیان کرد.

حتی یک لحظه در صدور حکم توقیف پیشکار کل، روبرتو دی کابانه و کنتهای ترلیزی و مورکونه که در سالن حضور داشتند، تأخیر نشد و آندو نیز جرئت دفاع از خود را نیافتند و حتی نتوانستند کوچکترین واکنشی از خود نشان بدهند. یکساعت بعد فیلیپا و دو دخترش و دونا کانچا نیز پس از

التماس کردندهای بیهوده و تقاضای حمایت از ملکه، در زندان به آنها پیوستند. شارل و برتران دارتوا، از پس دیوارهای قلعه سانتا آگاتا، مقامات شورا را به مبارزه طلبیدند و چندتن دیگر از توطئه‌گران که کنت دومیلنو و کنت دوکاتانتزارو نیز در میان آنها بودند، با گریختن از مهلکه جان خود را نجات دادند.

بمحض آنکه استاد نیکولو اعلام کرد که دیگر رازی برای برملا کردن ندارد و همه حقیقت را بیان داشته و جز حقیقت چیزی بر زبان نیاورده است، قاضی اعظم در میان سکوت مطلق دادگاه، حکم مجازات او را اعلام کرد. محضردار و توماسو پاچه بیدرنگ به دم اسبی بسته شدند و پس از آنکه آنها را در خیابانهای اصلی شهر روی زمین کشاندند، در بازار به دار آویختند.

سایر زندانیان را به سیاهچالی انداختند تا صبح روز بعد از آنان بازجویی کنند. همانشب همه آنها به مشاجره با یکدیگر پرداختند و هریک دیگری را متهم می‌کرد که وی را به آن محصه دچار کرده و پای او را به محکمه کشانده است. در میان سروصدای زیادی که در زندان برپا شده بود، دوناکانچا که حتی نزدیک بودن زمان شکنجه نیز روحیه او را خراب نکرده بود و با شهامتی باورنکردنی کوچکترین اثری از ناراحتی بروز نمی‌داد، ناگهان قهقهه سرداد و صدای خنده او همه را به سکوت واداشت. دوناکانچا در حالی که همچنان می‌خندید، بانگ زد: «بس کنید! بس کنید دوستان عزیز! اینهمه پرخاش و کلمات بی‌ادبانه

چه معنایی دارد؟ هیچیک از ما عذری ندارد و همه بیدک اندازه مقصریم. تا جایی که به خود من مربوط می‌شود، منی که از همه جوانترم و با اجازه خانمهای محترم باید بگویم که زیباتر از دیگران هم هستم، اگر محکوم به اعدام بشوم، حداقل راضی از دنیا خواهم رفت زیرا هیچ نوع لذت دنیوی نیست که من از آن بهره‌مند نشده باشم. از آن گذشته می‌توانم امیدوار باشم که مرا مورد عفو قرار دهند زیرا همانگونه که همه می‌دانند، لطف خود را بدون هیچ قید و شرطی شامل همه کرده‌ام. خصوصاً شما آقایان محترم بخوبی از این امر آگاهید.»

دونا کانچا، سپس رو به کنت دوترلیزی کرد و گفت: «آیا بیاد دارید که امروز در اتاق رختکن ملکه بین ما چه گذشت؟ آه آقای عزیز، بخاطر حضور خانواده خود در اینجا، اینطور سرخ نشوید، بلکه مثل یک مرد اعتراف کنید! شما که می‌دانید من برای اثبات آنچه می‌گویم مدرک زنده‌ای دارم. همینطور خوب می‌دانید که ما چطور با یکدیگر ترتیبی دادیم که آتیس دودورازوی بیچاره که امیدوارم خداوند او را ببخشد - آستن جلوه کند. باید اذعان کنم که بهیچوجه فکر نمی‌کردم این شوخی کوچک، اینقدر سریع به چنین عاقبت ناخوشایندی بینجامد. شما همه اینها و بسیاری چیزهای دیگر را بخوبی می‌دانید پس محض رضای خدا دست از ناله و زاری بردارید زیرا باور کنید که دیگر سخنان شکوه‌آمیز شما برای ما خسته‌کننده و ملال آور شده است پس بگذارید همانطور که شادمانه زندگی کرده‌ایم، خود را برای

مرگی شادمانه آماده کنیم.»

زن جوان پس از آنکه سخنش را به پایان برد، خمیازه‌ای کشید و روی تختخواب پوشالی خود افتاد و به خوابی عمیق و خوش فرو رفت و شیرینترین رؤیای زندگیش را آنشب به خواب دید.

صبح فردای آنروز، هنگام بامداد جمعیت عظیمی در ساحل گرد آمد. در طی شب داریست بزرگی را برپا کرده و تخته‌هایی چوبین روی طبقات آن قرار داده بودند بطوری که مردم می‌توانستند از فاصله دور شاهد محاکمه زندانیان باشند بی‌آنکه بتوانند سخنان آنها را بشنوند. شارل دودورازو سوار بر اسبی زیبا در رأس گروهی از شوالیه‌ها و خدمه ملتزم رکاب، درحالی که از سرتاپا لباس عزا بتنی کرده بود، در کنار محوطه داریست انتظار می‌کشید. وقتی زندانیان را با دستهای بسته از میان جمعیت می‌گذراندند، برقی حاکی از لذتی وحشیانه در چشمان شارل درخشید زیرا هر لحظه منتظر بود که نام ملکه را از زبان آنها بشنود. اما عالیجناب قاضی اعظم که همیشه مصالح حکومت را در نظر داشت و می‌دانست چگونه باید از هر نوع بی‌خردی و سهل‌انگاری آنان پیشگیری کند، به زبان هر یک از متهمان، یک قلاب ماهیگیری فرو کرده بود. بنابراین قربانیان نگویند این ماجرا با آنکه تحت شکنجه قرار گرفتند و هر یک را به دکل یکی از گالره‌های کنار بندر آویختند، هیچکس نتوانست کلمه‌ای از افشاگریهای آنان را در حال احتضار، بفهمد.

درعین حال ژان با آنکه دلایل زیادی برای تنفر از اکثر همدستانش داشت، بخاطر زنی که روزی او را مثل مادرش محترم و عزیز می‌شمرد، شدیداً احساس تأسف و اندوه می‌کرد، همچنین برای دوستان و همبازیان دوران کودکی‌ش. و نیز می‌توان گفت که قلبش هنوز کاملاً از محبتی که نسبت به روبرتو دی کابانه داشت، خالی نشده بود. بهمین دلیل ملکه دو نفر را نزد برترام دوبو فرستاد تا از او برای محکومان تقاضای عفو کنند. اما قاضی اعظم فرستادگان را نیز بازداشت کرد و تحت بازجویی قرار داد و چون اعتراف کردند که آنها نیز در قتل آندره دستی داشته‌اند، مجازاتی نظیر دیگران برای آندو تعیین کرد. در این میان تنها دوناکانچا بدلیل وضع جسمانی از شکنجه معاف شد و مجازاتش را تا بعد از زایمان به تعویق انداختند.

درحالی‌که ندیمه زیبای ملکه بسوی سلولش در زندان باز می‌گشت و در دو سوی خود هر شوالیه‌ای را که میان مردم می‌دید، لبخندی نثارش می‌کرد، از نزدیکی شارل دودورازو گذشت و با اشاره از او خواست که به کنارش بیاید. از آنجایی که زبان او را مثل سایر محکومان بسته بودند و می‌توانست سخن بگوید، چند لحظه‌ای با صدای کوتاه در گوش شارل چیزهایی گفت.

شارل با شنیدن گفته‌های او مثل مرده‌ای سفید شد و درحالی که دستش را روی قبضه شمشیر گذاشته بود، بانگ زد:
 «ابلیس!»

دوناکانچا گفت: «آقا شما فراموش کرده‌اید که من تحت حمایت قانون قرار دارم.»
 شارل که حق‌هق گریه کلماتش را نامفهوم می‌نمود، زیر لب زمزمه کرد: «آه مادر من، مادر عزیز و بیچاره من!» و سپس از حال رفت و نقش زمین شد.

صبح روز بعد مردم حتی از شکنجه‌گران نیز زودتر بیدار شدند، و با صدای بلند قربانیان خود را طلب کردند. همه سربازان رسمی و مزدور بدستور قاضی اعظم در خیابانها مانند سدی در برابر سیل جمعیت صف کشیدند تا آنها را در مسیر اصلی هدایت کنند و اجازه ندهند که در گوشه و کنار شهر دست به اعمال خشونت‌آمیز بزنند. غریزه سنگدلی، و تمایل به خونریزی که در بسیاری از مواقع انسان بیچاره را تا حد یک حیوان پست می‌کند، آروز در میان مردم ناپل شدیداً جلوه‌گر شده بود. جنون نفرت و عطش تسکین‌ناپذیر خونریزی، ذهن معوج آنان را به آتش کشیده و عقل را از آنها گرفته بود. گروه‌هایی متشکل از زنان و مردان هیجان‌زده مثل جانوران وحشی نمره می‌کشیدند و تهدید می‌کردند که اگر زندانیان را در اختیار آنان نگذارند تا به محل شکنجه ببرند، دیوارهای زندان را فرو خواهند ریخت. غرشی مداوم نظیر صدای تندری در دوردست فضا را پر کرده بود که دل ملکه را بلرزه درمی‌آورد.

باری، علیرغم تمایل شدید برترام دوبو در برآوردن خواستهای مردم، آماده کردن مقدمات شکنجه متهمان تا هنگام

ظهر که خورشید سوزانترین پرتوهای خود را بر شهر می‌افکند، غیرممکن بود. وقتی که سرانجام اعلام شد که بزودی متهمان را از زندان بیرون می‌آورند، فریادی مهیب از دهان جمعیت بیرون آمد. آنگاه درحالی که دروازه‌های زندان غرغرکنان روی لولاهای زنگ‌زده خود می‌چرخید، تا چند لحظه سکوتی دردناک بر شهر حکمفرما شد. سه ستون سوار که آفتابگردان کلاهخودشان را پایین آورده و نیزه‌ها را بطور عمود نگه‌داشته بودند، پیش از همه از در بیرون آمدند و بدنبال آنها، در میان فریادها و دشنامهای جمعیت، متهمان پدیدار شدند. زندانیان تا کمر برهنه، به ارابه‌ای بسته شده و قلابها کماکان در زبانشان قرار داشت و دو طرف هریک از آنها دو شکنجه‌گر دیده می‌شدند که دستور داشتند از ابتدای خروج از زندان تا پایان کار آنها را مورد آزار قرار بدهند.

روی اولین ارابه، رختشوی سابق کاتانیا، که زمانی هم همسر پیشکار کل دربار و آموزگار ملکه بود، یعنی فیلیپا دی کابانه بسته شده بود. دو شکنجه‌گری که در طرف چپ و راست او و کمی عقبتر ایستاده بودند، با چنان شدت و سرعتی او را تازیانه می‌زدند که سرعت قدمهای اسب ارابه با شیارهایی که بر پشت او بوجود می‌آمد، هماهنگ بود.

بلافاصله پشت سر او و در ارابه‌های جداگانه، دختران فیلیپا، کنتشهای ترلیزی و مورکونه جای داشتند که خواهر بزرگتر تنها نوزده سال داشت. هر دو آنها آنقدر زیبا بودند که چشم جمعیت

به شانه‌های برهنه آنان خیره ماند و زمزمه‌ای حاکی از تحسین از دهانشان بیرون آمد. لیکن دیدن زیبایی خیره‌کننده آنان، برای مردانی که قرار بود در طول راه آندو را شکنجه کنند، تنها لبخندی وحشیانه بر لبانشان پدیدار کرد. شکنجه‌گران تیغ بدست داشتند و با آن تکه‌هایی از گوشت قربانیان خود را با لذتی غیرانسانی می‌پریدند و به میان جمعیت پرتاب می‌کردند. مردم نیز برای بدست آوردن آن تکه‌ها سر و دست می‌شکستند و با اشاره به قصابان می‌گفتند که تکه گوشت بعدی را از کدام عضو آن دختران بیچاره ببرند.

روبرتو دی کابانه پیشکار کل کشور، کنتهای ترلیزی و مورکونه، رایموندو پاچه برادر توماسو که دو روز پیش از آن شکنجه شده بود و چندتن دیگر از محکومان با همین وضع و حالت، از زندان بیرون آورده شدند. گوشت تن آنان نیز چندبار بوسیله گازانبرهای داغ، کنده و به میان جمعیت پرتاب شد. از ابتدا تا پایان راه حتی یک کلمه از دهان پیشکار کل شنیده نشد و حتی یکبار زیر آن شکنجه طاق‌فرسا و کشنده خم بر ابرو نیاورد. با اینحال جلادان چنان بیرحمانه با او رفتار کردند که مردک بیچاره پیش از رسیدن به محل شکنجه جان سپرد.

در قسمت مرکزی میدان سانتلیجو^۲، توده عظیمی از هیزم گرد آورده بودند و تن مثله‌شده محکومان را روی آن انداختند.

کنت دوترلیزی و فیلیپا هنوز زنده بودند و مادر بیچاره وقتی که دید جسد پسرش را می‌سوزانند و بدن لرزان دخترانش را که معلوم بود هنوز جان دارند، زیرا فریادهایی دلخراش برمی‌آوردند که نشان می‌داد رنجشان به پایان نرسیده است، خون بجای اشک از چشمانش جاری شد.

اما ناگهان غرشی مهیب صدای ناله و فریاد قربانیان را در خود محو کرد. سد بین مردم و سیاستگاه شکسته شد و جمعیت تشنه بخون با حالتی جنون‌آمیز خود را به تودهٔ آتش رساند و مردم با شمشیر و تبر و چاقو به تکه‌تکه کردن بدن متهمان نیم‌سوخته، چه زنده و چه مرده پرداختند و بعضی از آنها هم بعنوان یادگار آنروز دهشتناک، قطعه‌ای استخوان برداشت تا بعداً آنرا بصورت سوت‌سوتک یا قبضهٔ خنجر درآورد.

حتی این نمایش هول‌انگیز نیز برای ارضای حس انتقامجویی شارل دودورازو کافی نبود. او که قلباً با اعمال قاضی اعظم موافق بود، دائماً مقامات مسئول را ترغیب می‌کرد که هر روز عدهٔ دیگری را به محاکمه بکشند و مورد شکنجه قرار دهند بطوری که قتل آندره برای شارل مستمسکی شد تا بتواند با استفاده از آن دشمنانش را بطور قانونی از سر راه بردارد. اما لویی دوتارانت که توانسته بود دل ژان را بدست بیاورد و شدیداً می‌کوشید تا به ازدواجش جنبهٔ رسمی و قانونی بدهد، این اقدامات را مانع رسیدن به هدف خویش می‌دانست زیرا استقلال رأی مقامات که خلاف تمایل او عمل می‌کردند، نادیده گرفتن حقوق

ملکه و توهینی نسبت به او بشمار می‌رفت لذا لویی تا جایی که می‌توانست دوستانش را گرد خود جمع کرد و عده‌ای از ماجراجویان را نیز با خود همدست کرد تا در برابر حملات احتمالی پسرعمویش، نیروی کافی برای مقابله داشته باشد. به این ترتیب ناپل به اردوگاه دو گروه متخاصم تقسیم شد که با کوچکترین بهانه‌ای آمادهٔ برخورد با یکدیگر بودند و هر روز، و گاه هر ساعت منازعات کوچکی در اطراف شهر درمی‌گرفت که به غارت اموال یکی و یا قتل دیگری می‌انجامید.

اما لویی برای پرداخت جیرهٔ سربازان خود به پول هنگفتی نیاز داشت، همین‌طور برای آنکه بتواند در عرصهٔ سیاست با شارل دودورازو و برادر خود روبرو مبارزه کند لذا یکروز دریافت که خزانهٔ او، و همچنین خزانهٔ ملکه، از پول تهی شده است. ژان با دیدن اینوضع روحیهٔ خود را باخت و شوهرش که همیشه شجاع و سخاوتمند بود می‌کوشید تا به او امید بدهد هرچند که خود نیز نمی‌دانست چگونه می‌تواند خود را از آن مخمصه رهایی بخشد. اما مادرش کاترین، که می‌دید یکی از فرزندان بر تخت سلطنت ناپل نشسته است (و فرقی هم برایش نمی‌کرد که کدامیک از دو پسرش باشد) و حس جاه‌طلبی و غرورش کاملاً ارضا شده بود، به یاری آنها شتافت و گفت که تا چند روز دیگر گنجینه‌ای را بپای خواهرزاده‌اش خواهد ریخت که گرچه ژان یک ملکه است اما هرگز آنهمه ثروت را به خواب هم ندیده است.

امپراتریس به‌همراهی نیمی از سربازان پسرش براه افتاد و دژ

سنت آگاتا، یعنی جایی را که شارل و برتران دارتوا در آن پناه گرفته بودند، به محاصره خود در آورد. کنت پیر از پیدا شدن ناگهانی آن زن که مظهر دسیسه‌چینی بشمار می‌رفت سخت متعجب شد و چون هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست معنی آن حرکت خصمانه را از جانب او درک کند، پیکی را نزد او فرستاد تا بپرسد که هدف امپراتریس از آن نمایش نظامی چیست. کاترین پاسخ زیر را برای کنت فرستاد که ما آن را کلمه به کلمه ترجمه می‌کنیم:

«دوستان عزیزم، به شارل یار وفادار ما از جانب من بگویید که می‌خواهم بطور محرمانه با او در مورد موضوعی صحبت کنم. که به هر دو ما مربوط می‌شود و او نباید از ظاهر خصم آلود ما بهیچوجه احساس نگرانی کند زیرا ما عمداً چنین وضعی بخود گرفته‌ایم تا بتوانیم به مقصود خود برسیم و وقتی که با او ملاقات کنم حقیقت ماجرا را شخصاً برایش توضیح خواهم داد. می‌دانیم که پزشکان بخاطر مرض نقرس به او دستور داده‌اند که در تختخواب بماند بنابراین از اینکه شخصاً برای استقبال ما از قلعه بیرون نیامده است تعجبی نمی‌کنیم. پس خواهش می‌کنم از جانب ما به او سلام برسانید و اطمینان بدهید که نیت سوئی وجود ندارد و به او بگویید که ما اجازه می‌خواهیم در صورت موافقت او همراه با آقای نیکولو آچایولی^۳ رایزن مورد اعتمادمان و ده نفر از

سربازان وارد قلعه بشویم تا دربارهٔ مسائل بسیار مهمی که جز او نمی‌توانیم با کسی در میان بگذاریم، مشورت کنیم.»

این توضیح صادقانه و دوستانه بلافاصله موجب رفع سوءظن کنت شد و او بیدرنگ پسرش برتران را به پیشواز امپراتریس فرستاد تا او را با تمام احترامات درخور شأن و رتبه‌اش به درون قلعه ببرد. کاترین با اشتیاقی بیش از اندازه وارد قلعه شد و با ابراز خوشوقتی از دیدار کنت و احوالپرسی کاملاً صمیمانه با او، با صدای آهسته در گوش او گفت که آمده است تا با او در مورد مشکلات دربار ناپل مشورت کند و از تجربیات گرانبهایش برای حمایت از ملکه سود ببرد و ضمناً مساعدت او را نیز طلب کند. آنگاه اضافه کرد که چون عجله‌ای برای ترک آگاتا ندارد، منتظر می‌ماند تا کنت بهبود یابد و آنگاه وقایعی را که پس از رفتن او از دربار رخ داده است، برای او تعریف خواهد کرد و در مورد آنها نصیحت وی را خواهد شنید. خلاصه امپراتریس عاقبت توانست اعتماد پیرمرد را جلب کند و چنان زیرکانه همهٔ سوءظنهای او را برطرف کرد که کنت از کاترین تقاضا کرد که قلعهٔ او را با حضور خود مفتخر سازد و تا روزی که کارها و مشکلاتش اجازه می‌دهد، همانجا بماند. بتدریج سربازان کاترین نیز همگی وارد قلعه شدند و این همان چیزی بود که کاترین انتظارش را می‌کشید زیرا روزی که آخرین سرباز او نیز اجازهٔ ورود به قلعه یافت، کاترین همراه با چهارتن از سربازانش وارد آپارتمان کنت شد و درحالی‌که ابروانش را بهم گره زده بود

حلقوم او را به چنگ گرفت.

امپراتریس با صدایی رعد آسا بانگ زد: «خائن پست فطرت! مطمئن باش تا وقتی که بسزای جنایات خود نرسیده‌ای از چنگ ما رهایی نخواهی یافت. در ضمن بهتر است محل گنج پنهانی خود را به من بگویی مگر آنکه بخواهی جسدت را به خورد کلاغهایی بدهم که اطراف برجهای قلعات پرواز می‌کنند.»

کنت بیچاره که پنجه‌ای گلویش را می‌فشرد و خنجری روی سینه‌اش قرار داشت، حتی تلاشی هم برای فریاد زدن و کمک طلبیدن نکرد بلکه بزانو افتاد و به امپراتریس التماس کرد که حداقل اجازه بدهد پسرش زنده بماند زیرا هنوز از رنج فاجعه‌ای که پیش آمده، فارغ نشده است. آنگاه با زاری و ناتوانی خود را به محلی رساند که گنجینه‌اش را آنجا پنهان کرده بود و جای آن را به امپراتریس نشان داد و در حال گریستن بارها و بارها تکرار کرد: «همه‌چیزم را بگیرد! جانم را بگیرد! اما به پسرم کار نداشته باشید.»

کاترین وقتی که دید گلدانهای زیبا و آثار هنری مشرق زمین، کوزه‌های پر از مروارید و الماس و یاقوت‌های گرانبها، صندوقهای پر از شمش طلا و تعداد بسیار زیادی از آثار هنری شگفت‌انگیز آسیایی که کسی نمی‌توانست قیمت آنها را تخمین بزند، در برابر او قرار گرفته است، چنانکه حتی در لجام گسیخته‌ترین رویاهای خود نیز تصور چنین چیزی را نکرده

بود، بی‌اختیار از شدت شعف دستانش را بهم کوفت و لبخندی لبانش را از هم گشود.

اما همین که پیرمرد با صدایی لرزان، بار دیگر از او خواست که در ازای دستیابی به آن گنج عظیم پسرش را آزاد کند، باز هم همان حالت بیرحمی و شقاوت در چهره‌اش پدیدار شد و بتندی پاسخ داد: «من قبلاً دستور داده‌ام که پسرت را به اینجا بیاورند. آماده باش تا برای همیشه با او وداع کنی زیرا قرار است او را به قلعهٔ ملفی^۴ منتقل کنند. تو به احتمال زیاد روزهای آخر عمرت را در همین قلعهٔ سنت آگاتا خواهی گذراند.»

اندوه کنت بیچاره بخاطر این جدایی ناگهانی و بیرحمانه چنان زیاد بود که روز بعد او را در سیاهچال خود مرده یافتند درحالی که کفی خون‌آلود از دهانش خارج شده و دستانش را از فرط یأس جویده بود. برتران نیز پس از مرگ پدرش چندان دوام نیاورد و آخرین آثار عقل نیز با شنیدن خبر مرگ پدرش در او از بین رفت و پس از چند روز خود را به میله‌های سلولش حلق آویز کرد. به این ترتیب قاتلان آندره مانند حیواناتی که در یک قفس جای داده شده باشند، یکدیگر را نابود می‌کردند.

کاترین دوتارانت سرخوش از پیروزی بزرگی که بدست آورده بود، همراه با گنج گرانبهایی که با چنان روش شرافتمندانه‌ای کسب کرده بود، در زمان مقرر وارد ناپل شد و به

طرح نقشه‌های جدید پرداخت. اما در غیاب او فجایع تازه‌ای رخ داده بود. شارل دودورازو پس از آنکه برای آخرین بار از ملکه خواسته بود تا عنوان دوک دوکالابریا را به او اهدا کند (یعنی عنوانی که معادل با ولایتعهدی سلطنت ناپل بود) و باز هم با امتناع او روبرو شده بود، به لویی پادشاه مجارستان نامه‌ای نوشته و وی را ترغیب کرده بود که به ناپل حمله کند و در آن نامه با او عهد کرده بود که با تمام توان او را در این راه یاری دهد و نام توطئه‌گران اصلی را که در قتل برادرش دست داشته‌اند اما هنوز به چنگ قانون گرفتار نشده‌اند، در اختیارش بگذارد.

پادشاه مجار با اشتیاق تمام این پیشنهاد را پذیرفت و بلافاصله ارتشی را برای تصرف ناپل و گرفتن انتقام خون برادرش آماده کرد. اشکهای مادرش الیزابت و نصایح برادر روبر، آموزگار سابق آندره که به بوداپست گریخته بود، او را در اجرای نقشه خود مصمم‌تر کرد. لویی پیش از آن طی نامه‌ای با لحن تند به دربار آوینیون شکایت کرده بود که گرچه عاملان درجه دوم قتل برادرش به کیفر رسیده‌اند اما متهم اصلی با آنکه هنوز دستانش به خون آندره بیچاره آلوده است، آزادانه به زناکاریهای خود ادامه می‌دهد و تاکنون هیچ اقدامی برای محاکمه و تنبیه وی صورت نگرفته است. پاپ در پاسخ لویی با لحنی ملایم به او گفت که تا جایی که به او مربوط است، هیچ شکایت قانونی و معتبری را نادیده نخواهد گرفت اما اتهام باید بر مبنای دلایل متقن و مدارک قابل قبول باشد و در ضمن برای او

مسلم است که ژان در زمان قتل آندره و نیز پس از آن در دوران محاکمه متهمان کوتاهی کرده و رفتاری ناشایست داشته است اما اعلیحضرت باید توجه داشته باشند که کلیسای روم پیش از هر چیز بدنبال اجرای عدالت است و نمی‌تواند براساس ظواهر عمل کند و همواره باید جانب احتیاط را نگه دارد خصوصاً در قضیه‌ای به آن مهمی که پای یک ملکه در بین است.

از سوی دیگر ژان که از آماده شدن لویی برای جنگ بشدت ترسیده بود، نمایندگانی را به جمهوری فلورانس فرستاد تا خود را از اتهام جنایتی که عقیده عمومی متوجه او می‌دانست تبرئه کند و نیز طی نامه‌ای کوشید تا پادشاه مجارستان را نیز قانع کند که در قتل آندره دست نداشته است اما لویی در پاسخ او نامه‌ای شدیدالحن و شامت‌آمیز نوشت.

لویی در آن نامه نوشته بود: «زندگی بی‌بندوبار شما در زمان حیات برادرم، شرکت ندادن او در قدرت، کوتاهی در گرفتن انتقام خون شوهرتان، ازدواج مجدد شما و همین واقعیت که می‌خواهید عذری برای خود بیاورید، کافی است که ثابت کند شما نیز همدست قاتلان بوده‌اید.»

اما تهدیدهای لویی باعث نشد که کاترین دچار یأس شود و دست و پای خود را گم کند. او مثل همیشه قضایا را با خونسردی، دقت تمام و واقع‌بینی می‌نگریست و وضع ناگوار پسرش و ملکه را نیز بخوبی درک می‌کرد. بنابراین بیدرنگ دریافت که تنها راه نجات آنها این است که هر طور شده با شارل

دودورازو آشتی کنند و تقاضاهای او را برآورند. در اینصورت یکی از این دو حالت پیش می‌آمد. یا اینکه موفق می‌شدند با کمک شارل، پادشاه مجارستان و ارتش او را شکست بدهند که در اینصورت می‌توانستند در فرصت مناسب و با خیال آسوده به حساب شارل برسند و یا اینکه نیروی مهاجم بر آنها غلبه می‌کرد که در اینصورت نیز لااقل این تسلی خاطر را داشتند که شارل را هم با خود به نابودی گشانده‌اند.

شارل به دعوت ملکه و عماش به باغ کاستل نووو آمد و در آنجا ترتیب معامله داده شد. ژان عنوان مهم دوک دو کالابریا را که شارل آنقدر مشتاقش بود، به او اعطا کرد و شارل که آن عنوان را عملاً ولایتعهدی ناپل تلقی می‌کرد، بلافاصله بسوی لاکویلا که پرچم سواره نظام مجار در آنجا به اهتزاز درآمده بود، حمله برد. مردک بینوا نمی‌توانست بفهمد که بسوی نابودی می‌شتابد.

وقتی امپراتریس قسطنطنیه آن حالت را در مردی که بیش از هر کس در دنیا از او متنفر بود مشاهده کرد، بر سر وجد آمد و نگاهی پرمعنا به او انداخت. گویی حس ششم قوی زناناش به او می‌گفت که سرنوشتی نامیمون در انتظار آن مرد است. آنگاه چون دیگر نقشه‌ای برای خیانت بر روی زمین وجود نداشت که او به طرح آن پردازد و چون دیگر کسی نمانده بود که انتقامش

را از او بگیرد، ناگهان بر اثر مرضی ناشناخته، شعله حیاتش خاموش شد و امپراتریس قسطنطنیه از جهان رفت بی آنکه حتی صدایی از دهانش خارج شود و یا موجب بیرون آمدن آهی اندوهناک از سینه کسی گردد.

در این ضمن، پادشاه مجارستان که سراسر ایتالیا را از شمال تا جنوب زیر پا گذاشته بود، از طریق پولیا^۷ وارد ناپل شد. او در طول راه هدایای زیادی به نشانه فرمانبرداری دریافت کرد و آلبرتو و مارتینو دلا اسکالا^۸، نجبای طراز اول ورونا، وفاداری صمیمانه خود را با در اختیار گذاشتن سیصد سوار جنگی به او نشان دادند.

خبر ورود مجارها، دربار ناپل را دستخوش هیجان و هراس وصف ناپذیری کرد. آنها امیدوار بودند که نمایندگان پاپ، در میان راه پادشاه مجارستان را متوقف کنند زیرا پاپ عده‌ای را به جانب فولینیو^۹ نزد لویی فرستاده بود تا بنام پدر مقدس از او بخواهند که بدون کسب اجازه از حضرت قدوسی‌مآب بیش از آن در خاک ایتالیا پیش نرود و گرنه او را تکفیر خواهند کرد. اما لویی به فرستادگان کلمان پاسخ داد که به محض آنکه بر ناپل

۶- Puglia منطقه‌ای در جنوب شرقی ایتالیا بین خلیج تارانتو و دریای آدریاتیک. (مترجم).

۷- Alberto & Martino della Scala

۸- Foligno

استیلا پیدا کند، خود را مطیع و فرمانبردار کلیسا خواهد شناخت لیکن تا آنموقع در برابر هیچکس بجز خداوند و وجدان خویش، مسئولیتی ندارد.

به این ترتیب ارتش انتقام طلب مجار، ناگهان مانند یک صاعقه در قلب کشور بر سر ناپلی ها فرود آمد آنهم پیش از آنکه کسی بفکر چاره جویی یا آماده شدن برای دفاع بیفتد. بنابراین تنها یک راه باقی می ماند. ملکه همه نجبایی را که صمیمانه به او وفادار بودند جمع کرد و آنان را واداشت تا نسبت به لویی دوتارانت که او را شوهر خود معرفی کرده، سوگند وفاداری یاد کنند و آنگاه پس از یک خداحافظی طولانی و اندوهبار با دوستان وفادار و یاران نزدیکش، هنگام نیمه شب سوار بر یک کشتی جنگی پارویی شد و عازم مارسی گردید.

لویی دوتارانت با تبعیت از طبع ماجراجو و قهرمانی خود در رأس سه هزار سوار و تعداد قابل توجهی پیاده نظام از ناپل خارج شد و در ساحل رودخانه ولتورنو^۹ موضع گرفت تا از عبور ارتش دشمن جلوگیری کند اما پادشاه مجارستان این حرکت را پیش بینی کرده بود و درحالی که دشمن در کاپوا انتظار او را می کشید، او از طریق کوههای آلیفه و مورکونه وارد بنهونتو^{۱۰} شد و همانروز فرستادگان ناپل را به حضور پذیرفت.

۹- Voltorno رودی در مرکز ایتالیا که به خلیج گائتا می ریزد. (مترجم).

۱۰- Benevento بخشی در جنوب ایتالیا، در کامپانیا و شمال شرقی ناپل. (مترجم).

نمایندگان مردم ناپل پس از آنکه ورود او را به وی تبریک گفتند، کلیدهای شهر را به او تقدیم کردند و سوگند خوردند که از او به عنوان جانشین قانونی شارل دانزو اطاعت کنند.

خبر محاصره ناپل بسرعت در میان اردوگاه ملکه منتشر شد و همه شاهزادگان بلافصل و صاحب منصبان عالیرتبه ارتش، لویی دوتارانت را رها کردند تا در پایتخت از پادشاه مجارستان امان بخواهند. از آن به بعد دیگر مقاومت معنایی نداشت و لویی در معیت رایزن خود نیکولو آچایولی که بیش از هر کس دیگر به او اطمینان داشت غروب همان روزی که خویشاوندانش برای نجات جان خود او را بحال خود وا گذاشتند، به ناپل بازگشت.

هر ساعتی که می گذشت وضعیت او بسرعت خطرناکتر می شد و برادران و پسرعموهایش از او می خواستند که هر چه زودتر از آن مهلکه بگریزد و کاری نکند که اعلیحضرت خشم خود را بر سر مردم شهر فرود بیاورد. بدبختانه در بندر ناپل هیچ قایقی وجود نداشت که آماده سفر دریایی باشد. وحشت شاهزادگان دربار ژان از حد معمول گذشته بود اما لویی که به بخت و اقبال خود اطمینان داشت همراه با آچایولی وفادار سوار بر قایقی فرسوده و شکسته شد و بلطف چهار پاروزن که تمام توان خود را برای فرار دادن او بکار می بستند ظرف چند دقیقه از نظر ناپدید شد و خانواده اش را در نگرانی و اضطراب باقی گذاشت تا آنکه خبر رسیدن او به پیزا، به آنها رسید. آنگاه لویی از پیزا سوار بر یک کشتی عازم پرووانس شد تا به ملکه بپیوندد.

شارل دودورازو و روبیر دوتارانست، فرزندان ارشد دو خانوادهٔ سلطنتی پس از مشورتی کوتاه و عجولانه تصمیم گرفتند که خشم پادشاه مجار را با اعلام فرمانبرداری خود و نیز تملق و چاپلوسی فرونشانند. بهمین دلیل برادران کوچکتر خود را در ناپل ترک کردند و بدون تلف کردن وقت عازم آورسا شدند زیرا پادشاه مجارستان در آنجا مستقر شده بود. لویی مجار با گشاده‌رویی تمام آندو را پذیرا شد و با اشتیاق پرسید که چرا برادرانشان را بهمراه خود نیاورده‌اند. شاهزادگان مزبور پاسخ دادند که آنها در ناپل مانده‌اند تا ترتیب مراسم استقبالی را که در خور اعلیحضرت باشد بدهند. لویی از نیت خیر آنان تشکر کرد اما درعین حال اصرار داشت که چند نفر را بدنبال برادران آنها بفرستد تا ایشان را نیز نزد او بیاورند و اضافه کرد که مناسبتر می‌داند که وقتی وارد شهر می‌شود همهٔ اعضای خانواده‌اش در کنار او باشند و همچنین برای دیدار پسرعموهای دیگر خویش بیتابی می‌کرد.

شارل و روبیر برای اجابت فرمان شاه بلافاصله پیشکاران خود را به ناپل فرستادند تا از برادران خود بخواهند که در آورسا به ایشان بپیوندند. اما لویی دودورازو که از دیگران بزرگتر بود با شنیدن پیام شاه درحالی که بتلخی می‌گریست از برادران خود خواست که به آورسا نروند و خود به فرستادگان گفت که چون سردرد شدیدی دارد نمی‌تواند از ناپل خارج شود. مسلم می‌نمود که این بهانهٔ بی‌پایه و اساس موجب ناراحتی شارل خواهد شد و

همینطور هم شد و روزی که شارل پاسخ برادرش را دریافت کرد فرستاده‌ای را نزد او اعزام نمود و صریحاً به برادرانش دستور داد که خود را به پیشگاه پادشاه مجارستان برسانند و کودکان بینوا نیز بناچار از فرمان برادر ارشد خود اطاعت کردند. لویی با گرمی تمام یکایک آنان را در آغوش گرفت و سوالات زیادی از ایشان پرسید که نشانگر علاقه‌ی وی به پسرعموهایش بود و نیز آنها را سر میز شام خود نشاند و تا پاسی از شب گذشته هیچیک را مرخص نکرد.

پس از آنکه شارل دودورازو برای استراحت شبانه به اتاقی که به او اختصاص داده بودند رفت، لئو داکویلا^{۱۱} و کنت دوفوندی^{۱۲} مخفیانه خود را به کنار تختخواب او رساندند و پس از آنکه اطمینان حاصل کردند که کسی صدایشان را نمی‌شنود به او اخطار کردند که شاه پس از جلسه‌ی مشورتی آنروز صبح تصمیم گرفته است که او را به قتل برساند و شاهزادگان دیگر را در محلی تحت نظر قرار دهد. شارل با حالتی ناباورانه به سخنان آندو گوش فراداد زیرا گمان می‌کرد که دسیسه‌ای در کار است و بتندی پاسخ داد که وی اعتماد کامل به پسرعمویش دارد و باور نمی‌کند که اعلیحضرت دست به چنان عمل جنایت‌آمیزی بزند. لئو همچنان اصرار داشت که دوک گفته‌ی آنان را بپذیرد و او را به همه‌ی مقدساتش سوگند می‌داد که از نصایح ایشان پیروی کند و

جان خود را نجات دهد اما شارل عاقبت شکیبایی خود را از دست داد و با خشم از آنان خواست که اتاقش را ترک کنند.

صبح روز بعد پادشاه با همان گرمی و صمیمیت روز قبل شارل را بحضور پذیرفت و سایر عموزاده‌هایش را نیز مورد عطوفت قرار داد و بار دیگر آنها را به صرف غذا دعوت کرد. سالن غذاخوری با شکوه خیره‌کننده‌ای تزیین شده بود و نور مشعلهای فراوانی که افروخته بودند، شکوه آن مکان را خیره‌کننده‌تر جلوه می‌داد. روی میزها ظروف زرین می‌درخشید و عطر مست‌کننده گلها فضا را پر کرده بود، شراب از دهانه کوزه‌ها چون رودی از یاقوت مذاب بدرون جامها روان بود و صدای خنده و شوخی از هر گوشه سالن شنیده می‌شد و در چهره همه حاضران آثار خوشی و سرور بوضوح نمایان بود.

شارل دودورازو و برادرانش سر میزی که روبروی میز شاه قرار داشت، غذا می‌خوردند. بتدریج شارل بفکر فرو رفت نگاهش به زمین خیره ماند. او بیاد آورد که آندره نیز شب پیش از پایان غم‌انگیز زندگیش در همان سالن شام خورده بود و همه

کسانی که در آن توطئه دستی داشتند، در آنهنگام یا مرده بودند و یا در زندان بسر می‌بردند. ملکه نیز از کشور گریخته بود تا نزد بیگانگان پناهی بجوید و تنها او آزاد بود. این اندیشه باعث شد که شارل علیرغم تمایل خویش، بدنش به لرزه بیفتد. آنگاه بخاطر هوش سرشارش و اینکه توانسته بود نقشه اهریمنی خود را با چنان دقتی به اجرا بگذارد، به خود تبریک گفت و برای لحظه‌ای موقعیت خطیر خود را فراموش کرد و لبخندی حاکی از غرور و رضایت بر لب آورد. شارل احمق با آن خنده، حس تشخیص و عدالت شاه مجارستان را ریشخند کرد. اما للوداکویلا که در آن جمع حضور داشت و از مدعوین پذیرایی می‌کرد، دهانش را به گوش او چسباند و آهسته گفت: «ای مردک بیچاره! چرا سخن مرا نپذیرفتی؟ فرار کن! هنوز وقت داری.»

شارل که از سماجت او بستوه آمده بود تهدید کرد که اگر کلمه دیگری در اینباره بزبان بیاورد، گفته‌های او را برای شاه نقل خواهد کرد.

للو سری فرود آورد و زیر لب گفت: «من وظیفه خود را انجام دادم. هرچه خداوند بخواهد، همان خواهد شد.»

همینکه للو از شارل دور شد، شاه از جا برخاست و دوک برای کسب اجازه مرخصی بسوی او رفت. ناگهان حالت چهره لویی بکلی تغییر کرد و با صدایی رعده‌آسا بانگ زد: «ای خائن! عاقبت به چنگ ما افتادی و آنطور که سزاوار توست کشته خواهی شد! اما پیش از آنکه تو را به دست جلاّد بسپارم، به

اختیار خود به همه جنایات ردیلانه‌ای که علیه اعلیحضرت ما مرتکب شده‌ای اعتراف کن تا دیگر نیازی نباشد که برای محکوم کردن تو و اعمال مجازات، گواهان دیگری را احضار کنیم. ما باید اکنون حکم خود را صادر کنیم شارل دودورازو! قبل از هر چیز به من بگو که چرا: دایی خود کاردینال دوپریگور را با نقشه‌های خائنانه خود همراه کردی تا از جلوس برادرم بر تخت سلطنت جلوگیری کنی و به این ترتیب سهم او را از قدرت از دستش بگیری و در نتیجه بطور غیرمستقیم او را بسوی مرگ سوق دهی؟ آه سعی نکن که گفته‌های مرا انکار کنی! این نامه‌ای است که مهر تو بر آن دیده می‌شود، نامه‌ای که تو مخفیانه آنرا نوشته‌ای اما اکنون آشکارا تو را به جنایت محکوم می‌کند. چرا پس از آنکه ما را به گرفتن انتقام قتل برادرمان (که بدون شک تو نیز در آن دست داشتی) ترغیب کردی، ناگهان تغییر رویه دادی و جانب ملکه را گرفتی و بسوی مرزهای ما و شهر آکوینا لشکر کشیدی تا رعایای وفادار ما را از بین ببری؟ تو پست‌فطرت امیدوار بودی که از ما استفاده کنی و پس از کشتن همه رقابت، خود بر تخت سلطنت سیسل بنشینی. تو قصد داشتی که منتظر رفتن ما بمانی تا آنگاه نایب‌السلطنه‌ای را که تعیین می‌کنیم به قتل برسانی و به آسانی بر تخت سلطنت بنشینی. اما اینبار پیش‌بینی تو درست از آب درنیامد. اما تو مرتکب جنایت دیگری نیز شده‌ای و آن جنایت خیانت است. خیانتی که باعث می‌شود به هیچ وجه نتوانم تو را ببخشم. تو همسری را که شاه

روبر در آخرین وصیت‌نامه خود برای ما در نظر گرفته بود، و تو بخوبی از محتوای آن آگاهی داشتی، ربودی. ای جانی فرومایه بگو ببینم که به چه عذر و بهانه‌ای می‌خواهی دزدیدن پرنسس ماری را موجه جلوه دهی؟»

خشم جنون‌آمیزی که لویی مجار به آن دچار شده بود، باعث گردید که صدایش بکلی عوض شود چنانکه آخرین کلمات او بیشتر به غرش یک جانور درنده شباهت داشت تا صدای یک انسان. در چشمانش برق هیجانی تب‌آلود دیده می‌شد و لبهایش رنگ‌پریده و لرزان بود. شارل و برادرانش که تا سرحد مرگ ترسیده بودند، زانو بر زمین زدند و دوک بینوا دوبار کوشید تا سخنی بگوید اما دندانهایش با چنان سرعتی بهم می‌خورد که نتوانست حتی یک کلمه بر زبان بیاورد. لیکن عاقبت دیدن چهره برادران بی‌گناهِش که مسئولیت بیچارگی آنان نیز بر گردن او بود، تا حدی جرئت را به او بازگرداند و توانست چیزی بگوید.

شارل خطاب به پادشاه گفت: «سرور من، حالت خوفناک چهره شما باعث می‌شود که من شدیداً بترسم و نتوانم در دفاع از خود چیزی بگویم. من در برابر شما زانو می‌زنم و استدعا می‌کنم که اگر در خدمتگزاری به اعلیحضرت قصوری از من سر زده است، به دیده عفو مرا بنگرید، زیرا خداوند شاهد است که وقتی شما را به لشکرکشی به این سرزمین ترغیب کردم، هیچ قصد سوئی نداشتم و همیشه آرزو داشتم و هنوز هم صمیمانه این آرزو

را دارم که شما را در این مملکت سرور و ولینعمت بینم. و اکنون اطمینان یافته‌ام که غضب شما بر من، تنها نتیجهٔ بدخواهی راینزان ناصالح است که شایعاتی بی‌اساس را به گوش شما خوانده‌اند. اگرچه همانطور که شما گفتید من در رأس یک سپاه بسوی آکویلارفتم، اما باید این را هم در نظر داشت که چارهٔ دیگری نیز نداشتیم زیرا از سوی ملکه ژان دانژو تحت فشار بودم. بعلاوه همین که خبر ورود شما را به فرمود^۱ شنیدم، بلافاصله عقب‌نشینی کردم و نیروهای تحت فرماندهی خود را به سیسیل بازگرداندم. بنابراین امیدوارم که بخاطر خدمات گذشته‌ام و وفاداری و خدمتگزاری من، از سر تقصیراتم بگذرید. هرچند که می‌بینم سخت بر من غضب کرده‌اید بنابراین منتظر می‌مانم تا خشم شما فرو بنشیند و آنگاه بنام عیسی مسیح از شما طلب عفو خواهم کرد. اعلیحضرتا، بار دیگر از شما می‌خواهم که بر ما ببخشایید، بخصوص اکنون که در اختیار شما قرار داریم.»

شاه از دوک روگرداند و زندانیان خود را به استفن ویوودا^۲ و کنت زومیک^۳ سپرد و آندو نیز دوک دودورازو و برادرانش را در اتاقی که کنار آپارتمان سلطنتی واقع شده بود تا صبح نگه داشتند. صبح روز بعد لویی بار دیگر با مشاورانش گفتگو کرد و سپس دستور داد که شارل دودورازو در همان

نقطه‌ای که آندره به قتل رسیده بود، به دار آویخته شود و سایر شاهزادگان را به مجارستان فرستاد و آنها نیز مدت مدیدی در آن کشور در زندان بسر بردند.

شارل که بر اثر این حادثه ناگوار و پیش‌بینی‌نشده تقریباً عقل خود را از دست داده بود و بخاطر جنایات خائنه بسیاری که مرتکب شده بود، مثل بید بخود می‌لرزید و دائماً ملک‌الموت را روبروی خود می‌دید و در حالیکه سر به گریبان فرو برده و چهره‌اش را با دو دست پوشانده بود، بخود می‌پیچید و اشک می‌ریخت و تلاش می‌کرد تا افکار دردناکی را که به مغزش هجوم آورده بود از خود دور کند. شارل آنشب تا صبح در بیداری کابوس می‌دید و در ظلمت روحش، گاه اشکال انسانی درخشانی می‌دید که یک بیک از مقابلش می‌گذشتند و لبخندی تمسخرآلود بر لب می‌آوردند. آنگاه اصواتی که گویی از جهان دیگر برمی‌خاست، بگوشش رسید و ناگهان دسته‌ای از اشباح را دید که در برابرش رژه می‌رفتند درست مثل روزی که استاد نیکولودی ملائزو، در زیرزمین قصر کاستل نووو گروه توطئه‌گر را به او نشان داده بود. اما اینبار کسانی که از برابرش عبور می‌کردند، سر خود را در دست داشتند و آن را دائماً تمکان می‌دادند چنانکه قطرات خون به صورت شارل می‌پاشید. عده‌ای از آنها تبر بدست داشتند و عده‌ای دیگر تیغهای درخشنده، و هر یک از آنها شارل را با وسیله‌ای که خود با آن شکنجه شده بود، تهدید می‌کرد.

این صحنه هول‌انگیز نفس شارل را بند آورده بود و او وقتی که دهان گشود تا ترس را با فریاد کشیدن از خود دور کند، صدا در گلویش خفه شد و حتی نتوانست نفس خود را بیرون بدهد.

آنگاه شارل مادرش را دید که در فاصله‌ای دور ایستاده و آغوشش را برای او گشوده بود. شارل در آن حالت احتضار چنین تصور کرد که اگر بتواند خود را به مادرش برساند، از همه رنج‌ها نجات خواهد یافت. اما هر قدمی که بسمت او برمی‌داشت، جاده‌ای که بین آندو وجود داشت باریک‌تر می‌شد و دیوار دو طرف آن بیکدیگر نزدیک‌تر می‌گردید بطوریکه دیگر درحین حرکت تکه‌هایی از گوشت بدن شارل کنده می‌شد و روی دیوارها باقی می‌ماند و وقتی که به پایان راه خود رسید هنوز هم با مادرش فاصله زیادی داشت و درحالی‌که برهنه و خون‌آلود به نفس نفس افتاده بود، باز هم می‌بایست آن راه را از ابتدا پیماید.

اشباح نیز کماکان درپی او بودند و درحالی که می‌خندیدند و زوزه می‌کشیدند، در گوش او می‌گفتند: «لعنت بر جانی پست فطرتی که مادرش را کشت!»

صدای گریه و شیون برادران شارل که برای وداع کردن آمده بودند، او را از کابوس بیرون آورد. آنها قرار بود که همان‌روز سوار بر کشتی شوند و بسوی مجارستان بروند. دوک با صدایی گرفته و لرزان از آنها خواست که او را ببخشند و سپس از فرط ناامیدی نقش زمین شد. کودکان، خود را بروی او

انداختند و فریاد زنان درخواست کردند که آنها نیز در سرنوشت برادرشان شریک باشند و برای تنبیه آنان نیز مجازات مرگ در نظر گرفته شود.

عاقبت به هر ترتیب که بود، آنها را از یکدیگر جدا کردند، اما صدای فریادهای برادران کوچکتر، همچنان در گوش مرد محکوم طنین انداز بود. چند دقیقه بعد دو سرباز و دو پیشکار مجار وارد اتاق شارل شدند و به او گفتند که زمان مرگش فرارسیده است.

شارل بی آنکه مقاومتی از خود نشان دهد، بدنبال آنها روانه شد و به همان مهتابی رفت که آندره را در آنجا بدار آویخته بودند. آنگاه از او پرسیدند که آیا دلش می‌خواهد نزد کشیشی اعتراف کند یا نه و وقتی که پاسخ مثبت او را دریافت کردند بدنبال راهبی از همان صومعه فرستادند. مرد راهب به اعترافات او تماماً گوش داد و برای گناهانش درخواست بخشش کرد.

آنگاه دوک از جا برخاست و به نقطه‌ای رفت که آندره را در آنجا پس از انداختن طناب بدور گردنش از مهتابی به پایین انداخته بودند و سپس زانو زد و خطاب به جلادان گفت: «دوستان عزیز، محض رضای خدا بمن بگویید آیا هنوز امیدی به نجات من وجود دارد؟»

جلادان پاسخ منفی دادند و آنگاه شارل فریاد زد: «پس هر چه زودتر به وظیفه خود عمل کنید.»

یکی از پیشکارانی که همراه شارل بود با شنیدن این سخن

شمشیر را در سینه او فرو برد و دیگری با خنجر سر او را از بدن جدا کرد و آنگاه جسدش را از مهتابی به زیر انداختند و بدن شارل نیز در همان نقطه‌ای افتاد که کالبد آندره چندین روز بدون اجرای مراسم مذهبی، در آنجا باقی مانده بود.

پس از اعدام شارل، پادشاه مجارستان در حالیکه جلوداران لشکرش پرچمی با نشان مرگ را بعنوان انتقام حمل می‌کردند، راهی ناپل شد و از پذیرفتن هدایایی که برای او می‌آوردند خودداری ورزید و حتی تخت روانی را که به استقبالش فرستاده بودند تا سوار بر آن وارد ناپل شود پس فرستاد و بی‌آنکه منتظر رسیدن نمایندگان شهر شود و یا به هلهله و ابراز احساسات مردم پاسخی بدهد، وارد شهر شد. لویی مجار که سرتاپا مسلح بود مستقیماً بسوی کاستل نوو رفت و در قفای خود وحشت و اضطراب را برای مردم بجا گذاشت.

اولین کار او پس از ورود به شهر، صدور فرمانی جهت اجرای حکم اعدام دونا کانچا بود که چنانکه گفتیم بدلیل باردار بودن او به تعویق افتاده بود. دونا کانچا را نیز مانند دیگران سوار بر ارابه به میدان سانتلیجو بردند و به چوبه‌ای بستند و آتش زدند. اسارت و شکنجه ذره‌ای از زیبایی آن زن نکاسته بود و هنگامی که او را از زندان بیرون می‌بردند تا در میدان سانتلیجو بسوزانند، گویی به ضیافتی می‌رفت. او تا آخرین لحظه خوش و سرزنده بود و حتی با جلادان خود شوخی می‌کرد و آنها را دست می‌انداخت و بسوی جمعیت بوسه می‌فرستاد.

چند روز بعد، شاه دستور توقیف گودفروا دی مارسان، کنت دواسکیلاچه، دریاسالار سیسیل را صادر کرد و به او قول داد که اگر کنراد دوکاتانتزارو* را به او تحویل دهد، از مرگ نجات خواهد یافت. کنراد دوکاتانتزارو از خویشاوندان دریاسالار بود و گمان می‌رفت که در توطئه علیه آندره دست داشته باشد. دریاسالار نیز از این که جان خود را به قیمت خیانت و تزویر نجات دهد هیچ ابایی نداشت. بنابراین پسرش را نزد کنراد فرستاد تا او را به بازگشت به ناپل ترغیب کند. او نیز فریب خورد و عاقبت به چنگ لویی افتاد. شاه هم دستور داد که او را با چرخی پوشیده از تیغ، قطعه‌قطعه کنند.

بنظر می‌رسید که خشم و نفرت شاه بجای آنکه بتدریج فروکش کند، با ادامه این وحشیگریها و خونریزها بیش از پیش شدت می‌گیرد. زندانها مملو از متهمان به شرکت در توطئه علیه آندره بود و لویی مجار قهر و حشیانه خود را بی‌وقفه ادامه می‌داد. بزودی ترس بر همه مردم چیره شد و چنین گمان می‌رفت که لویی قصد دارد تمامی مردم و سراسر مملکت را به خونخواهی قتل آندره به خاک و خون بکشد. مردم بتدریج علیه وحشیگریهای لویی زمزمه‌هایی می‌کردند و افکار عمومی کم‌کم بسوی ملکه در تبعید متمایل می‌شد.

نجبای ناپل با اکراه فراوان حاضر به بستن پیمان وفاداری با

لویی شدند و وقتی که نوبت به کنت‌های سان سورینو رسید، چون می‌ترسیدند که حقه‌ای در کار باشد، در دربار پادشاه مجار حاضر نشدند و در عوض به شهر سالرنو^۴ رفتند و در آنجا که حصاری متین داشت پناه گرفتند و آنگاه از میان خود شخصی بنام اسقف روجره را نزد شاه فرستادند تا از حسن نیت او مطمئن شوند. لویی مجار او را با احترام تمام پذیرفت و به وی عنوان رایزن مخصوص پادشاه را داد و در دیوان عدالت نیز منصبی برجسته به او اعطا کرد. تازه در این هنگام بود که روبر دوسان سورینو و روجر کنت دو کلرمون جرئت آن را یافتند که به حضور شاه برسند و پس از ادای سوگند وفاداری نسبت به او، به املاک خود باز گردند. برخی از نجبای دیگر نیز از روش محتاطانه آنها تبعیت کردند و نارضایی خود را پشت چهره‌ای بظاهر خشنود پوشاندند و منتظر فرصت مناسبی ماندند که بتوانند خود را از یوغ حکومت بیگانگان نجات دهند.

در این هنگام ملکه ژان دائزو پس از یک سفر بی‌وقفه و بدون مانع پنج روزه، وارد نیس شد. عبور او از پرووانس، موفقیت زیادی برایش به همراه داشت. زیبایی او، جوانی و گذشته غم‌انگیزش و خلاصه همه چیز ژان بعلاوه شایعات مرموزی که راجع به او و ماجراهایش بر سر زبانها بود، علاقه مردم پرووانس

۴ - Salerno بندری در جنوب شرقی ناپل در دریای تیرنو. (مترجم).

را نسبت به وی برانگیخت و باعث شد که آنها برای خوشحال کردن ملکه در تبعید و سبک کردن بار اندوه او مسابقاتی را ترتیب دهند، اما در میان فریادهای شوق که در هر کوی و برزن ورود او را خوشامد می‌گفت، غم کشنده ژان کوچکترین تخفیفی نمی‌یافت و او در سکوت به خاطرات تلخ گذشته و اندوه بی‌پایان خویش می‌اندیشید.

در کنار دروازه اکس^۶، ژان با روحانیون و نجبا و قضات شهر روبرو شد که ورود او را با احترام، اما بدون شور و شوق، خوشامد گفتند. ملکه وارد شهر شد و از بی‌تفاوتی مردم و رفتار خشک و محدود نجبایی که در التزامش بودند، بشدت حیرت کرد. با دیدن این وضع هزاران اندیشه ناخوشایند به ذهن ژان دانزو هجوم آورد و او آنقدر ترسیده بود که حتی گمان برد شاید دست پادشاه مجارستان در این کار باشد و رفتار غیرعادی مردم و نجبای آن شهر به سبب خدعهای از جانب وی باشد.

وقتی که موکب ملکه به قلعه آرنو^۷ رسید، نجبای شهر در دو طرف صف کشیدند و راه را برای عبور ملکه و مشاورش اسپینلی^۸، و همچنین دو تن از ندیمه‌های او باز گذاشتند اما بلافاصله پس از عبور آنها پشت سرشان را مسدود کردند و سایر ملتزمین ملکه را از وی جدا نمودند و از آن پس هر گروه از آنان

۶- Aix شهری در ایالت پروانس جنوب فرانسه، و در شمال مارسی. (مترجم).

۸- Spinelli

۷- Chateau Arnaud

بنوبت در کنار دروازه‌های قلعه به نگهبانی پرداختند. این وضع دیگر جای شک برای ملکه باقی نگذاشت و مطمئن شد که در آن قلعه یک زندانی است. او از بزرگان شهر بارها در این باره سؤال کرد اما آنها درعین احترام زیادی که برای او قائل می‌شدند، حاضر به سخن گفتن نبودند تا آنکه تکلیفشان درباره‌ی او از آوینیون مشخص شود. درعین حال مسئولان شهر، همه‌ی احتراماتی را که شایسته‌ی یک ملکه است در حق او بجا می‌آوردند اما هرگز به او اجازه‌ی خارج شدن از قلعه را نمی‌دادند و پیوسته او را زیر نظر داشتند. این مصیبت تازه، اندوه ژان را دوچندان کرد. او نمی‌دانست که بر سر لویی دوتارانت چه آمده است و مخیله‌ی او که همیشه برای اختراع افکار هولناک آماده بود، دائماً به او می‌گفت که بزودی در غم از دست دادن او به سوگ خواهد نشست.

شاهزاده لویی دوتارانت که آچایولی وفادار هنوز در معیت او بود - پس از تحمل سختیهای بسیار، در بندر پیزا به ساحل رانده شد و از آنجا بسوی فلورانس سفر کرد تا شاید در آنجا بتواند پول و مردان کافی برای جنگیدن بدست بیاورد. لیکن فلورانسی‌ها تصمیم گرفتند که مطلقاً بی‌طرف بمانند بنابراین از دادن اجازه‌ی ورود به شهر، به لویی دوتارانت سر باز زدند. شاهزاده جوان که آخرین امید خود را از دست‌رفته می‌دید، نقشه‌های سیاهی در سر می‌پروراند و قصد داشت که به کارهای جنون‌آساز دست بزند اما نیکولو آچایولی با لحنی قانع‌کننده شروع به

صحبت با لویی جوان کرد.

نیکولا خطاب به اربابش گفت: «سرور من، در سرنوشت هیچ بشری نیست که همیشه خوشوقت و روزبه باشد و همواره مصایب و بلایایی خارج از مرزهای تصور و اندیشه انسان وجود دارد که سرانجام روزی بر سرش فرود می‌آید. شما هم زمانی ثروتمند و صاحب قدرت بودید و امروز با لباس مبدل می‌کوشید تا از وطن خود بگریزید و در سرزمین بیگانگان پناه و یاری بجوید. شما باید نیروی خود را برای روزهای بهتری که درپیش است نگه دارید. من هنوز ثروت قابل ملاحظه‌ای در اختیار دارم و نیز خویشاوندان و دوستانی دارم که حاضرند همه امکانات خود را در اختیار من قرار بدهند. بیایید سعی کنیم خود را به علیاحضرت برسانیم و نیز هم‌اکنون هدف خود را روشن کنیم و تصمیم بگیریم که تا آخر، راهی را که درپیش گرفته‌ایم با عزمی راسخ ادامه دهیم. تا جایی که به من مربوط می‌شود باید بگویم که تصمیم دارم تا آخرین نفس از شما دفاع کنم و فرمان شما را بعنوان سرور و ولینعت خود مطاع بشمارم.»

شاهزاده با کمال امتنان پیشنهاد سخاوتمندانه رایزن خود را پذیرفت و درپاسخ گفت که حاضر است آینده و اختیار جان خود را به دست او بسپارد. آچاییولی تنها به خدمتگزاری و فداکاری خود قناعت نکرد و برادرش آنجلو، اسقف فلورانس را که نفوذ زیادی در دربار کلمان ششم داشت، وادار کرد که با آنها هم‌پیمان شود و بکوشد که نظر پاپ را به نفع لویی دوتارانت

تغییر دهد. آنگاه شاهزاده و مشاورش و نیز اسقف اعظم فلورانس بدون لحظه‌ای درنگ سوار کشتی شدند و بسوی ماری برای افتادند اما در آنجا فهمیدند که ملکه را در اکس به گروگان گرفته‌اند بنابراین در اگومورت^۱ از کشتی پیاده شدند و مستقیماً بسوی آوینیون شتافتند.

نتایج احترام و علاقهٔ پاپ نسبت به شخص اسقف فلورانس بزودی آشکار گردید زیرا لویی دوتارانت در دربار آوینیون با چنان مهر پدرا نه و احترامی پذیرفته شد که اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد. وقتی لویی دوتارانت در برابر حضرت قدوسی‌مآب زانو زد، پدر مقدس با مهربانی فراوان خم شد و او را از زمین بلند کرد و با عنوان اعلیحضرت مورد خطاب قرار داد.

دو روز بعد، یک روحانی دیگر، یعنی اسقف اکس به دیدار ملکه رفت و با تعظیمی غرا، با وی چنین به گفتگو پرداخت: «ای علیاحضرت بزرگوار و محبوب، مرحمت فرمایید و اجازه دهید که یکی از خاضع‌ترین و فرمانبردارترین خدمتگزاران شما، از جانب رعایایان بخاطر اعمالی که این چند روزه انجام داده‌اند طلب عفو کند و باید بگویم که این اعمال، مطلقاً ضروری بوده است هر چند که انجام دادن آن برای ما بسیار دردناک بود لیکن رفتار رعایای علیاحضرت نسبت به ایشان در این مدت بخاطر شخص ملکه بوده است. در همان لحظه‌ای که علیاحضرت به این

سرزمین پا گذاشتند، انجمن شهر وفادار اکس، از طریق منبمی موثق اطلاع یافت که پادشاه فرانسه تصمیم گرفته است سرزمین ما را به جبران واگذاری منطقه‌ای دیگر، به یکی از پسرانش واگذار کند و دوک دونورماندی شخصاً به دربار آوینیون رفته بود تا اجازه این معاوضه را از پاپ بگیرد. بانوی من، ما قویاً تصمیم گرفته و به خداوند سوگند یاد کرده بودیم که تا آخرین نفر تا پای جان مقاومت کنیم و در برابر یوغ ننگین و زشت سرسپردگی فرانسویها سر تسلیم فرود نیاوریم. اما پیش از شروع جنگ و خونریزی بر آن شدیم که وجود گرانبهای علیاحضرت را بعنوان گروگانی مقدس نزد خود نگه داریم و هر کس را که جرئت بورزد و دست بسوی ایشان دراز کند، در خون خود غرق کنیم زیرا با وجود شما می‌توانستیم جنگ را از وطن خود دور نگه داریم. اما اکنون حکم رسمی حضرت قدوسی‌مآب را که از آوینیون برای ما فرستاده است دریافت کرده‌ایم و طبق آن معاوضه مذکور باطل اعلام شده است و شخص پاپ ضامن شما و قول شاهانه شما شده است. بنابراین ما بی‌هیچ درنگی ازادی شما را بازمی‌گردانیم و از این پس کوچکترین عملی برای نگاه داشتن شما در میان خود انجام نخواهیم داد، مگر دعا کردن و درخواست از علیاحضرت. بانوی من، اگر مایلید می‌توانید هم‌اکنون از اینجا بروید اما پیش از آن که کشور ما را ترک کنید - که این امر موجب اندوه فراوان رعایایتان خواهد شد - اجازه بدهید امیدوار باشیم که شما گناهان ما را می‌بخشید و رفتار

زشتمان را نسبت به خود فراموش می‌کنید زیرا چنین رفتار ناشایستی از جانب ما تنها به این دلیل بود که می‌ترسیدیم شما از چنگ ما بروید، و بیاد داشته باشید روزی که دیگر شما ملکه ما نباشید، بدست خود حکم قتل رعایای وفادارتان را امضا کرده‌اید.»

ژان، اسقف و همراهانش را با لبخندی غم‌آلود - مطمئن ساخت که نسبت به شهر اکس و مردم خویش کوچکترین کینه‌ای ندارد و قول داد که تا پایان عمر خاطره عشق و علاقه آنها را نسبت به خود در دل حفظ کند. حقیقت این بود که سوءظن در مورد احساسات واقعی نجبا و مردم عادی شهر ممکن نبود زیرا همگی وفاداری خود را چنان با صادقانه گریستن به اثبات رساندند که تا اعماق قلب ژان اثر گذاشت و خاطرات تلخ گذشته را در دلش زنده کرد.

در بیرون دروازه‌های شهر آوینیون، استقبالی باشکوه از ژان دانزو صورت گرفت که نشانه پیروزمندی او بود. لویی دوتارانت و همه کاردینالهایی که مقیم دربار پاپ بودند، برای استقبال او از شهر بیرون آمده بودند. پیشخدمتان درباری با لباسهای فاخر و پرزرق و برقی که پوشیده بودند، سایبانی از مخمل ارغوانی را که مزین به گل‌های زنبق زردوزی شده و پره‌های طاووس بود بالای سر ژان حمل می‌کردند. پسران نوجوان و دختر بچه‌های زیبا که تاجی از گل، پیشانی آنها را زینت می‌داد، پیشاپیش موکب او راه می‌پیمودند و اشعاری در مدح ژان می‌خواندند. خیابان‌هایی که این

دسته باشکوه از آنها می‌گذشت مملو از جمعیت بود و خانه‌ها را نیز آذین بسته بودند و کلیساها گویی یکی از اعیاد مذهبی فرارسیده باشد، همه ناقوسها را بسرعت بصدا درمی‌آوردند.

کلمان ششم، ملکه را با تمام تشریفات معمول و در قصر آوینیون به حضور پذیرفت و با احترام و ادب تمام با وی رفتار کرد. آنگاه ژان به آپارتمانی در کاخ کاردینال ناپلئون دزورزن^{۱۱} که پس از بازگشت از انجمن مطرانهای پروجا آن کاخ سلطنتی را در ویله‌نووا^{۱۲} بنا کرده بود و پس از او پاپها در آن اقامت می‌کردند، هدایت شد.

هیچ کلامی نمی‌تواند بدرستی وضعیت شهر آوینیون را در آندوره بیان کند. پس از آن که کلمان پنجم مقر پاپ را از رم به آن شهر منتقل کرد، در ایالت پرووانس کلیساها و بناهای عمومی بزرگ و زیبای فراوانی ساخته شد و کاخهای باشکوهی بنا گردید که کاردینالها با جلال و جبروت بی‌نظیری در آنها زندگی می‌کردند. در آن عصر همه مسائل مربوط به مردم و سلاطین، در قصر پاپ مورد رسیدگی قرار می‌گرفت. سفرای کشورهای مختلف، بازرگانان همه ملل، ماجراجویان سرزمینهای گوناگون، ایتالیایی‌ها، اسپانیایی‌ها، مجارها، عربها، یهودیان، صربها، سربازان، دلکچها، شعرا، راهبان، درباریان و خلاصه همه گونه انسان از هر قلمروی در خیابانهای شلوغ و پرسروصدای

آوینیون دیده می‌شد. آن شهر مخلوط نامتجانسی از انواع زبانها، آداب و رسوم گوناگون و ملغمه‌ای از ثروت و فقر، جامه‌های فاخر و ژنده و تقوی و گناهکاری بود چنانکه شعرای زهدپیشه قرون وسطی آن شهر ملعون را «بابل جدید» می‌نامیدند.

از اقامت ژان دانزو در آوینیون خاطره‌ای عجیب وجود دارد که نشان می‌دهد او تا چه اندازه خود را برتر از دیگران و صاحب نفوذ شاهانه می‌شمرده است. ژان بقدری از رفتار بیش‌زمانه درباریان که در خیابان با هر انسان پست و بدکاره‌ای طرف می‌شدند، رنجیده خاطر شده بود که فرمانی مشهور صادر کرد و این فرمان اولین حکم از نوع خود بود و احکام بعدی که از آن پس بوسیله سایرین صادر شد بر مبنای همان حکم قرار داشت. طبق این حکم همه موجودات بینوایی که تنها محل درآمدشان از فروش آبرو و عفتشان تأمین می‌گردید، در یک محل خاص جای داده شدند و آن محل در تمام روزهای سال باستثنای سه روز آخر هفته مقدس باز بود اما یهودیان اجازه نداشتند که در هیچ زمانی وارد آن شوند و هر سال راهب‌های برای نظارت بر آن دیر حیرت‌انگیز انتخاب می‌شد. قوانینی هم برای اداره آن محل وضع گردید و مجازاته‌های شدیدی نیز برای خاطیان در نظر گرفته شد. حقوق‌دانان آن عصر همگی این عمل سودمند را مورد ستایش قرار دادند و خانهای محترم آوینیون نیز از ملکه در برابر تهمتهای شنیعی که به وی وارد می‌شد و شایعات شرم‌آوری که بر سر زبانها بود، دفاع می‌کردند.

خانمهای نجیب آوینیون در مدح و ستایش از فضایل بیوه آندره متفق القول بودند، لیکن آنچه که به این ستایشها لطمه میزد، غرولند ساکنان محله جدیدالتأسیس بود که با زبان حیوانی خاص خود، ژان دائزو را متهم می کردند که در دادوستد آنها مداخله می کند تا حق اداره آنجا را بطور انحصاری برای خود نگه دارد.

در همین ایام ماری دودورازو نیز به خواهرش پیوست. او پس از مرگ شوهرش موفق شده بود که همراه دو دخترش به صومعه سانتا کروچه پناهنده شود و در آن ایامی که لویی کبیر به سوزاندن قربانیانش اصرار داشت، دخترک بی پناه جامه زنانه خود را با ردای یک راهب عوض کرد و بطرزی معجز آسا توانست از ناپل بگریزد و سوار بر یک کشتی، راهی پرووانس شود.

ماری به تفصیل، شرح وحشیگریها و خونریزیهای پادشاه مجارستان را برای خواهرش بیان کرد و دیری نگذشت که اظهارات شاهزاده خانم اندوهگین در مورد انتقامجویی لویی مجار، با اقدامی باورنکردنی از جانب او، بر همه اثبات شد زیرا نمایندگان از جانب وی به دربار آوینیون آمدند و رسماً درخواست کردند که پاپ ملکه را به اعدام محکوم کند.

در آن روز بیادماندنی، ژان دائزو شخصاً در برابر پاپ و در حضور همه کاردینالهای آوینیون و تمامی اشخاص برجسته ای که شتابان از اقصای نقاط اروپا خود را به آنجا رسانده بودند تا در آن بازجویی حضور داشته باشند، از حیثیت خود دفاع کرد و شرح

این بازجویی در اکثر تاریخچه‌های سالانه آن دوره وجود دارد. خواننده باید نزد خود محوطه بسیار وسیعی را مجسم کند که در مرکز آن، روی یک تخت بزرگ، نماینده خداوند بر روی زمین و قاضی اعظم، دارنده قدرت روحانی و دنیوی و نفوذ مذهبی و سیاسی، بعنوان رئیس آن شورای بزرگ نشسته است. در طرف راست و چپ حضرت قدوسی مآب، کاردینالهای ارغوانی‌پوش در صندلیهایی دسته‌دار که بصورت دایره چیده شده بود، دیده می‌شدند و در قفای این پادشاهان قلمرو کلیسا، درباریان آنها، یعنی اسقفها، مطرانها، خلیفه‌ها، کشیشان و خلاصه همه مقامات بی‌انتهای کلیسا، باقیمانده آن محوطه را پر کرده بودند.

روبروی تخت جناب پاپ، سکویی برای ملکه و همراهانش در نظر گرفته شده بود. کنار پای پاپ فرستادگان لویی پادشاه مجارستان ایستاده بودند که می‌بایست نقش شاکیان خاموش را ایفا کنند زیرا پیش از آن کمیته‌ای را مأمور کرده بودند که در مورد شرایط قتل آندره و شواهد دال بر مجرمیت ملکه تحقیق کند و کمیته مزبور نیز کار خود را پایان رسانده بود. سایر قسمتهای صحن را شخصیت‌های برجسته، سرداران مشهور و نجبای بیگانه اشغال کرده بودند که هر یک با دیگری در شکوه و جلال و درخشندگی سلاح و برحسب رتبه رفتار، رقابت می‌کرد.

همه نفسها را در سینه حبس کرده و به سکویی چشم دوخته بودند که ژان می‌بایست از آنجا دفاع خود را بیان کند. کشش

مقاومت ناپذیر کنجکاوی باعث می‌شد که آن دریای انسانی در اطراف مرکز این محوطه موج بزند و در ورای آن امواج، بالاتنه کاردینالها چون مترسکهایی با لباس درخشان بنظر می‌رسیدند که بر فراز گندمزارهای زرین، در دست باد به نوسان درآمده باشند. ملکه در میان عموزادگان پدرش، کاردینال دوپریگور پیر و کنتس آنیس ظاهر شد و هر یک از دستهایش را در دست یکی از آنها گذاشته بود. رفتار او چنان متواضعانه و درعین حال چنان موقر و غرورآمیز بود و پیشانی‌اش آنقدر گرفته و اندوهگین و درعین حال صاف و درخشان جلوه می‌کرد، و در سیمایش چنان اعتقاد راسخی به بی‌گناهی خودش مشهود بود که حتی پیش از آنکه لب به سخن بگشاید، جمعیت حاضر در دل مشتاق تبرئه او بود.

ژان در آهنگام بیست ساله بود و زیبایی خیره‌کننده‌اش به کمال خود رسیده بود لیکن رنگ پریدگی بیش از حد درخشندگی پوست شفاف و مخملینش را خدشه‌دار می‌ساخت و بر گونه‌های فرورفته‌اش آثار رنج و اندوه مشاهده می‌شد. در میان مدعوینی که همگی با علاقه زیاد چشم به او دوخته بودند مرد جوانی با گیسوان خرمایی، چشمانی نافذ و بینی و دهانی زیبا وجود داشت که ما بعداً در داستان خود بیشتر به او خواهیم پرداخت. اما برای آنکه ذهن خوانندگان از موضوع منحرف نشود، تنها به همین اکتفا می‌کنیم که بگوییم آن مرد جوان ژاک

داراگون^{۱۲} نام داشت و ولیعهد مایورکا^{۱۳} بود و اینکه ژاک در آن لحظه حاضر بود تا آخرین قطره خونش را نثار ملکه کند اما یک قطره اشک کمتر از چشمان او فرو غلتد.

ژان دانتزو با لحنی گرفته و کلماتی بریده بریده که نشانگر اندوه عمیق او بود سخن می گفت و هرچند لحظه مکثی می کرد تا چشمان اشکبارش را خشک کند و یا یکی از آن آههایش را که تا اعماق قلب حاضران نفوذ می کرد برکشد. ژان با چنان حالت دردناکی ماجرای مرگ شوهرش را تعریف کرد و با چنان مهارت خیره کننده ای حالت ترسی جنون آمیز بخود گرفت و نشان داد که چگونه پس از مواجهه با آن وضع از شدت بهت و ترس فلج شده است، و هنگام تعریف این ماجرا به گونه ای دستهای خود را بر سر می زد که گویی می خواست باقیمانده آن جنون را از سر بیرون بکشد، که رعشه ای از ترس و همدردی تن حاضران را لرزاند.

اگرچه بر ما کاملاً معلوم است که گفته های ژان در آن محکمه سرتاپا دروغ بوده، لیکن این را نیز می دانیم که اندوهش واقعی و بسیار زیاد بوده است. او در آن هنگام مثل فرشته ای بود که داغ جنایت بر پیشانی اش خورده باشد، بنابراین مثل ابلیس دروغ می گفت اما همانند ابلیس از شدت درد غرور درهم شکسته

۱۲- Jacque d'Aragon (۱۳۷۵-۱۳۳۶ م).

۱۳- Mallorca جزیره ای متعلق به اسپانیا در دریای مدیترانه. (مترجم).

و رنج پشیمانی بخود می‌پیچید. به این ترتیب وقتی که ژان پس از اتمام سخنانش یکباره گریه را سرداد و التماس کنان از پاپ و سایر حاضران خواست تا او را علیه غاصب تاج و تختش حمایت کنند، دست بسیاری از کسانی که در آن محوطه حضور داشتند، بسوی قبضه شمشیر رفت و سفیران مجار با حالتی حاکی از شرم و ذلت از پاپ اجازه مرخصی خواستند.

همان شب در میان شادی و رضایت بی‌حد و حصر همه مردم آوینیون، حکم پاپ مبنی بر برائت ژان دانتو از شرکت در قتل شوهرش صادر شد. اما از آنجایی که توجیه رفتار نامناسب ملکه پس از آن حادثه و غفلتش از گرفتن انتقام و اجرای عدالت در مورد مسببان جنایت ممکن نبود، حضرت قدوسی‌مآب کشف کرد که شواهد انکارناپذیری دال بر جادوگری در آن ماجرا دیده می‌شود و گناه ژان بدون شک نتیجه طلسمی بوده است که شخص بدخواهی، زن بیچاره را به آن گرفتار کرده است و رفتار دیگری جز آن که از ژان سرزده، برای او غیرممکن بوده است. پس از این حکم حضرت پاپ طی حکم دیگری ازدواج ملکه را با لویی دوتارانت به رسمیت شناخت و به او نشان «رز طلایی»^{۱۴} و عنوان پادشاه سیسیل و اورشلیم را اعطا کرد.

این حقیقت را نیز همه می‌دانند که شب همانروزی که ژان حکم برائت خود را گرفت، شهر آوینیون را به‌ازای مبلغ هشتاد

هزار فلورن به پاپ واگذار کرد.

در همان حالی که ژان در دربار کلمان ششم برای خود کسب محبوبیت می‌کرد، طاعونی هولناک که به «طاعون سیاه» مشهور شد و بوکاجو^{۱۵} تصویری گویا از آن واقعه برایمان بجا گذاشته است، کشور ناپل و سراسر ایتالیا را مورد هجوم قرار داد. طبق ارقامی که ماتئو ویلانی^{۱۶} بدست داده است، فلورانس در این دوره سه‌پنجم جمعیت خود را از دست داد و سکنه بولونیا نیز به ثلث تقلیل یافتند و تقریباً تمامی اروپا به همین نسبت از طاعون مزبور آسیب دید.

ناپلی‌ها خود پیش از آن از وحشیگریها و حرص و آز مجارها بسته‌آمده بودند و تنها انتظار فرصت مناسبی را می‌کشیدند تا علیه سلطه بیگانه قیام کنند و ملکه قانونی خود را که علیرغم دوری از وطن هنوز نزد آنان محبوب بود به تخت سلطنت بازگردانند زیرا با وجود اشتباهات عدیده ژان، مزیت جوانی و زیبایی آنقدر نزد آن قوم احساساتی بااهمیت بود که همه خطاهای او را بدیده اغماض می‌نگریستند.

بمحض آنکه بروز طاعون، وضع ارتش مجار را بهم ریخت و شهر را دچار اغتشاش کرد، فریاد اعتراض بر ضد لویی ستمگر و نوکران تشنه بخون او در سراسر شهر بلند شد. لویی که خود را

۱۵- Giovanni Boccaccio نویسنده ایتالیایی (۱۳۷۵-۱۳۱۳ م).

۱۶- Matteo Villani (متوفی ۱۳۶۳) برادر جوانی ویلانی مورخ

ایتالیایی نویسنده تاریخ فلورانس که پس از مرگ برادرش کار او را به اتمام رساند. (متر-)

همزمان در معرض خشم خداوند و انتقام مردم می‌دید و همانقدر که از نتایج شیوع طاعون می‌ترسید، از قیام ملت ناپل نیز بیم داشت، بطور ناگهانی در نیمه‌شب ناپدید شد و حکومت را بدست یکی از افسران بنام کورادولو پو^{۱۷} سپرد. لویی بسرعت بسوی بارلتا^{۱۸} رفت و در آنجا سوار کشتی شد و همانطور که چندماه پیش لویی دوتارانت را به گریز واداشته بود، خود پا بفرار گذاشت.

خبر نارضایی مردم و فرار لویی دانزو تقریباً همزمان با صدور حکم برائت ژان از طرف پاپ، به آوینیون رسید و بلافاصله تصمیم گرفته شد که حکومت را از چنگ جانشین لویی بیرون بکشند لذا نیکولو آچایولی راهی ناپل شد. او در این سفر مسلح به حکم معجز آسایی بود که می‌بایست بی‌گناهی ملکه را بر همه اثبات کند و به همه اعتراضات آنها پاسخ بگوید و علاقه آنان را نسبت به ژان دانزو برانگیزد. مشاور لویی دوتارانت قبل از هر کار به قلعه ملتسی^{۱۹} رفت که پسرش لورنتسو^{۲۰} آن را اداره می‌کرد. قلعه ملتسی تنها دژی بود که تسلیم نیروهای مجار نشده بود. پدر و پسر وقتی که بیکدیگر رسیدند، مانند دو قهرمان از یک خانواده که وظیفه خود را تمام و کمال به انجام رسانده باشند، با

۱۷ - Corrado Lupo

۱۸ - Barletta شهری جنوب شرقی ایتالیا، کنار دریای آدریاتیک. (مترجم).

۱۹ - Melzi ۲۰ - Lorenzo

غرور و افتخار یکدیگر را در آغوش گرفتند. حکمران ملتسی به مشاور امین لویی دوتارانت اطلاع داد که فخر فروشی و بدکاریهای دشمن ملکه عاقبت برای همه غیر قابل تحمل شده است و نقشه توطئه‌ای به نفع ملکه و همسرش که از دانشگاه ناپل سرچشمه گرفته، در سراسر کشور نفوذ کرده است و نیز اینکه بهم پاشیدگی ارتش دشمن به اوج خود رسیده است.

مشاور خستگی‌ناپذیر، سفر خود را بسوی ناپل ادامه داد و سر راه خود در هر شهر و قصبه‌ای حکم تبرئه ملکه، رسمیت ازدواج او با لویی دوتارانت و دستور عفو گناهان کسانی را که از صمیم قلب به بازگشت سلطان قانونی مملکت کمک کنند، به اطلاع مردم رساند. نیکولو وقتی که دریافت همه‌جا مردم بدنبال او یکصدا بپا می‌خیزند و فریاد می‌زنند «زنده باد ملکه! مرگ بر مجارها!» نزد اربابانش بازگشت و آنچه را که دیده و شنیده بود به اطلاع آنان رساند.

ژان از هر کسی که توانست با او صحبت کند تقاضای وام کرد و تعدادی کشتی جنگی تهیه کرد. روز دهم سپتامبر ۱۳۸۴، ژان دانزو باتفاق شوهر و خواهرش و دو مشاور وفادارشان آچایولی و اسپینلی از ماری برای افتاد.

از آنجایی که بندر ناپل تحت سلطه دشمن بود، شاه و ملکه جرئت نکردند که در آنجا از کشتی پیاده شوند و یکسر به سانتاماریا دل کارمینه^{۲۱} در نزدیکی دهانه رودخانه سبتو^{۲۲} رفتند و

در آنجا با استقبال گرم جمعیتی انبوه روبرو شدند که با فریادهای خود ورود آنان را خوشامد می‌گفتند. آنگاه در معیت تمامی نجبای ناپل بسوی کاخ سینیور آیوتوریس^{۲۳} در نزدیکی دروازه کاپوانا رفتند زیرا همه قصرهای درون شهر در اختیار مجارها بود. اما نیکولو آچایولی در رأس سربازان ملکه این قصرها را که اهمیت سوق الجیشی داشتند به محاصره درآورد و اینکار را با چنان مهارت و لیاقتی به انجام رساند که نیمی از مجارها بلافاصله تسلیم شدند و نیم دیگر از قصرها گریختند و درون شهر متفرق شدند.

ما در اینجا نمی‌خواهیم خط سیر لویی دوتارانت را در امتداد پولیا، کالابریا و آبروتزی دنبال کنیم و تنها همین را می‌گوییم که او قلاع تحت سلطه مجارها را در این مناطق یکی پس از دیگری به تصرف خود درآورد. پس از آنکه لویی دوتارانت شهامت و لیاقت زیادی از خود نشان داد و تقریباً تمامی نقاط مهم سوق الجیشی را در اختیار گرفت، ناگهان یکبار دیگر وضع جنگ عوض شد و خدای جنگ به او پشت کرد. یکی از افسران آلمانی بنام وارنر که از ارتش مجارستان گریخته بود تا خود را به ملکه بفروشد، بار دیگر خود را به اربابان قدیمش فروخت و اجازه داد که در کورنتو، توسط کنرادو لوپو نایب‌الحکومه پادشاه مجار غافلگیر شود و آنگاه علناً بار دیگر به نیروهای مجار پیوست و قسمت اعظم مزدورانی را که تحت فرماندهی او می‌جنگیدند همراه

خود به ارتش مجار ملحق کرد.

این وضعیت پیش‌بینی نشده لویی دوتارانت را مجبور کرد که بسوی ناپل عقب‌نشینی کند و طولی نکشید که پادشاه مجارستان دریافت که نیروهایش باز هم از مرزهای کشور فراتر رفته‌اند و تنها منتظر بازگشت او هستند تا پایتخت را مجدداً تصرف کنند لذا در مانفردونیا^{۲۴} همراه با خیل عظیمی از سواران به کشتی نشست و پس از فتح ترانی^{۲۵}، کانوسا^{۲۶} و سالرنو، آورسا را محاصره کرد.

بازگشت فاتحانه لویی دانزو، ضربه سختی برای ژان و شوهرش بود. ارتش مجار متشکل از ده هزار سوار و هفت هزار پیاده بود و از شهر آورسا تنها یک نیروی پانصد نفره به فرماندهی جاکومو پینیاتلی^{۲۷} دفاع می‌کرد. علیرغم تفاوت فاحش شمار سربازان طرفین، سردار ایتالیایی با شهامتی مثال‌زدنی حمله دشمن را دفع کرد و پادشاه مجار که در صف مقدم سربازان خود می‌جنگید بوسیله پیکانی که در پایش فرو رفت مجروح شد و چون دریافت که فتح آن شهر بوسیله حمله کار بسیار مشکلی است، تصمیم گرفت که نیروی مدافع را بوسیله گرسنگی از پای

۲۴ - Manfredonia شهری در جنوب شرقی ایتالیا، کنار دریای

آدریاتیک. (مترجم).

Canosa - ۲۶

Trani - ۲۵

Giacomo Pignatelli - ۲۷

در آورد. محاصرهٔ آورسا، سه ماه تمام ادامه یافت و هرگاه که فرصتی دست داد، سربازان مدافع دست به کارهای تهور آمیزی زدند که موجب شگفتی همگان شد لیکن ادامهٔ مقاومت امکان پذیر نبود و تنها این سؤال مطرح بود که باید سر تسلیم فرود بیاورند یا آنکه آنقدر بجنگند تا آخرین نفر نیز کشته شود.

رنودوبو^{۲۸} نیز که قرار بود همراه با ناوگانی متشکل از ده کشتی جنگی، از بندر مارسسی براه بیفتد و از دروازه‌های پایتخت دفاع کند و اگر نیروهای ناپل موفق به فتح ناپل شدند ملکه را در فرار یاری دهد، بخاطر ورزش بادهای مخالف در جای خود متوقف شده بود. به این ترتیب چنین بنظر می‌رسید که همهٔ شرایط بنفع دشمنان ژان دانزو است.

لویی دوتارانت از اینکه خون سربازان شجاعش در جنگی نابرابر و بیهوده بر زمین بریزد شدیداً اکراه داشت و حتی فکر کردن به این موضوع نیز بدنش را می‌لرزاند لذا تصمیم گرفت که برای نجات آنان خود را فدا کند و به همین دلیل نامه‌ای به پادشاه مجارستان نوشت و از او خواست که نتیجهٔ جنگ را آندو در نبردی تن بتن تعیین کنند. ما نیز در زیر عین نامهٔ شوهر ژان و پاسخ برادر آندره را نقل می‌کنیم:

«ای پادشاه قدرتمند مجارستان که به قلمرو ما تجاوز کرده‌اید! ما، که به عنایت خداوند پادشاه اورشلیم و

سیسپیل هستیم، شما را به دوئل دعوت می‌کنیم. می‌دانیم که شما برای مرگ نیزه‌دارانتان و سایر کافرانی که در ارتش شما خدمت می‌کنند اهمیتی قائل نیستید و کشته شدن آنها را با کشته شدن چند سگ یکسان می‌دانید اما ما از هرگونه آسیبی که به سربازان یا افسرانمان برسد، بیزاریم پس می‌خواهیم که بتنهایی با شما بجنگیم و این جنگ را تمام کنیم و صلح را به کشورمان بازگردانیم. باشد که از میان ما آن که زنده می‌ماند، پادشاه شمرده شود و برای آنکه این دوئل بدون هیچ مانعی بلافاصله انجام بگیرد پیشنهاد می‌کنیم که محل آن را در پاریس و در حضور پادشاه فرانسه، یا در پروجا یا آوینیون و یا ناپل قرار بدهیم. یکی از این چهار مکان را انتخاب کنید و پاسخ بدهید.»

پادشاه مجارستان پس از مشورت با رایزنان خود چنین پاسخ داد:

«ای پادشاه‌کبیر، ما نامه‌ای را که شما توسط حامل این هدایا فرستادید، خواندیم و مورد بررسی قرار دادیم و پیشنهاد دوئل شما موجب مسرت خاطرمان شد. لیکن نمی‌توانیم هیچیک از محلهای پیشنهادی شما را بپذیریم زیرا به همه آنها بی‌اعتمادیم، آنهم به چندین دلیل. پادشاه فرانسه از خویشاوندان مادری شماست و اگرچه نسبتی هم با ما دارد اما این نسبت چندان نزدیک نیست. شهر آوینیون نیز

اگرچه اسماً به حضرت قدوسی مآب تعلق دارد اما مرکز ایالت پرووانس بشمار می‌رود که جزء قلمرو شماس است. در مورد شهر پروجا هم وضع بهمین منوال است و مردم و حکومت آن شهر به شما تعلق خاطر دارند. و لازم به گفتن نیست که شهر ناپل نیز مورد اعتماد ما نیست چرا که خود بخوبی می‌دانید که مردم آن شهر علیه ما شوریده‌اند و شما در آنجا حکومت می‌کنید. اما اگر براستی مایلید که با ما دوئل کنید، بگذارید تا این نبرد در حضور امپراتور آلمان و یا پادشاه انگلستان که از دوستان هر دو ماست صورت گیرد و یا مطران آکوئلا که یک کاتولیک مؤمن است شاهد این دوئل باشد. لیکن اگر باز هم محلهای پیشنهادی ما را قبول ندارید، این پیشنهاد آخر را ارائه می‌کنیم تا جای هیچ بهانه و تأخیری نباشد. ما بزودی همراه ارتش خود به نزدیک شما خواهیم رسید. شما از اردوگاه خود خارج شوید و من هم چنین خواهم کرد تا در برابر دیدگان سربازانمان تا پای مرگ با یکدیگر مبارزه کنیم.»

پس از ردوبدل شدن این نامه‌ها دیگر هیچ حرفی از این دوئل شنیده نشد. مدافعان آورسا پس از یک دفاع طولانی و قهرمانانه مجبور به تسلیم شدند و کاملاً مشهود بود که اگر پادشاه مجارستان خود را به پای حصار ناپل برساند، برای فتح آن شهر نیازی ندارد که جان خود را به مخاطره بیندازد. خوشبختانه عاقبت کشتیهای پرووانسی وارد بندر ناپل شدند. ملکه و

شوهرش در فرصت بسیار کمی که داشتند تنها توانستند پیش از آنکه سربازان مجار به پای حصار ناپل برسند، سوار بر کشتی شوند و به گائتا پناه ببرند.

دیگر چیزی نمانده بود که شهر سقوط کند و نمایندگان مردم نزد شاه رفتند تا متواضعانه تقاضای صلح کنند، اما اهانتها و هتاکی‌های سربازان مجار چنان تحمل‌ناپذیر بود که مردم رنجیده‌خاطر همگی سلاح بدست گرفتند و آماده شدند تا با نیرویی که جنون‌ناامیدی در انسان بوجود می‌آورد، از خانه و کاشانه خود دفاع کنند.

درحالی که ناپلی‌ها در کنار دروازه کاپوانا در برابر دشمن بسختی پایداری می‌کردند، صحنه‌ای عجیب در آنسوی شهر بوقوع پیوست که توصیف آن برای تکمیل تصویر ما از آن دوره مشحون از رفتارهای وحشیانه و خیانتها و دسیسه‌بازی‌های باورنکردنی، مناسب است.

بیوه شارل دودورازو در قلعه اووو^{۲۹} بیصبرانه انتظار می‌کشید تا کشتی پرووانسی که قرار بود او را نزد خواهرش ببرد از راه برسد. ماری بیچاره که این انتظار طاقت‌فرسا او را به سرحد جنون کشانده بود، کودکان گریان خود را محکم به سینه می‌فشرد و آنان را که با رنگی پریده، گیسوانی آشفته و چشمانی از حلقه بیرون‌زده به مادرشان می‌نگریستند، دل‌داری می‌داد و در

همانحال با دقت به هر صدایی گوش فرا می‌داد و لحظه‌ای دلش پر از امید می‌شد و لحظه‌ای دیگر بکلی خود را به ترس و ناامیدی می‌سپرد. ناگهان صدای قدمهایی سنگین در راهرو شنیده شد و آوایی دوستانه نام او را صدا زد. ماری فریادی از شوق برآورد و به زانو درآمد زیرا نجات‌دهنده خود را نزدیک می‌دید.

رنو دوبو فرمانده ناوگان پرووانسی درحالیکه پسر ارشدش و کشیش کشتی او را تعقیب می‌کردند با احترام بسوی ماری رفت.

ماری از جا برخاست و بانگ زد: «خدایا ترا شکر می‌کنم! ما نجات یافتیم!»

رنو با اشاره دست سخنان پراتهاب او را کوتاه کرد و پاسخ داد: «کمی صبر کنید خانم! شما نجات یافته‌اید اما تنها به یک شرط.»

شاهزاده خانم که کاملاً مبهوت شده بود گفت: «شرط!»
 رنو دوبو گفت: «گوش کنید خانم، پادشاه مجارستان، مدعی انتقام قتل برادرش آندره و کسی که خود قاتل شوهر شماسست به کنار دروازه‌های ناپل رسیده است. سربازان و مردم ناپل نیز بزودی پس از یک تلاش قهرمانانه دیگر در برابر او سر تسلیم فرود خواهند آورد. دیری نخواهد گذشت که ارتش فاتح با شمشیر و آتش، مرگ و نابودی را در سراسر ناپل خواهند پراکند. آری، اینبار جلاد مجار اجازه نخواهد داد که هیچیک از محکومان از چنگش بگریزد. او مادران را پیش چشم فرزندان

خواهد کشت و فرزندان را در آغوش مادرانشان بقتل خواهد رساند. هم‌اکنون پل متحرک این قلعه پایین آورده شده و هیچکس به فکر دفاع از آن نیست. هر مردی که می‌تواند شمشیر بدست بگیرد در آنسوی شهر است. پس وای بر تو ای ماری دودورازو اگر پادشاه مجارستان بر حسب تصادف بیاد بیاورد که تو رفیش را به او ترجیح دادی!»

ماری گفت: «اما مگر شما برای نجات من به اینجا نیامده‌اید؟ مگر خواهرم ژان به شما دستور نداده که مرا نزد او ببرید؟»

رنو با لبخندی تمسخرآمیز پاسخ داد: «خواهر شما دیگر در وضعی نیست که به کسی دستور بدهد. او حتی وقتی که من جان او و شوهرش را از مرگ نجات دادم چیزی جز اظهار امتنان برای دادن به من نداشت و شوهرش که لویی مجار را به دوئل دعوت کرده بود، وقتی که او نزدیک ناپل رسید مثل یک ترسو از اینجا گریخت.»

ماری ناباورانه به دریا سالار خیره شده بود گویی باور نداشت که این اوست که چنین گستاخانه از اربابانش سخن می‌گوید و عاقبت چون مطمئن شد که خواب نمی‌بیند و دریا سالار نیز قصد شوخی ندارد با لحنی ملایم گفت: «از آنجایی که من جان خود و فرزندانم را تنها در گرو سخاوت و بزرگواری شما می‌بینم، از این بابت هزار بار بیش از خواهرم از شما ممنونم. اما عجله کنید آقای کنت زیرا گمان می‌کنم هر لحظه ممکن است

که فریادهای انتقامجویانه مجارها را بگوش بشنوم و مطمئنم که شما میل ندارید مرا در دست این وحشیان رها کنید.»

رنو گفت: «خدا نکند خانم! من حاضرم ولو به قیمت جان خود شما را از این مهلکه نجات بدهم اما همانطور که پیش از این نیز گفتم این کار شرایطی دارد.»

ماری که چاره‌ای جز تسلیم نداشت پرسید: «این شرایط چیست؟»

رنو گفت: «این که شما هم اکنون در حضور این پدر روحانی با پسر من ازدواج کنید.»

ماری که صورتش از خشم برافروخته بود بانگ زد: «ای گستاخ! چطور جرئت می‌کنی که با خواهر ملکه کشور خود چنین صحبت کنی؟ خدا را شکر کن که من این بیشرمی تو را به پریشانی فکر و فراموشی ناشی از اندوه نسبت می‌دهم پس سعی کن که از این به بعد خدمتگزاری صادق باشی تا این رفتار ناپسند خود را از خاطر من محو کنی.»

کنت بی‌آنکه پاسخی بدهد و یا حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورد، به پسرش و کشیش اشاره‌ای کرد تا او را دنبال کنند و خود آماده خروج از اتاق شد. هنگامی که کنت دوبو می‌خواست از آستانه در بگذرد، ماری بسوی او دوید و درحالی که دستانش را بهم متصل کرده بود از او خواست تا محض رضای خدا او را تنها نگذارد.

رنو در جای خود توقف کرد و گفت: «من می‌توانم از شما

بخاطر توهینی که بار د کردن بی ادبانه همسری پسر من روا داشتید، از شما انتقام بگیرم اما این وظیفه را به لویی مجار واگذار می‌کنم زیرا او در کار خود مهارت و دقت کافی دارد.»

شاهزاده خانم فریاد زد: «به فرزندان بیچاره‌ام رحم کنید! اگر اشکهای من بر شما اثر ندارد لااقل به آنها رحم کنید!»
 دریا سالار با چهره‌ای اخم‌آلود پاسخ داد: «اگر شما فرزندان را دوست می‌داشتید، رفتار دیگری در پیش می‌گرفتید.»

ماریا با صدایی که از شدت اندوه می‌لرزید، اما هنوز آثار غرور در آن مشهود بود، بانگ زد: «اما من پسر شما را دوست ندارم! آه ای خدای من چگونه اجازه می‌دهی که عمیقترین احساسات یک زن بیچاره چنین مورد تجاوز قرار بگیرد؟ ای پدر روحانی، شما که نماینده دین عدالت و حقیقت بشمار می‌روید، محض رضای خدا به این مرد بیرحم بفهمانید که سوگندی که شخصی از روی ضعف و ناامیدی یاد کرده است هیچ اعتباری ندارد و نمی‌توان او را بخاطر زیر پا گذاشتنش مواخذه کرد.»

آنگاه رو به پسر دریا سالار کرد و درحالی که بتلخی می‌گریست ادامه داد: «شما جوانید و شاید پیش از این کسی را دوست داشته‌اید و اگر هم اینطور نبوده است مطمئنم که روزی عاشق زنی خواهید شد. آقا من به طینت پاک جوانی شما، به خوی شوالیه‌گری شما و هر احساس نجیبانه دیگری که در قلبتان دارید پناه می‌برم. شما نیز همراه من دست به دعا بردارید تا شاید

پدرتان از اجرای این نقشه نفرت‌انگیز منصرف شود. بدون شک وقتی می‌بینید که با زنی ضعیف و بیچاره - که خود را بروی پای شما می‌اندازد و تقاضای ترحم می‌کند - چنین رفتار شرم‌آوری درپیش می‌گیرند، غرور شما جریحه‌دار می‌شود. تنها یک کلمه از دهان شما کافی است روبر، که من در تمام طول عمر شما را دعا کنم و خاطره احسانتان را برای همیشه در دل نگه دارم و به فرزندانم بیاموزم که هر شب هنگام دعا خواندن بدرگاه خداوند، برای شما بعنوان حامی خود تقاضای عفو کنند و از پروردگار بخواهند که همه آرزوهایتان را برآورد. آه آیا شما نمی‌خواهید مرا نجات دهید؟ واقعاً نمی‌خواهید؟ از همه اینها گذشته، کسی چه می‌داند شاید روزی بیاید که شما را واقعاً دوست بدارم!»

روبر بی‌آنکه در چشمان ماریا نگاه کند زیر لب گفت: «من باید از پدرم اطاعت کنم.»

کشیش نیز چیزی نگفت. چند لحظه در سکوت گذشت و در این مدت آن چهار نفر مانند مجسمه‌ای ساکت و بی‌حرکت در جای خود ایستاده بودند و هر یک غرق در افکار خود بود. در این سکوت ماریا سه بار به فکر افتاد که خود را به دریا بیندازد. اما ناگهان زمزمه‌ای از دوردست بگوشش رسید. این صدا لحظه به لحظه نزدیکتر شد تا آنکه فریاد زنانی که در خیابانها بهر سو می‌گریختند کاملاً واضح شد:

- فرار کنید! فرار کنید! خداوند از ما روی گردانده.

مجارها وارد شهر شده‌اند!

گریهٔ فرزندان ماریا نیز با فریاد مردم درهم آمیخت و مارگریت کوچک درحالیکه دستانش را بسوی مادر دراز کرده بود با کلماتی که از یک کودک بعید می‌نمود ترس خود را ابراز کرد. رنو بی‌آنکه نگاهی به آن صحنهٔ رقت‌انگیز بیندازد پسرش را بطرف در راند.

پرنسس دست خود را با حالتی آمرانه بالا برد و بانگ زد: «صبر کنید! حال که خداوند وسیلهٔ دیگری برای نجات فرزندانم نمی‌فرستد، پس این مشیت اوست که من قربانی شوم.»

آنگاه در برابر کشیش زانو زد و سر خود را چنان خم کرد که گویی جلادی می‌خواست گردنش را با تبر قطع کند. روبه‌دوبو نیز در کنار او جای گرفت و کشیش خطبهٔ عقد را خواند و آندو را برای همیشه بهم پیوند داد و با دعای خیر خود این توطئهٔ شرم‌آور را تبرک کرد.

ماری درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود نگاهی به فرزندان و زیر لب گفت: «تمام شد.»

دریاسالار در جواب او را بسمت در دیگری راند و گفت: «نه هنوز تمام نشده زیرا پیش از رفتن ما این ازدواج باید کامل شود.»

پرنسس که دیگر تاب تحمل اینوضع را نداشت بر زمین افتاد و بانگ زد: «پس عدالت الهی کجاست؟»

رنو دوبه‌همراه با ناوگان خود عازم ماری بود و امیدوار بود که با ازدواج عجیب پسرش با ماری دودورازو، او را بعنوان

کنت دوپرووانس بر تخت سلطنت آن ایالت بنشاند. لیکن تقدیر این نبود که خدعه شرم آور او بی مکافات بماند زیرا طوفانی سهمگین در میان راه او را واداشت که کشتی را بطرف گائتا ببرد و شاه و ملکه نیز پیش از او وارد آن بندر شده بودند. رنو به سربازانش دستور داد که از کشتی پیاده نشوند و تهدید کرد که هر کس از فرمان او سرپیچی کند او را به دریا خواهد انداخت. ملوانان ابتدا به غرولند کردن اکتفا کردند اما بزودی فریاد اعتراض از چهار گوشه کشتی بلند شد و دریاسالار که می دید قدرت از دستش خارج شده، دست از تهدید برداشت و به دلجویی از ملوانان روی آورد. ماری که کم کم شهامت خود را با اولین غرش رعد بدست آورده بود، خود را به روی عرشه کشاند و فریاد زد: «کمکم کن لویی! کمک کنید ای نجبا! مرگ بر جنایتکاری که ناجوانمردانه به من بی حرمتی کرد!»

لویی دوتارانت با شنیدن فریاد ماری سوار بر یک قایق، همراه با جمعی از شجاعترین شوالیه‌های خود، بسوی کشتی کنت دوبو رفت و با هر زحمتی بود وارد عرشه شد. ماری بطرز مختصر ماجرای خود را برای او شرح داد و سپس رو به دریاسالار کرد تا او را دعوت به پاسخگویی کند اما نگاه سنگین ماری لبان او را بهم دوخت.

شاه بانگ زد: «بدبخت فرومایه!» و سپس خود را به خائن رساند و شمشیرش را در سینه او فرو کرد.

لویی دوتارانت، پسر دریاسالار و کشیش بدکاری را که در

آن ماجرا همدست رنو بودند به زنجیر کشید و پرنسس و دخترانش را سوار بر قایق به بندر رساند.

در همین احوال مجارها که توانسته بودند یکی از دروازه‌های ناپل را بگشایند، فاتحانه بسوی کاستل نووو می‌رفتند اما همین‌که به میدان کورجو رسیدند، ناپلی‌ها دریافتند که سواران مجار و اسبهایشان چنان بر اثر تلاش و رنج در محاصرهٔ آورسا ضعیف و خسته شده‌اند که به ارتشی از اشباح می‌مانند و تنها وزیدن بادی برای از هم پراکندن آنها کافی است. با دریافتن این نکته ترس بیحد ناپلی‌ها ناگهان به بی‌پروایی و تهور تبدیل شد و یکباره به سوی فاتحان هجوم بردند و آنان را که چند دقیقه پیش موفق به گذشتن از دروازه‌های ناپل شده بودند به پشت حصار عقب راندند. این عکس‌العمل یکپارچهٔ ناگهانی مردم باعث شد که آتش لویی مجار فروکش کند و برای پذیرش اندرز کلمان ششم آماده شود زیرا پاپ عاقبت تصمیم گرفته بود که در این ماجرا مداخله کند. پیش از هر چیز یک پیمان متارکهٔ جنگ منعقد شد که از فوریهٔ ۱۳۵۰ تا اول آوریل ۱۳۵۱ اعتبار داشت و سال بعد نیز صلح کامل برقرار شد و ژان مبلغ سیصد هزار فلورن بعنوان غرامت جنگی به پادشاه مجارستان پرداخت.

پس از رفتن مجارها، از سوی پاپ هیئتی به ناپل اعزام شد تا مراسم تاجگذاری ژان و لویی دوتارانت را به انجام برسانند و روز بیست و پنجم ماه مه را برای این منظور در نظر گرفتند. همهٔ مورخان آروزگار با شوق فراوان از آن جشن باشکوه سخن

گفته‌اند و جزئیات آن مراسم توسط قلم جوتو در نقاشی‌های دیواری آن کلیسا که به همین مناسبت اینکورناتا^{۳۰} نام گرفت، برای ما بجا مانده است.

پس از تاجگذاری، فرمان عفو عمومی صادر شد و این فرمان شامل همه کسانی می‌شد که در جنگ شرکت کرده بودند، اعم از اینکه در جناح ژان دانتو یا لویی مجار جنگیده بودند. شاه و ملکه پس از اتمام مراسم در خیابانهای شهر حرکت درآوردند و کلیه نجبای کشور نیز آنان را دنبال می‌کردند و مردم با دیدن آنها فریاد شوق برمی‌کشیدند.

اما خوشی و سرور آنروز را واقعه‌ای خدشه‌دار کرد که در نظر مردم خرافه‌پرست نشان از درپیش بودن حوادث ناگوار داشت. لویی دوتارانت آنروز سوار بر اسبی پوشیده از پارچه‌های زربفت بود و وقتی از دروازه پتروچا گذشت، عده‌ای از خانمها که از پنجره منازل خود مراسم آنروز را تماشا می‌کردند، با مشاهده شاه شروع به ریختن گل بر سر او کردند اما اسب لویی که باران گل او را ترسانده بود رم کرد و لویی که می‌دید نمی‌تواند آن را مهار کند بسرعت از روی اسب به زمین پرید اما در این پرش تاج سلطنت نیز از سرش بر زمین افتاد و سه تکه شد. تنها دختر ژان و لویی همانروز از دنیا رفت. با اینهمه شاه که تصمیم داشت اجازه ندهد سوگواری برای فرزندش جشن باشکوه

۳۰. Incornata در زبان ایتالیایی به معنی تاجگذاری است. (مترجم).

آنروز را به عزا تبدیل کند دستور داد که مسابقات نیزه‌بازی سواره تا سه روز دیگر ادامه پیدا کند. همچنین در همان روز نشانی به نام نشان «شوالیه‌های خاصه» را بنیان گذاشت.

اما از آنروز به بعد زندگی لویی دوتارانت چیزی جز مجموعه‌ای طولانی از ناکامی‌ها نبود. او پس از آنکه در سیسیل و پولیا جنگید و به شورش لویی دودورازو پایان داد (و شخص مزبور تا پایان عمر در سیاهچالهای قلعه اووو باقی ماند)، خسته از جنگ و خونریزی دستخوش یک بیماری کشنده، گرفتار ناملایمات خانوادگی شد و عاقبت بر اثر تبی شدید در پنجم ژوئن ۱۳۶۲ در سن چهل و دو سالگی درگذشت. هنوز جسد او را در مقبره سلطنتی سانتادومینیکو دفن نکرده بودند که خواستگارهای زیادی برای ژان دانزو پیدا شد.

در این میان ولیعهد مایورکا، همان جوان خوش سیمایی که پیش از این درباره او صحبت کردیم، گوی سبقت از همه رقبا، از جمله پسر پادشاه فرانسه، ربود.

ژاک داراگون یکی از آن چهره‌های شیرین و غمناک بود که غالباً مقاومت در برابر آن برای زنان غیرممکن است. وجود رنجهایی در زندگی او، سایه‌ای از مرگ بر نشاط جوانی او افکنده بود. ژاک مدت سیزده سال را در یک قفس آهنین گذرانده بود و پس از آنهم که توانسته بود با استفاده از یک کلید ساختگی از آن اسارت رهایی یابد، عمر خود را به سرگردانی در دربار شاهان گذرانده بود تا برای بازیافتن ثروتش

از آنها یاری بگیرد. حتی گفته می‌شد که ژاک داراگون بخوبی می‌داند که چگونه باید برای قرصی نان از دیگران گدایی کرد. زیبایی جوان بیگانه و داستان ماجراجوییهایش تأثیری عمیق بر قلب ژان و همین‌طور ماری گذاشته بود آنهم سالها پیش از آنکه ژاک قدم به دربار آوینیون بگذارد. خصوصاً محبت ماری نسبت به ولیعهد مایورکا بسیار زیاد بود و علیرغم رنج زیادی که برای پنهان ساختن احساسات خود بکار می‌برد، نمی‌توانست شعله این عشق را فرو بنشانند.

به محض ورود ژاک به ناپل، پرنسس بیچاره که بزور شمشیر و از ترس جان مجبور به ازدواج شده بود، تصمیم گرفت که آزادی خود را به قیمت ارتکاب یک جنایت بدست بیاورد. ماری در حالی که چهار مرد مسلح او را همراهی می‌کردند وارد سیاهچالی شد که روبه‌دوبو در آنجا مکافات گناهی را پس می‌داد که درواقع پدرش مرتکب شده بود. ماری در مقابل او متوقف شد و دستهایش را بصورت متقاطع روی سینه قرار داد. گونه‌هایش مانند یک مرده رنگ پریده بود و لبهایش می‌لرزید. گفتگوی آندو در آن لحظه بسیار خوفناک بود. این بار این شاهزاده خانم بود که تهدید می‌کرد و مرد جوان از او تقاضای ترحم داشت. ماری بهیچوجه حاضر به شنیدن سخنان روبه‌نبرد و چند لحظه بعد سر خون‌آلود جوان نگوینبخت کنار پای او بر زمین غلتید و سپس نوکران او جسد بی‌سرش را به دریا انداختند. لیکن خداوند قاتلان را بدون مجازات نگذاشت. ژاک ملکه را بر

خواهرش ترجیح داد و بیوه شارل دودورازو از جنایتی که مرتکب شده بود جز تحقیر مرد محبوبش طرفی نبست و از آن پس دچار چنان پشیمانی بزرگی شد که در عنفوان جوانی از دنیا رفت.

ژان دانژو چندین بار ازدواج کرد. پس از ژاک داراگون پسر پادشاه مایورکا، ژان باتودوبرونشویک^{۳۱} از اعضای خاندان سلطنتی ساکسونی وصلت کرد. ما بسرعت از ماجراهای این چند سال می‌گذریم و به پایان این فاجعه و عاقبت این ماجرای پر از جنایت و سیاهکاری می‌پردازیم.

ژاک پس از ازدواج با ژان دانژو کماکان به ماجراجوییهای خود ادامه داد و بیشتر اوقاتش را دور از همسرش گذراند. او پس از نبردی طولانی در اسپانیا علیه پدرو ظالم^{۳۲}، در آخرین روزهای سال ۱۳۷۵ در محلی نزدیک ناوار^{۳۳} درگذشت.

اتو هم نتوانست از تأثیرات انتقام الهی که شامل تاج و تخت ناپل شده بود برکنار بماند، اما شجاعانه تا پایان ناگوار زندگی ملکه درکنار او بود.

ژان دانژو از آنجایی که وارث قانونی نداشت، نوه عموی

۳۱- Otho de Brunswick

۳۲- Pedro IV (۱۳۸۷-۱۳۱۹ م)

۳۳- Navarre ایالتی در جنوب غربی فرانسه که سابقاً پادشاهی مستقل

داشت. (مترجم)

خود شارل دوپه^{۳۴} را، که بیاد صلح ترویسو^{۳۵} چنین خوانده می‌شد، به ولیعهدی خود انتخاب کرد. او فرزند لویی دودورازو بود که علیه لویی دوتارانت قیام کرد و عاقبت با وضع فجیعی در سیاهچالهای قلعه اووو جان سپرد و اگر ژان مداخله نمی‌کرد، پسر نیز به سرنوشت پدر دچار می‌شد. ژان علاقه فراوانی به آن کودک نشان می‌داد و مارگریت دختر خواهرش ماری و شارل دودورازو را به عقد او درآورد.

در نتیجه این ازدواج مباحثات زیادی بین ملکه و یکی از رعایای سابقش بنام بارتولومئو پرینیانی^{۳۶} در گرفت، زیرا این شخص با نام اوربان^{۳۷} ششم به مقام پاپی رسیده بود. پاپ مزبور که از مخالفت‌های ملکه با نقشه‌های خود بسیار ناخشنود بود، روزی در حین خشم گفته بود که ژان را به صومعه خواهد فرستاد تا بقیه عمر خود را به رسیدن نخ بگذراند. ژان که از این توهین بسیار رنجیده‌خاطر شده بود، علناً از نهضت «ضد پاپ» به رهبری کلمان هفتم حمایت کرد و وقتی که کلمان در حین فرار از دست سربازان اوربان به فوندی گریخت، ژان از او دعوت کرد که به قلعه وی پناه ببرد.

اما مردم که علیه کلمان پیا خواسته بودند، اسقف ناپل را که

۳۴- Charles de Pais («په» در زبان فرانسه یعنی «صلح»). (مترجم).

۳۵- Bartolomeo Prignani ۳۶- Treviso

۳۷- Urban VI

در انتخاب او بعنوان «ضد پاپ» دست داشت، بقتل رساندند و صلیبی را که در مراسم پیشاپیش او حرکت داده می‌شد شکستند و به او تنها مهلت کمی دادند که سوار کشتی شود و به پرووانس برود.

اوربان اعلام کرد که ژان دانزو دیگر ملکهٔ سیسیل نیست و رعایایش را از قید سوگند وفاداری نسبت به او آزاد کرد و تاج پادشاهی سیسیل و اورشلیم را به شارل دویه واگذار کرد. او نیز بلافاصله در رأس هشت هزار مجار عازم ناپل شد. ملکه که نمی‌توانست این ناسپاسی عظیم را از جانب او باور کند، همسرش مارگریت و دو فرزندش را به استقبال او فرستاد تا شاید شارل را از تصمیمش منصرف کنند هرچند که ممکن بود آنها را نیز به گروگان بگیرد. دو فرزند مارگریت، لادیسلاس^{۳۸} و ژان نام داشتند که این آخری بعداً با نام ژان دوم ملکهٔ سیسیل شد.

دیری نگذشت که ارتش فاتح مجار به ناپل رسید و شارل، ملکه را در قلعه‌اش محاصره کرد زیرا آن ناسپاس فراموش کرده بود که ژان جانفش را نجات داده و مثل یک مادر او را دوست داشته است.

در طی این محاصره، ژان سختیهایی را تحمل کرد که سربازان کارکشته و جنگ‌دیده نیز قادر به تحملش نبودند. او شاهد مرگ وفادارترین خدمتگزاران و افسران خود بود که یا بر

اثر بیماری از پا درمی آمدند و یا بخاطر گرسنگی. محاصره کنندگان پس از آنکه تمامی راههای رسیدن غذا و کمک را مسدود کردند، اجساد را که در حال تلاشی و فساد بود، بدرون قلعه پرتاب کردند تا هوای آنجا را مسموم کنند. در آن هنگام اتو همراه با سربازانش در آورسا متوقف شده بود. لویی دانتو برادر پادشاه فرانسه که ژان پس از کنار گذاشتن شارل او را بعنوان ولیعهد انتخاب کرده بود، نتوانست به کمک او بشتابد و کشتیهای جنگی پروانسی، که کلمان هفتم وعده ارسال آنها را کرده بود، ظاهراً قرار نبود که تا کار از کار نگذشته، وارد عمل شوند. ژان تقاضا کرد که تا پنج روز متارکه جنگ انجام بگیرد و قول داد که اگر تا آن موقع اتو و سپاهش از راه نرسند، قلعه را به شارل تسلیم کند.

درست روز پنجم، سپاه اتو از جانب پیه دیگر و تا ۳۹ ظاهر شد. جنگ با سختی و حرارت از جانب هر دو طرف دنبال می شد و ژان که بر فراز یکی از برجهای قلعه جای گرفته بود، می توانست گرد و غبار ناشی از حرکت سواران شوهرش را ببیند و دریابد که نبرد در کدام جناح با شدت بیشتری ادامه دارد. تا مدت مدیدی نتیجه این نبرد نامعلوم بود ولی عاقبت اتو که بشدت مشتاق رویارویی مستقیم با دشمن بود، شجاعانه به قلب سپاه شارل تاخت و حتی از پرچم سلطنتی نیز جلوتر رفت و با چنان

تهور و شتابی بسوی مرکز سربازان مجار هجوم برد که بلافاصله از هر طرف محاصره شد و درحالی که از سرپایش خون و عرق جاری بود، ناگهان شمشیر در دستش شکست و چاره‌ای جز تسلیم نیافت.

یکساعت بعد شارل نامه‌ای به عمویش پادشاه مجارستان نوشت و به او اطلاع داد که ژان را در اختیار خود دارد و منتظر دستور اعلیحضرت است تا بداند که با زندانی خود چه باید بکند. آنروز یکی از روزهای زیبای ماه مه بود. ملکه در میان محافظان خود در قلعه آورسا بسر می‌برد. اتو آزادی خود را با این شرط بدست آورد که بلافاصله ناپل را ترک کند. لویی دانزو که عاقبت توانسته بود سپاهی متشکل از پنجاه هزار سرباز گرد آورد، شتابان بسوی ناپل روان بود تا آنجا را بازپس بگیرد. ژان که چند روزی بود در انزوای کامل بسر می‌برد از هیچیک از این مسائل آگاهی نداشت. بهار زیبا، جامه‌ای رنگارنگ به تن طبیعت پوشانده بود و دشتهای پر جلوه ناپل در آن هنگام براستی شایسته عنوان «کامپانیا فلیچه»^{۴۰} (سرزمین نشاط و سعادت) می‌نمودند. درختان نارنج پوشیده از شکوفه‌های معطر سفید بود و گیلساهای سرخ‌گونه، گل‌های زنگولهای و آتشین انار، زیتونها با برگهای ظریف زمردین، توت‌فرنگیهای وحشی، پاپیتالهای همیشه سبز و اقسام بیشمار گیاهان، بوته‌های رنگارنگی که هرگز

دست بشر برای شکل دادن و تزیین آنها بهتر از آنچه که طبیعت کرده است لازم نیست و اینجا و آنجا باریکه راههایی در میان حصارهای سبز در میان آنها دیده می‌شد و از نهادهای زیرزمینی سیراب می‌شدند، به گوشه‌ای از باغ بهشت می‌مانست که به آن نقطه از زمین فرو افتاده باشد.

ژان که به چارچوب پنجره اتاقش تکیه داده بود، هوای لطیف و عطر آگین بهار را استشمام می‌کرد و چشمان مرطوب از اشکش را به دیدار آن منظره زیبا التیام می‌بخشید. نسیمی مشحون از عطر گلها، پیشانی سوزانش را خنک می‌کرد و گونه‌های تب‌آلودش را تازگی می‌بخشید. جز آوایی خوش‌آهنگ در دوردست که ترانه‌ای قدیمی را زمزمه می‌کرد، صدای دیگری سکوت اتاقش را برهم نمی‌زد. آشیانه تنهایی موجودی که در آن قرن طوفانی، با اشک و پشیمانی به پایان زندگی خود می‌رسید.

ملکه به آرامی زندگی گذشته خود را از زمانی که بیاد می‌آورد، مرور کرد. پنجاه سال رنج و آزار! ژان بیش از هر چیز کودک مملو از سعادت و آرامش خود را بیاد آورد، علاقه مفرطش را به پدر بزرگ، لذت پاکی و بی‌گناهی آن دوره زندگی را که عین پاکی و بی‌گناهیست. آنگاه خاطره شیطنتهای خواهر کوچک و عموزاده‌های قد بلندش را در ذهن مجسم کرد. سپس با اندیشیدن به ازدواج، تنش به لرزه افتاد، محدودیت، از دست دادن آزادی و تأسفهای ناگواری که بدون شک لازمه آن است. ژان با هراس و اندوه کلمات دروغینی را بیاد آورد که در گوش

او زمزمه می‌کردند تا بذر تباهی و فساد را در دل بی‌تجربهاش بکارند، کلماتی که تمامی زندگی او را به تباهی سوق داد. خاطره کشنده اولین عشقش را، پیمان شکنی و بی‌وفایی روبرتو دی کابانه، لحظات هذیان آلودی که چون یک رؤیا در میان بازوان برتران دارتوا گذرانده بود و همه آن نمایش هولناک را که به ترازوی اندوهباری انجامیده بود یک به یک از پیش چشمانش گذشت و روحش را به آتش کشید. سپس فریادهای دلخراشی در گوشش طنین انداخت درست همانند آن شب مرگبار. این صدای آندره بود که از قاتلان تقاضای ترحم می‌کرد. بدنبال آن سکوتی کشنده برقرار شد و آنگاه ملکه صف ارابه‌هایی را دید که همدستانش در قتل آندره، سوار بر آنها بسوی مرگ و شکنجه می‌رفتند. پس از آن نیز زندگی او را مجموعه‌ای از رنجهای فرار، تبعید، پشیمانی، مکافات آسمانی و لعن مردم زمینی تشکیل می‌داد. تنهایی او تحمل‌ناپذیر شده بود. شوهرانش، عشاقش، دوستانش، خویشاوندانش، همه کسانی که در طول زندگی مورد محبت و یا نفرت او بودند، دیگر روی زمین زندگی نمی‌کردند. غمها و شادیهایش، آرزوها و امیدهایش برای همیشه از ذهن او رخت بر بسته بود.

ملکه بیچاره که با بیادآوری این صحنه‌های غم و تنهایی دچار ناامیدی شده بود، تکانی بخود داد و از چنگال این مالیخولیا رهایی یافت. سپس در برابر محرابی کوچک زانو زد و بتلخی گریست و با اشتیاق فراوان به خواندن دعا پرداخت. ژان هنوز

علیرغم رنگ پریدگی بیش از حدش زیبا بود و در اعضای چهره‌اش همان وجاهت دوران گذشته دیده می‌شد. آتش ندبه و پشیمانی چشمان سیاه پرفروغش را درخششی مافوق انسانی بخشیده بود و امید به بخشایش پروردگار سبب شد که لبخندی آسمانی چهره‌اش را روشن کند.

ناگهان در اتاقی که ژان در آنجا دعا می‌خواند بشدت گشوده شد. دو نجیب‌زادهٔ مجار که سرتاپا مسلح بودند در میان دو لنگه در ظاهر شدند و با اشاره به ملکه دستور دادند که آنها را تعقیب کند.

ژان بی‌آنکه سخنی بگوید از جا برخاست و بدنبال آنها براه افتاد. اما همین که چشمش به محلی افتاد که آندره و شارل دودورازو در آنجا بطرزی فجیع کشته شده بودند، فریادی غم‌انگیز از نهادش برخاست.

ژان که بار دیگر شهامتش را بدست آورده بود، به آرامی از دو نجیب‌زادهٔ مجار پرسید که چرا او را به آن مکان آورده‌اند.

دو نجیب‌زادهٔ مجار در پاسخ تنها طنابی را که از رشته‌های ابریشم و طلا بافته شده بود به او نشان دادند.

ژان فریاد زد: «باشد که عدالت خداوند انجام پذیرد!»

و سپس به زانو درآمد.

پنج دقیقه بعد ژان داثرو برای همیشه از رنج و زحمت رها

شد.

این سومین جسدی بود که از آن مهتابی در آورسا به پایین

۴۱- حقیقت کلی، و نیز جزئیات این روایت با دقت تاریخی کامل نقل شده است. ما، در نوشتن این ماجرا از نوشته‌های جانونه Giannone، سومونته Summonte، ویلانی Villanni، راینالدو Rainaldo، پالمیری Palmieri، کولنوجو Collenuccio، اسپوندانو Spondano، گاتارو Gataro و یک وقایع‌نگار هم‌عصر بنام دومنیکو گراوینا استفاده کرده‌ایم. (الکساندر دوما)

مردی با نقاب آهنین

L'HOMME AU MASQUE DE FER

تا چند وقت دیگر صد سال از ماجرای معماگونه‌ای که مخیله بسیاری از داستان‌پردازان و نمایشنامه‌نویسان، و اندیشه مورخان را به حرکت واداشته است، می‌گذرد. در تاریخ فرانسه هیچ موضوعی تا این حد در پرده ابهام و درعین حال در معرض بحث و گفتگو نبوده است. این افسانه‌ای است که هیچکس قادر به توجیه آن نیست اما همه آن را باور دارند. این اسارت طولانی که با چنان دقت بی‌سابقه‌ای در پنهان داشتنش کوشیده‌اند، همیشه بطور ناخواسته همدردی و نوعی ترس را در دل کسانی که از آن آگاه می‌شوند، برمی‌انگیزد که هیچ دلیلی برای آن نمی‌توان یافت؛ و پرده ابهامی که اطراف شخص اسیر را گرفته است، موجب افزایش حس ترحم نسبت به او می‌شود. شاید اگر قهرمان واقعی این داستان دقیقاً شناخته شده بود، تاکنون همه او را فراموش کرده بودند. درواقع اگر نامی برای آن موجود نگونبخت بگذاریم، او را در ردیف سایر بینوایانی قرار می‌دهیم که

شنیدن ماجرای آنان بسرعت ما را خسته می‌کند و گریستن ما بحالشان چندان طول نمی‌کشد. اما شخص مورد بحث ما چنان از دنیا منزوی شده بود که در هیچ کجا نمی‌توان ردپای او را یافت و مرگ او نیز باعث نشد که جای خالی کسی احساس شود. این اسیر که محکوم به مجازاتی بی‌سابقه شده بود و درون زندان خود، در زندانی دیگر به بند کشیده شده بود، چنانکه گویی دیوارهای سیاهچال برای نگه‌داری او کافی نبوده است، همچون تجسم شاعرانه درد و رنج بنظر می‌رسد که همه شکنجه‌های ممکن و هرچه که از دست یک ظالم برمی‌آید و همه آلام بشری یکباره بر سرش فرود آمده باشد.

این مرد نقابدار که بود؟ پیش از آنکه دنیای انزوا و سکوت را برگزیند چه می‌کرد؟ یک درباری هرزه و فاسد بود یا سیاستمداری دسیسه‌باز، یا جلاد مجرمان دولتی و یا یک جنگجوی شجاع و پراوازه؟ او از چه چشم پوشیده بود؟ از عشق، یا جلال و بزرگی و یا تاج و تخت؟ چه چیزی موجب افسوس و پشیمانیش شده بود که دیگر به هیچ چیز امید نداشت؟ آیا در آن تنهایی مطلق دائماً آزاردهندگان خود را لعن و نفرین می‌کرد و به خداوند کفر می‌ورزید، یا از آندسته کسانی بود که تسلیم مشیت پروردگارند و تنها به کشیدن آهی اکتفا می‌کنند؟ شنیدن ماجرای این مرد بینوا، بر افراد مختلف، بنا بر طبع آنها، اثر متفاوتی می‌گذارد. وقتی کسی بتواند خود را زیر طاقهای

تاریک پینیرو^۱ یا درون زندان جزیره سنت مارگریت^۲ و یا باستیل تصور کند، و خود را شاهد آن احتضار طولانی بداند و تنها به حدس و گمان خود بسنده کند و صورت زندانی را براساس درک خود از شخصیت او در ذهن مجسم نماید، آنگاه قادر است که از روی احساس خود قضاوت کند که مرد نقابدار تا چه حد رنج کشیده است و به اندیشه‌های او در حین تنهایی پی ببرد و ضربان قلبی را که به آن ماشین زنده، حرارت و تحرک می‌بخشید، احساس کند و آثار اشکی را که در ورای آن نقاب نفوذناپذیر جاری بود، بیابد. تصور این سکوت اجباری، یک عمر اندیشه و احساسی که بر اجزای صورتش نقش نمی‌یست و چهل سال اسارت در زندانی مضاعف، یکی از سنگ و دیگری از آهن، دل هر کسی را بدرد می‌آورد. از همین‌رو، درک اندازه‌های این بیچارگی و عذاب، وجود معماهایی را اثبات می‌کند که بدون شک به اشخاصی عالیرتبه و منافع آنها مربوط می‌شود و نشان می‌دهد که این زندانی در یک لحظه قربانی رازی دولتی شده است و یا حتی خود را بخاطر آرامش مردم و صلاح پادشاه فدا کرده است.

آیا اندیشیدن منطقی‌تر و با فرصت بیشتر، این احساس را که در اولین برخورد با قضیه به انسان دست می‌دهد، تأیید

۱- Pignerol شهری در ایالت تورینو ایتالیا که زندان آن مشهور بود. (مترجم).

۲- Sainte Marguerite

می‌کند؟ آیا این محکومیت غیرعادی را به دلایل واهی شاعرانه دیگری مربوط می‌کند؟ من اینطور فکر نمی‌کنم زیرا بنظر من می‌رسد که برعکس، در این قضیه، اندیشیدن منطقی، همان نظر ابتدایی را مورد تأیید قرار می‌دهد. آیا براستی، طبیعی نیست که تصور کنیم، موضوعی چنین مهم، که سالها با وسواسی فوق‌العاده از همه مخفی نگاه داشته شده چنانکه از سن و نام و چهره زندانی هیچکس آگاه نشده است، بخاطر مسئله‌ای کاملاً حیاتی و اجتناب‌ناپذیر از حیث سیاسی پدید آمده است؟ احساسات انسانی مانند خشم، نفرت و انتقامجویی بتنهایی آنقدر پایدار و تسکین‌ناپذیر نیست که برای چنین مدتی دوام بیاورد. حتی واژه بیرحمی برای توصیف چنین شکنجه‌هایی بی‌معنی است. فرض کنیم که لویی چهاردهم سنگدل‌ترین و ظالم‌ترین پادشاه جهان بوده است آیا جز این روش، هزاران راه برای شکنجه و آزار شخص مورد نفرتش در اختیار نداشته است؟ اصلاً چرا می‌بایست چنین شکنجه عجیبی را اختراع کند؟ چرا می‌بایست شرایطی بوجود بیاورد که مجبور باشد شب و روز و بدون وقفه نگران شناخته شدن زندانی خود باشد؟ آیا این فکر که عاقبت روزی این راز از دیوارهای زندان عبور خواهد کرد و معمای مرد نقابدار گشوده خواهد شد، هر لحظه لویی چهاردهم را دچار اضطراب و تشویش نمی‌کرده است؟ با اینحال او برای زندگی مردی که چنین زحمتی برای او داشته و کشف هویت او خطرناک بوده، قائل به ارزش و احترام بوده است. شک نیست که مخفیانه

کشتن او، همه این مشکلات را از پیش پای شاه برمی‌داشته، اما لویی حاضر به انجام دادن چنین کاری نشده است. آیا می‌توان این حالت را به خشم، یا نفرت و یا هر احساس دیگری نسبت داد؟ مسلماً نه! و نتیجه‌گیری اجتناب‌ناپذیر این بحث طولانی، این است که احتیاط و مراقبت در پنهان نگه‌داشتن هویت زندانی را، یک مسئله مهم سیاسی و صرفاً سیاسی ایجاب کرده است و شاه که توانسته بود وجدان خود را به اینکار راضی کند قطعاً دلیلی کاملاً ضروری و اجتناب‌ناپذیر در آن دیده اما نتوانسته است از آن بیشتر برود و زندگی موجود نگویندختی را که بدون شک مرتکب هیچ جنایتی نشده، کوتاه کند.

درباریان عادت ندارند که در برابر دشمنان ولینعمت خود، چنان تعظیم کنند که سرشان به زمین برسد، بنابراین احترامی که سن مار^۳ حکمران قلعه و لوووا^۴ وزیر لویی چهاردهم نسبت به زندانی نقابدار رعایت می‌کردند، ظاهراً هم نشانگر بی‌گناهی اوست و هم برجستگی خانواده و تبار او.

من شخصاً دعوی آگاهی از کتب قدیمی را ندارم و هرگز نتوانستم در داستان مردی با نقاب آهنین چیزی بیابم مگر سوءاستفاده‌ای نفرت‌انگیز از قدرت و جنایتی چنان زشت که گمان بی‌مکافات ماندن عاملان آن، تنم را به لرزه درمی‌آورد.

۳- Saint Mars

۴- Louvois (۱۶۹۱-۱۶۴۱) وزیر جنگ فرانسه. (مترجم).

وقتی که من و آقای فورنیه^۵، چند سال پیش تصمیم گرفتیم که براساس این داستان نمایشی را بروی صحنه ببریم، با دقت و وسواس زیاد به مطالعه درباره آن پرداختیم و کتب مختلفی را که تا آن زمان پیرامون تاریخ آندوره نوشته شده بود، بررسی کردیم. پس از اجرای موفقیت آمیز آن نمایشنامه در تئاتر ادنون * دو نسخه دیگر درباره ماجرای مزبور به چاپ رسید. یکی از آنها نامه‌ایست از مسیو بیلیار^۶ خطاب به انستیتوی تاریخ که در آن ماجرا را همانطور که ما از سولاوی^۷ اقتباس کرده بودیم، نقل می‌کند. دیگری اثری است از ژاکوب کتابدوست^۸، که فرضیه جدیدی را عنوان می‌کند و نشان از تحقیقی وسیع و همه‌جانبه و مطالعه بسیار دارد. لیکن این اثر تغییری در برداشت ما از داستان زندانی نقابدار بوجود نیاورد و اگر آن را پیش از نوشتن نمایشنامه خوانده بودم، باز هم همان فرضیه سال ۱۸۳۱ خود را در پیش می‌گرفتم آنهم نه تنها به این خاطر که جنبه نمایشی فوق العاده‌ای دارد، بلکه به این دلیل که در نظر من هنوز محتمل‌ترین فرضیه است و تنها با این برداشت می‌توان همه جنبه‌های انسانی و

۵- Paul Fournier مورخ فرانسوی (۱۸۴۲-۱۹۳۴).

* Odeon

۶- Billiard ۷- Abbé Soulavie

۸- Bibliophile Jacob لقب پل لاکروا نویسنده فرانسوی که بخاطر

وسعت معلوماتش به «دائرة المعارف متحرک» معروف بود. (۱۸۰۶-۱۸۸۴). (مترجم).

مستندات موجود در این قضیه پیچیده و مبهم را توجیه کرد. شاید کسی بگوید که نمایشنامه‌نویسان بدلیل توجهشان به جنبه‌های دراماتیک تأثیرگذار، غالباً در اینگونه موارد دچار اشتباه می‌شوند و همیشه مایلند که جنبه منطقی و مستند ماجرا را به کف زدن تماشاگران متأثر بفروشند. اما در پاسخ او می‌توان گفت که استدلالیان و مورخانی که اصرار دارند تنها به نکات مکتوب و تاریخهای دقیق استناد کنند نیز غالباً به همین خاطر بسیاری از نکات قابل درک را فدای وفاداری خود به نوشته‌های مبهم و غیرقابل درک یا فن شگفت‌انگیز جمع‌آوری اعداد و ارقام و جملات مختلف از یکدوجین کتاب و چیدن آنها در کنار یکدیگر می‌کنند.

شرح این اسارت عجیب بهمان اندازه جالب و مهم است، که توجیه‌انگیزه‌های ابهام‌آمیز آن و مسائلی که باعث شده است انسانی را در آن مدت طولانی و با آن شرایط استثنایی از آزادی محروم کنند. در مورد آندسته از ماجراهای تاریخی که صرف تاریخدان بودن برای تشریح آن کافی نیست، و در جایی که هر محقق ناگزیر است که در میان کتب باقیمانده از پیشینیان همان صورتی را ارائه دهد که آنها برای او بجا گذاشته‌اند، باید از راهنمایی نور دیگری جز نور علم استفاده کرد و با بررسی همه فرضیه‌ها، آشکار خواهد شد که هیچیک از آنها براساس استواری قرار ندارد.

پرسشی که دربارهٔ مردی با نقاب آهنین باید به آن پاسخ

داد دارای دو جنبه است. اولین معما این است که: «مرد نقابدار که بود؟» و بدنبال آن این سؤال پیش می‌آید که: «چرا تنبیه باورنکردنی او تا هنگام مرگ بطول انجامید؟» آنگاه اگر قرار باشد که مخیله را در این مسئله وادار به سکوت کنیم، باید این کار را براساس مستندات و دلایل ریاضی متقن انجام بدهیم.

من نمی‌خواهم ادعا کنم که آبه سولاوی از حقیقت این ماجرا پرده برداشته است لیکن مطمئنم که فرضیه او بر سایر فرضیات ترجیح دارد و بر اساسی استوارتر بنا گردیده است. و این نتیجه‌گیری را از موفقیت نمایشنامه خود و طول مدت اجرای آن بدست نیاورده‌ام، بلکه از آنجهت این را می‌گویم که سایر فرضیه‌ها همگی یکدیگر را نقض می‌کنند و حتی با پیش‌فرضهای خود تناقض دارند. اگر در اینمورد نمی‌خواستم وجدان را درنظر بگیرم، از آنجایی که عناصر لازم برای موفقیت یک کتاب کاملاً با نمایشنامه تفاوت دارد، داستانی دلکش و سرگرم‌کننده درباره روابط بوکینگهام^۹ و ملکه آن دوتریش^{۱۰} بهم می‌یافتم و یا با استناد به کتابی از سن میهیل^{۱۱}، ازدواجی پنهانی بین آن دوتریش و کاردینال مازارن^{*} ترتیب می‌دادم، اگرچه ژاکوب کتابدوست

۹- Buckingham جرج ویلیامس دوک دوبوکیینگهام دریمسالار و

سیاستمدار انگلیسی (۱۶۲۸-۱۵۹۲). (مترجم).

۱۰- Anne d'Autrich (۱۶۶۶-۱۶۰۱) همسر لویی سیزدهم. (مترجم).

۱۱- Saint Mihiel

* Cardinal Mazarin (۱۶۶۱-۱۶۰۲) صدراعظم لویی چهاردهم. (مترجم)

می‌گوید آن کتاب را ندیده است، حال آنکه این کتاب نه نادر است و نه بدست آوردن آن مشکل است.

من می‌توانستم همان نمایشنامه را با قدری جمله‌پردازی به داستان تبدیل کنم و در اینجا بیاورم و همان گفتگوها را با طمطراق کمتر تکرار کنم زیرا شخصیت‌های تاریخی که گاه اسامی آنها نیز عوض می‌شود، در اجرای نمایشنامه غالباً اندازه‌های بزرگتری پیدا می‌کنند، اما این بزرگی از حد لفاظی تجاوز نمی‌کند و عمل آنها باید طوری ارائه شود که امکان اجرای آن بر روی صحنه وجود داشته باشد. نویسندگان، هر داستانی که از خود بسازند و هر ترکیبی از اشخاص داستان بوجود بیاورند، غیرممکن است که علاقهٔ عموم بخاطر شرح‌های متفاوت و بسیاری که دربارهٔ نقاب آهنین نوشته‌اند، نسبت به ماجرای او کاهش یابد. همین‌طور جزئیات مربوط به این ماجرا که تقریباً همگی با یکدیگر مغایرت دارند و نویسندگان و شاهدان مختلف آنها را عنوان می‌کنند و همگی مدعی‌اند که صحیح‌ترین اطلاعات را در اختیار دارند. زیرا می‌بینیم که هرچه دربارهٔ این ماجرا نوشته‌اند، اعم از داستان و مقاله و نمایشنامه و غیره، بلافاصله با موفقیت روبرو شده است. مثلاً نوشته‌های باورنکردنی شوالیه دوموئی^{۱۲} که چیزی جز لاف زدن و قلم‌پردازی نیست و از روی کتاب ولتر که با اسم مستعار در سال ۱۷۴۶ بوسیلهٔ پتر فون

هونت^{۱۳} در هاگ^{۱۴} تحت نام (نقاب آهنین یا ماجرای شگفت‌انگیز پدر و پسر) در شش مجلد کوچک منتشر شد، تحریر شده است. و یا داستان دروغینی نوشته رنیو وارن^{۱۵} و کتابی دیگر اثر مادام گنار^{۱۶} که در چهار مجلد در پاریس به چاپ رسید.

برای اجرای صحنه‌ای، نویسنده ناچار بود که فرضیه مشخصی را دستمایه قرار دهد. بنابراین تسلیم قوانین انعطاف‌ناپذیر منطق شد. او نظر نخستین خود را دنبال کرد و هر چه را که مغل آن بود یا داستان را دچار آشفتگی می‌کرد، کنار گذاشت. از سوی دیگر این کتاب از آنجهت نوشته شده است که جای بحث را باز کند. ما اسناد را بصورت پرونده‌ای در مقابل خوانندگان قرار می‌دهیم که هنوز حکمی قطعی در مورد آن صادر نشده است و احتمالاً هرگز هم نخواهد شد مگر آنکه اکتشافی تصادفی، مدارکی تازه و مسلم در اختیار مورخان قرار دهد.

اولین کسی که در اثر خود به این زندانی اشاره کرد، نویسنده ناشناس کتاب (خاطرات ایرانی) بود که بسال ۱۷۴۵ در آمستردام طی یک مجلد توسط شرکت کتابفروشان متحد منتشر شد.^{۱۷}

نویسنده می‌گوید (چاپ دوم صفحه ۲۰): «از آنجایی که

۱۳ - Peter von Hondt ۱۴ - Hague

۱۵ - Regnault - Warin ۱۶ - Madam Guénard

۱۷ - به یادداشت‌های نویسنده در آخر همین بخش رجوع شود. (مترجم).

ما هیچ منظوری نداریم مگر نقل حقایقی که تاکنون شناخته نشده‌اند، و یا تا امروز بی‌چاپ نرسیده‌اند و ممکن است برای همیشه بدست فراموشی سپرده شوند، و افعای را در این کتاب بیان می‌کنیم که عده بسیار کمی از آن اطلاع دارند و مربوط می‌شود به شاهزاده جعفر (لویی دو بوربن، کنت دوورماندوا^{۱۸}، پسر لویی چهاردهم و مادمازل دولوالیر) که علی‌هماجو (دوک دورلئان، نایب‌السلطنه) در قلعه اصفهان (باستیل) جایی که شاهزاده سالهای سال در آن زندانی بوده است، به دیدن او رفت. این دیدار احتمالاً فقط به این منظور انجام گرفته است که نایب‌السلطنه می‌خواسته مطمئن شود آن شاهزاده که گفته می‌شد سی سال قبل بر اثر ابتلا به طاعون از دنیا رفته، و تشییع و تدفین او در حضور یک سپاه کامل صورت گرفته است، هنوز در آنجا زندگی می‌کند.

شاه عباس (لویی چهاردهم) پسر مشروعی داشت بنام صفی میرزا (لویی دوفن دو فرانس^{۱۹}) و نیز پسر نامشروع بنام جعفر. این دو شاهزاده، که خلق و خوی بسیار متفاوتی با یکدیگر داشتند، همانگونه که اصل و نسب مادرانشان کاملاً با یکدیگر تفاوت داشت، همواره با هم در حال رقابت و مشاجره و منازعه بودند. یکروز جعفر موقعیت اجتماعی خود و برادرش را فراموش

۱۸ - Louis de Bourbon, Comte de Vermandois

۱۹ - Dauphin de France لقب ولیعهد فرانسه. (مترجم)

کرد و تا جایی پیش رفت که بروی صفی میرزا دست بلند کرد. وقتی شاه عباس از اهانتی که نسبت به وارث تاج و تخت شده بود آگاه گردید، آندسته از رایزنانش را که بیش از دیگران به آنها اعتماد داشت فراخواند و آنان را از جرم شنیع متهم، که طبق قوانین آن سرزمین مستوجب کیفر مرگ بود، آگاه کرد. اما یکی از آن مشاوران، که بیش از سایرین از تلون مزاج شاه عباس آگاه بود، این نقشه را پیشنهاد کرد که ابتدا جعفر را به فرماندهی ارتش بگمارند - که در آن هنگام در مرز فلدران (فلاندر) مستقر بود - و چند روز پس از ورود او، خبر کشته شدنش را اعلام کنند و شبانه بطور کاملاً مخفیانه او را به قلعه‌ای در جزیرهٔ هرمز (سنت مارگریت) بفرستند و در همانحال مراسم تدفین او را در حضور ارتش اجرا کنند و برای همیشه او را در خفا نگه دارند.

این نقشه بلافاصله مورد موافقت قرار گرفت و توسط افراد وفادار و راز نگهدار به‌اجرا گذاشته شد. شاهزاده که مرگ زودهنگامش موجب عزاداری ارتش شد، از طریق کوره‌راهها به جزیرهٔ هرمز برده شد و در اختیار حکمران قلعه قرار گرفت. حکمران از پیش دستور گرفته بود که اجازه ندهد هیچکس صورت زندانی را ببیند. تنها خدمتکاری که از این راز دولتی آگاهی داشت، در راه بوسیلهٔ محافظان کشته شد و با خنجر صورتش را چنان مخدوش کردند که قابل شناسایی نباشد.

حکمران قلعهٔ هرمز با احترام تمام با زندانی خود رفتار

می‌کرد. وی شخصاً خدمت شاهزاده را به عهده گرفت و کنار در آپارتمان او ظروف غذایی را از آشپز می‌گرفت و برایش می‌برد تا هیچکس نتواند چهرهٔ جعفر را ببیند. روزی شاهزاده جعفر به این فکر افتاد که با استفاده از یک چاقو، نام خود را پشت یکی از بشقابها حک کند. خدمتکاری که این بشقاب بدستش افتاد، به خیال خوشخدمتی و به امید گرفتن پاداشی شایسته، آن را نزد حکمران برد. اما آن مرد نگوینخت بسختی در اشتباه بود زیرا بی‌درنگ او را کشتند تا رازی را که از آن آگاه شده بود با خود به گور ببرد.

جعفر سالهای زیادی در قلعهٔ هرمز باقی ماند و آنگاه او را به اصفهان منتقل کردند زیرا در آنهنگام حاکم اصفهان مرده بود و شاه عباس منصب او را به پاس خدمات حاکم هرمز، به او واگذار کرد و او نیز زندانی را با خود به اصفهان برد. در آنجا نیز همانند جزیرهٔ هرمز، همهٔ جوانب احتیاط را در مورد شاهزاده جعفر رعایت می‌کردند و هرگاه به دلیل بیماری یا هر علت دیگر لازم می‌شد که با کسی روبرو شود، او را مجبور می‌کردند که نقابی به چهره بگذارد. عدهٔ زیادی از اشخاص معتبر گفته‌اند که زندانی نقابدار را دیده‌اند و همیشه شنیده‌اند که او حاکم را با عنوان تو خطاب می‌کند درحالی که حاکم نهایت احترام را در حق او بجا می‌آورد.

اگر کسی پرسد که چرا با آن که جعفر مدتها پس از مرگ شاه عباس و صفی میرزا زنده ماند، او را آزاد نکردند، باید

یادآوری کرد که ممکن نبود بتوان شاهزاده‌ای را دوباره وارد دربار کرد که هنوز قبرش وجود داشت و کسانی بودند که در مراسم تدفین او حضور داشتند و بعلاوه مدارکی کاملاً معتبر دال بر مرگ او وجود داشت که بهیچوجه جای شک و تردید باقی نمی‌گذاشت بنابراین اگر کسی می‌گفت که شاهزاده جعفر زنده است هیچکس ادعای او را نمی‌پذیرفت و همه باور داشتند که جعفر بر اثر ابتلای به طاعون در اردوگاه فلدران در گذشته است. علی‌هماجو نیز مدت کمی پس از ملاقات با جعفر درگذشت.»

این اثر، که منشأ اصلی مباحثات بعدی درباره نقاب آهنین شد، در ابتدا کاملاً مورد قبول قرار گرفت زیرا پیش از آنکه کسی مطالب آن را بدقت با وقایع مسلم دوران سلطنت لویی چهاردهم تطبیق کند، ظاهراً از هر نظر با شرایط زندانی مذکور مطابقت داشت.

کنت دوورماندوا، براستی چندی پس از غیبت از دربار عازم اردوگاه فلاندر شد زیرا شاه وقتی که فهمید ورماندوا همراه با چند نجیب‌زاده جوان دیگر، در میهمانیهای شرم‌آوری حضور می‌یابند، او را از دربار راند.

مادموازل دومون پانسیه* در کتاب خاطرات خود (مجلد چهل و سوم، صفحه ۴۷۴ از سری دوم «خاطرات مربوط به تاریخ فرانسه» - ناشر پتی تو^{۲۰}) می‌نویسد: «شاه از رفتار او بسیار

ناخشنود بود و حاضر به دیدنش نمی‌شد. شاهزاده جوان که اندوه فراوانی برای مادرش بوجود آورده بود، چنان در تربیتش کوشیده بودند که گمان می‌رفت در دربار مردی نمونه باشد. اما او تنها چهار روز در دربار ماند و در اوایل ماه نوامبر ۱۶۸۳ به اردوگاه رسید و در روز دوازدهم بیمار شد، و در روز بیستم همان ماه درگذشت.»

مادموازل دومون پانسیه علت مرگ او را «افراط در نوشیدن براندی» ذکر می‌کند.

در مطالبی که نویسنده ناشناس بیان کرده است، تناقضات و نقصهای زیادی دیده می‌شود.

اولاً اگر ورماندوا در بازگشت کوتاه مدتش به دربار (چهار روز)، دوفن را کتک می‌زد، بدون شک همه از این عمل شنیع آگاه می‌شدند، درحالی‌که جز در کتاب «خاطرات ایرانی» در هیچ کجای دیگر ذکری از این مسئله به میان نیامده است.

فاصله سنی دو شاهزاده، وقوع چنین نزاعی را بیشتر غیرقابل قبول جلوه می‌دهد. دوفن در اول نوامبر سال ۱۶۶۱ بدنیا آمد و در آهنگام بیست و شش ساله بود و شش سال از کنت دوورماندوا جوانتر بود. اما بهترین دلیل رد این ادعا، ناممکنی است که باربزیو^{۲۱} در اوت ۱۶۹۱ به سن‌مار نوشت. در آن نامه آمده است:

«وقتی که هیچ چیز هم درباره زندانی خود که بیست سال است در آنجا زندگی می‌کند - برای نوشتن نداری، با همان احتیاطی برایم نامه بنویس که در مراسلات خود با مسیو دولوووا رعایت می‌کنی.»

کنت دوورماندوا که بطور رسمی در ۱۶۸۳ از جهان رفت، ممکن نبود که در سال ۱۶۹۱ بیست سال از اسارتش گذشته باشد.

شش سال پس از آنکه به این گونه، موضوع مرد نقابدار مطرح شد و مورد توجه داستان‌نویسان قرار گرفت، ولتر با نام مستعار مسیو دوفرانشویل^{۲۲} کتاب «عصر لویی چهاردهم» را در دو مجلد بچاپ رساند. این کتاب که مدتها منتظر انتشارش بودند، بدلیل ذکر جزئیات مربوط به زندانی مرموزی که ورد زبان همه بود، بلافاصله مورد توجه و تحسین قرار گرفت.

سرانجام این ولتر بود که جرئت کرد با وضوحی بیشتر از گذشته راجع به زندانی مورد بحث صحبت کند و جای خاصی را برای آن در تاریخ ذکر نماید. وی در مجلد دوم کتاب خود، فصل بیست و پنجم صفحه یازدهم این ماجرا را «واقعه‌ای که همه مورخان گذشته از آن بی‌اطلاع بوده‌اند» می‌خواند و همچنین برای زندانی شدن او زمان مشخصی را تعیین می‌کند: «چند ماه پس از مرگ کاردینال دومازارن (۱۶۶۱)».

ولتر از چهرهٔ مرد ناشناس تصویری رسم می‌کند و می‌گوید: «بلندقد، خوش سیما و نجیب بود. پوستی نسبتاً تیره داشت و تنها شنیدن صدایش برای برانگیختن احساسات شنونده کافی بود. او هرگز از بخت خود گله نمی‌کرد و هیچگاه برای شناساندن خود کوشش نمی‌کرد.» ولتر حتی توصیف نقاب او را نیز فراموش نکرده است و می‌گوید که آن نقاب در قسمت چانه دو تکه و دارای فنرهای فولادین بوده، بطوری که زندانی می‌توانسته است با وجود نقاب، غذا بخورد. و در آخر هم زمان مرگ او را تعیین کرده است و می‌گوید: «او را در سال ۱۷۰۴ شبانه در گورستان کلیسای سن پل دفن کردند.»

شرح ولتر نیز تقریباً همان موارد کتاب «خاطرات ایرانی» را تکرار می‌کند بدون آنکه داستان معمول علت زندانی شدن جعفر را بیاورد. او می‌گوید وقتی که زندانی به جزیرهٔ سنت مارگریت فرستاده شد، سن‌مار که افسری قابل اعتماد بشمار می‌رفت حاکم آنجا بود. زندانی نقابش را در راه پوشیده بود و به محافظانش دستور داده بودند که اگر نقاب را از صورتش بردارد، او را بکشند. مارکی دولوووا نیز به ملاقات او رفت و بی‌آنکه در حضورش بنشیند، با احترام تمام با او سخن گفت. در سال ۱۶۹۰ او را به باستیل منتقل کردند و در آنجا تا جایی که امکانات آن قلعه اجازه می‌داد، مسکنی مناسب و راحت برایش ترتیب دادند. هیچیک از درخواستهای او را رد نمی‌کردند و زندانی بیش از هر چیز به پارچه‌های نفیس و تورهای گرانبه‌ای علاقه داشت. او در

زندان گیتار می‌نواخت و هنگام صرف غذا بهترین اطعمه و اشربه را سر میز او می‌گذاشتند و حکمران قلعه نیز بندرت در حضور او روی صندلی می‌نشست.

ولتر جزئیات زیاد دیگری را مطرح می‌کند که از طریق مسیو دو برناویل^{۲۳}، جانشین سن‌مار، و پزشکی پیر در اختیار او قرار گرفته بود. پزشک مزبور بارها هنگام بیماری زندانی برای معالجه او به بالینش رفته، اما هرگز نتوانسته بود که صورتش را ببیند («اگرچه بارها بدن و زبانش را معاینه کرده بود»). ولتر همچنین تأیید می‌کند که مسیو دوشامیار^{۲۴} آخرین وزیری بود که از حقایق ماجرای نقاب آهنین اطلاع داشت و وقتی که دامادش مارشال دولافویاد^{۲۵} در برابرش زانو زد و از او خواهش کرد که هویت زندانی را برایش فاش کند، شامیار که در بستر مرگ بود (۱۷۲۱) پاسخ داد که قسم خورده است هرگز آن راز را برملا نکند. ولتر علاوه بر این جزئیات که با تأیید دوک دولافویاد آن را نقل کرده است جمله‌ای را بیان می‌کند که اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد:

«واقعیتی که بیش از هر چیز این معما را حل‌نشدنی می‌کند، این است که هنگام فرستاده شدن این مرد به جزیره سنت مار گریت، هیچ

۲۳ - Bernaville

۲۴ - Chamillart وزیر مالیه و جنگ فرانسه (۱۷۲۱-۱۶۵۲). (مترجم)

۲۵ - La Feuillade

شخصی مهمی در صحنه سیاست اروپا ناپدید نشد.» ادعای این که مرد نقاب آهنین، کنت دوورماندوا بوده است بعنوان «لطیفه‌ای باورنکردنی و عجیب که حتی محتمل هم نیست» از جانب بارون ک. (به گفته مارشار، بارون کرونینگن^{۲۶}) رد شده است. او این مطلب را در مقاله‌ای در (کتابشناسی تفسیری آثار اندیشمندان اروپا)، بتاريخ ژوئن ۱۷۴۵ آورده است اما همین امر باعث شد که بحث در این باره، مجدداً آغاز شود و برخی از محققان هلند فرضیه‌ای را که بر پایه قسمتی از تاریخ مستند بنا شده بود (درست مانند همه تئوریهای دیگر) عنوان کردند.

طبق این فرضیه آخر، زندانی نقاب آهنین، جوان نجیب‌زاده‌ای از کشوری بیگانه بوده که بعنوان نجیب‌زاده اُتاق آن دوتریش خدمت می‌کرده و پدر واقعی لویی چهاردهم بوده است. منشأ این افسانه کتابی است که توسط پیر مارتین بسال ۱۶۹۲ در کلن منتشر شد و چنین عنوانی داشت: «عشقهای آن دوتریش همسر لویی سیزدهم و آقای C.D.R.، پدر واقعی لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، که در آن معلوم می‌شود که بخاطر داشتن وارثی برای تاج و تخت چه اقداماتی صورت می‌گیرد، چه منابعی مورد استفاده قرار می‌گیرند، و عاقبت اینگونه کم‌دی‌ها چیست.»

این کتاب افترا آمیز پنج بار (۱۶۹۲-۹۳-۹۶-۱۷۲۲-۳۸) به چاپ رسید. روی جلد نسخه سال ۱۶۹۶، بجای حروف C.D.R نام کاردینال دوریشلیو دیده می شود که بدون شک اشتباه ناشر بوده است زیرا با خواندن کتاب معلوم می شود که منظور نویسنده، ریشلیو نبوده است. برخی گمان کرده اند که حروف مزبور کنایه از نام کنت دوریویر^{۲۷} است و عده ای نیز شخص مورد بحث را کنت دوروشفور^{۲۸} می دانند که خاطراتش را ساندرا س د کورتیلی برشته تحریر در آورد.

نویسنده این کتاب که از جیره خواران ویلهلم پادشاه پروس است، می نویسد: «این داستان، پرده از رازی گناه آلود برمی دارد و پدر واقعی لویی چهاردهم را به خواننده می شناساند. اگرچه این موضوع شاید در اینجا تازگی داشته باشد، ولی مردم فرانسه همگی از آن آگاهی دارند. بی تفاوتی و سردی آشکار لویی سیزدهم، شرایط غیرعادی بدنیا آمدن لویی دیودونه^{۲۹} (این نام را از آنجهت بر او گذاشتند که پس از بیست و سه سال زندگی زناشویی بدون تماس زن و شوهر بدنیا آمده بود) و بسیاری حقایق انکارناپذیر دیگر، ثابت می کند که لویی چهاردهم کودکی نامشروع بوده است و انسان باید بسیار بیشرم باشد که بگوید پدر او لویی سیزدهم است. سنگربندیهای پاریس در زمان نهضت

۲۷- Rivière ۲۸- Rochefort

۲۹- Dieudonné در فرانسه به معنی خداداد. (مترجم).

فلاخن و طغیان عظیم مردم هنگام تسلطت رسیدن لویی چهاردهم که بوسیله مردان برجسته فرانسه رهبری می‌شد، همانطور که همه می‌دانند، به بهانه حرامزاده بودن او برپا گردید. و چون کمی اندیشیدن درباره این موضوع بحق بودن اتهام مزبور را روشن می‌کرد، در آندوره هیچکس نبود که شکی در اینباره داشته باشد.»

این حکایت معمول که با زیرکی ساخته شده بود، بطور خلاصه از این قرار است:

«کاردینال دوریشلیو که می‌دید گاستون، دوک دورلئان، برادر پادشاه عاشق خواهرزاده او پاریزاتیس (مادام دوکومباله^{۳۰}) است و به این موضوع افتخار می‌کرد، نقشه‌ای ترتیب داد که امیدوار بود بوسیله آن، آنها را به ازدواج مجبور کند. اما گاستون که این پیشنهاد را توهین آمیز تلقی می‌کرد، پاسخی به کاردینال نداد جز آنکه با مشت به صورت او کوبید. از اینرو، پدر ژوزف زیرکانه به وزیر لویی سیزدهم فهماند که برای گرفتن انتقام از گاستون بهترین کار این است که وارثی برای لویی سیزدهم پیدا کند تا برادرش از رسیدن به سلطنت ناامید شود. لذا آن دو نفر، مسیو C.D.R را که علاقه زیادی به آن دوتریش داشت، اما از وصال او ناامید بود، به ملکه معرفی کردند. آن دوتریش هم که قبلاً متوجه احساس آن جوان نسبت به خود شده بود، و با آنکه

هنوز شوهرش زنده بود اما یک بیوه بشمار می‌رفت، در برابر مرد جوان مقاومت چندانی نکرد و روز بعد نزد کاردینال رفت و گفت: «بسیار خوب، شما به خواسته ناحتقان رسیدید، اما مواظب باشید آقای کاردینال که من نباید به این خاطر نزد خداوند گناهکار شمرده شوم، زیرا شما با صوفی‌مسلکی پرهیزکارانه خود به من باورانده‌اید که گناهانم بخشوده خواهد شد. پس بهتر است مراقب روح من باشید زیرا من دچار ناامیدی شده‌ام!»

رابطه نامشروع ملکه آن دوتریش و جوان مزبور ادامه یافت و دیری نگذشت که مژده حاملگی ملکه به اطلاع مردم رسید. و به این ترتیب بود که لویی چهاردهم فرزند مجعول لویی سیزدهم بدنیا آمد. اگر این شرح مورد استقبال عموم قرار بگیرد، بزودی دنباله آن، پیرامون بلایی که بر سر C.D.R. آمد و پایان خوشیهایش، که برای او بسیار گران تمام شد، در اختیار خوانندگان قرار خواهد گرفت.»

علیرغم موفقیت فوق‌العاده این کتاب، دنباله آن هرگز به چاپ نرسید. باید اذعان کرد که این داستان (که هیچکس را در مورد حرامزاده بودن لویی چهاردهم قانع نکرد) بهر حال باعث شد که بحث زندانی نقابدار داغتر شود و توجه و علاقه مردم را نسبت به آن واقعه مرموز برانگیخت. اما اظهار نظر فضلی هلندی طرفداری پیدا نکرد و بزودی نظرها متوجه فرضیه جدیدی شد.

لاگرانژ شانسل^{۳۱} سومین مورخی بود که دربارهٔ زندانی سنت مارگریت اظهار نظر کرد. هنگامی که فررون^{۳۲} بر اثر نفرت شدیدی که نسبت به ولتر داشت، از قصر آنتونیا در پریگور نامه‌ای به سالنامهٔ ادبیات (مجلد سوم صفحه ۱۸۸) نوشت، و فرضیهٔ او را در کتاب (عصر لویی چهاردهم) رد کرد، شانسل هشتاد و نه ساله بود و این نامه بشدت بر او اثر گذاشت. فررون در مدت بازداشت خود در محلهایی که مرد نقابدار بیست سال پیش از او در آن مکانها اسیر بود، به حقایقی دست یافت، که آنها را در مقالهٔ خود آورده بود.

لاگرانژ شانسل می‌گوید: «اقامت من در جزیرهٔ سنت مارگریت، آنهم در دوره‌ای که دیگر موضوع نقاب آهنین یک راز دولتی محسوب نمی‌شد، مرا قادر ساخت که به بعضی از جزئیات موضوع دست پیدا کنم و مطمئنم که وقایع‌نگاری دقیق مانند مسیو ولتر اگر کمی به خود زحمت می‌داد، می‌توانست به حقایق بیشتری دست یابد. این واقعهٔ غیرعادی، که او آن را به سال ۱۶۶۲، چند ماه پس از مرگ کاردینال دومازارن نسبت می‌دهد، تا سال ۱۶۶۹، یعنی هشت سال پس از مرگ آن عالیجناب اتفاق نیفتاد. مسیو دولامولت گرن^{۳۳}، که هنگام

۳۱ - Chancel - Lagrange (۱۷۵۸-۱۶۷۷ م) شاعر و نویسندهٔ

فرانسوی. (مترجم).

۳۲ - de la Molte-Guerin

۳۳ - Freron

بازداشت من در آن جزیره، حاکم قلعه بود، به من اطمینان داد که زندانی مورد بحث، دوک دوفور^{۳۴} بوده است که گفته می‌شد در محاصره کاندیا^{۳۵} کشته شده است، اما طبق نوشته‌های وقایع‌نگاران آن زمان، جسدش هرگز پیدا نشد. او همچنین به من گفت که مسیو دوسن مارپس از آنکه پینیرو^{۳۶} را ترک گفت و حکمران سنت مارگریت شد، احترام فوق‌العاده‌ای برای زندانی قائل بود و همیشه شخصاً در ظروف نقره‌ای برای او غذا می‌برد و غالباً لباسهای گرانبهایی برایش تهیه می‌کرد و خلاصه هرچه می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت.

لامولت گرن به من گفت که هرگاه نقاب آهنین بیمار می‌شد و به پزشک یا جراح نیاز داشت، به او اجازه می‌دادند که نزد آنها برود اما تأکید می‌کردند که اگر نقابش را بردارد، او را خواهند کشت. و نیز اینکه هرگاه تنها بود اجازه داشت که موهای زائد صورتش را با استفاده از یک موچین بردارد و من با چشم خود موچینی را که مورد استفاده او بود و اکنون در اختیار مسیو دوفورمانوار^{۳۶}، خواهرزاده سن مار و صاحب‌منصب گروه نگهبانان غیرنظامی نقاب آهنین قرار دارد، دیده‌ام. چندین نفر به

۳۴- duc de Beaufort (۱۶۶۹-۱۶۱۶) کسی که نهضت فلاخن را

همراه کاردینال دورترز علیه لویی چهاردهم رهبری می‌کرد. (مترجم).

۳۵- Candia نام قدیم کرت، جزیره‌ای در دریای مدیترانه. (مترجم).

۳۶- Formanoir

من گفته‌اند که وقتی سن مار به ریاست زندان باستیل انتخاب شد، زندانش را نیز با خود به آنجا برد و پرواضح است که در آنجا نیز نقاب آهنین را از چهره او برنداشتند.

هنگام انتقال به زندان باستیل، مرد نقابدار از سن مار پرسید: «آیا شاه قصد جان مرا دارد؟»

سن مار در پاسخ گفت: «نه والاحضرتا. جان شما در امان است. فقط باید دستورهایی که به شما داده شده است اطاعت کنید.»

بعلاوه من از شخصی به نام دوبویسون^{۳۷} که صندوقدار ساموئل برنار^{۳۸} مشهور بود، و پس از چند سال اقامت در باستیل به سنت مارگریت برده شد، شنیدم که او و چند زندانی دیگر، در اتاقی که درست بالای اتاق نقاب آهنین قرار داشت، سکونت داشتند و می‌توانستند از طریق دودکش بخاری با او گفتگو کنند. اما وقتی از او پرسیدند که چرا اصرار به سکوت دارد و حاضر نیست که نام و ماجرای خود را به آنان بگوید، نقاب آهنین در جواب گفت: «(زیرا افشای راز من به قیمت جانم، و جان تمام کسانی که از آن آگاه می‌شوند، تمام خواهد شد.»

زندانی ناشناس، هر که باشد، از آنجایی که دیگر پنهان نگه داشتن نام و سرگذشت این قربانی از ضروریات سیاسی و یک راز دولتی محسوب نمی‌شود، من به این فکر افتادم که اگر دانسته‌های

خود را در اختیار عموم قرار بدهم شاید بتوانم جلو سیل فرضیات بی‌اساسی را بگیرم که این روزها هر کس بسته به حال و هوای خویش، یکی از آنها را ابداع می‌کند آنهم براساس سخنان نویسنده‌ای که شهرت و اعتبار فراوانی کسب کرده است.»^{۳۹}

طبق اظهار نظر ژاکوب کتابدوست، این فرضیه نسبت به سایر فرضیات رجحان دارد.

او می‌گوید: «در سال ۱۶۶۴ دوک دوبوفور با سبکسری‌ها و نافرمانیهایش باعث شده بود که چند مأموریت دریایی با شکست روبرو شود. در اکتبر ۱۶۶۶ لویی چهاردهم بشدت او را سرزنش کرد و اظهار امیدواری کرد که در آینده مانند گذشته دچار اشتباه نشود و از تواناییهای ذهنی و جسمی بسیاری که در او وجود دارد، کاملاً استفاده کند. لویی به بوفور گفت: «من شک ندارم این را فهمیده‌اید که بخاطر این حسن‌نیت، باید ممنون من باشید، زیرا هرگز پادشاهی با رعیت خود چنین رفتار نکرده است.» (اعمال لویی چهاردهم، مجلد پنجم صفحه ۳۸۸).

من می‌توانم در اینجا مثالهای زیادی بیاورم که نشان دهد دوک دوبوفور تا چه حد مایهٔ زبان نیروی دریایی سلطنتی بوده است. کتاب (تاریخ دریانوردی) نوشتهٔ آقای اوژن سو^{۴۰}، که شامل اطلاعات جدید فراوانی است با دقت زیاد، وضعیت پادشاه هال^{۴۰}

۳۹- Eugene Sue نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۵۷-۱۸۰۴). (مترجم).

۴۰- Halles نام بازار پاریس است و این لقب را از این جهت به دوک

دوبوفور دادند که عوام‌الناس در نهفت فلاخن از او طرفداری می‌کردند. (مترجم).

را در مقایسه با کلبر^{۴۱} و لویی چهاردهم شرح می‌دهد. کلبر سعی داشت که از درون اتاق خود، همه مانورهای ناوگان دریایی فرانسه را که فرمانده آن دوک فلاخن‌انداز بود، اداره کند، آنهم با آن طبع لاف‌زن و بی‌منطقش (اوزن سو، مجلد اول، قطعه مؤید).

در سال ۱۶۶۹ لویی چهاردهم، دوک دوبوفور را به کاندا اعزام کرد تا آنجا را که تحت محاصره ترکها بود، آزاد کند. بوفور در یک حمله در تاریخ ۲۶ ژوئن، هفت ساعت پس از ورود به آن منطقه کشته شد. دوک دوناوای^{۴۲} که در آن جنگ، در فرماندهی سفاین فرانسه با او مشارکت داشت گفته است: «او بسوی گروهی از ترکها، که نزدیک بود یکی از دو جناح سپاه ما را درهم بکوبد، یورش برد و در رأس آن جناح قرار گرفت و با شهامت بسیار جنگید اما بزودی همه او را تنها گذاشتند و از آن به بعد هیچکس نفهمید که چه بر سرش آمد.» (خاطرات دوک دوناوای، کتاب چهارم، صفحه ۲۴۳).

خبر مرگ دوک دوبوفور بسرعت در فرانسه و ایتالیا پیچید و مراسم ترحیم متفرقه‌ای، با شکوه و احترام فراوان در پاریس، رم و ونیز برگزار شد. اما از آنجایی که جسد او هرگز پیدا نشد، بسیاری از مردم معتقد بودند که او روزی باز خواهد گشت.

۴۱- Colbert (۱۶۸۳-۱۶۱۹) وزیر مالیه لویی چهاردهم. (مترجم).

۴۲- Navailles

گی پاتن^{۴۳} طی دو نامه وجود این باور را در مردم اظهار می‌کند اما خود با آن موافق نیست.

«عده زیادی اطمینان دارند که مسیو دوبوفور نمرده است! براستی که غریب است!» (گی پاتن، ۲۶ سپتامبر ۱۶۶۹).

«آنها می‌گویند که مسیو دوویون^{۴۴} بمدت بیست سال بعنوان قائم مقام نیروی دریایی فرانسه خدمت کرده است. اما هنوز هم عده‌ای هستند که گمان می‌کنند مسیو دوبوفور کشته نشده بلکه در یکی از جزایر ترکها در اسارت بسر می‌برد. هر که دلش می‌خواهد، این گفته را باور کند ولی من او را مرده می‌پندارم و خوشحالم که خود من هم از این بابت چندان مطمئن نیستم.» (۱۴ ژانویه ۱۶۷۰).

ژاکوب ایرادهای خود را نسبت به این فرضیه چنین عنوان می‌کند:

«در بسیاری از شرح‌های محاصره کاندیا، که بوسیله شاهدان عینی نوشته شده و در همان زمان بچاپ رسیده است، می‌خوانیم که ترکها طبق رسم خود، سر دوک دوبوفور را در میدان جنگ از بدن جدا کردند و در قسطنطنیه به نمایش گذاشتند. جزئیات این ماجرا در «خاطرات مارکی دومون

۴۳ - Gui Patin «۱۶۷۲-۱۶۰۱» نویسنده و پزشک فرانسوی. (مترجم).

۴۴ - Vivonne

برن»^{۴۵} و «خاطرات دارتانیان»^{۴۶} براساس همان شرحها تکرار شده است پس جای تعجب نیست که جسد برهنه و بدون سر بوفور در میان سایر اجساد قابل تشخیص نبوده است. مسیو اوژن سو در کتاب «خاطرات دریایی» (مجلد دوم، فصل ششم) این فرض را براساس شرح‌های فیلیبر دوزاری^{۴۷} و مارکی دوویل^{۴۸} پذیرفته است. این دو، مقالات جداگانه‌ای پیرامون محاصره کاندیا نوشته‌اند که اکنون در کتابخانه شاهی موجود است.

اما بدون در نظر گرفتن خطر و مشکلات زیاد یک آدم ربایی، که هر لحظه ممکن است شمشیر عثمانی‌ها آن را بی نتیجه بگذارد، من در اینجا تنها به این اظهار نظر قناعت می‌کنم که مکاتبات سن مار از ۱۶۶۹ تا ۱۶۸۰^{۴۹} بکلی با این فرض که حاکم پینیرو ل جزیک زندانی مهم دولتی بغیر از فوک که یا لوزن را در اختیار داشته است، مغایرت دارد.»

ما نیز بدون قبول اظهار نظر این منتقد برجسته در پاراگراف آخر، تنها به نتیجه گیریهای او این را اضافه می‌کنیم که غیر ممکن است لویی چهاردهم لازم دیده باشد که چنین اقدامات خشنی علیه

۴۵ - Montbrun

۴۶ - Memoire d'Artagnan این کتاب و همینطور خاطرات کنت

دولافر، دستمایه اصلی الکساندر دوما، در نوشتن کتاب سه تفنگدار بود. (مترجم).

۴۷ - Philibert de Jarry ۴۸ - Marquis de Ville

۴۹ - به یادداشت‌های نویسنده در پایان همین بخش رجوع شود. (مترجم).

دوک دوبوفور انجام دهد. زیرا او با آنکه یک فلاخن انداز سابق و مردی لافزن و جاه طلب بود لیکن چنان تهدیدی بشمار نمی‌رفت که شاه مخفیانه به مجازات او اقدام کرده باشد. به عبارت دیگر، غیر ممکن است که بتوان پذیرفت لویی چهاردهم که با اقتدار و آرامش تمام بر تخت سلطنت نشسته بود و همه دشمنانش را مغلوب کرده بود، اهمیتی برای نهضت بی‌ثمر فلاخن قائل شود تا شخص دوک دوبوفور را بعنوان مظهر آن شورش، مجازات کند.

از آن گذشته، چیزی که به گفته «کتابدوست» بیشتر از هر علتی فرضیه مزبور را رد می‌کند، علاقه زیاد مرد نقاب آهنین به پارچه‌های گرانبها و تور، آداب دانی و رفتار کاملاً ظریف اوست که بهیچوجه با تصویر خشن و حیوانی «پادشاه هال» آنگونه که مورخان برای ما بجای گذاشته‌اند، هماهنگی ندارد.

اما در مورد این نظریه که نام مارشیالی^{۵۰} را تغییر شکل یافته لغت دریاسالار مرده^{۵۱} می‌دانند، باید بگویم که ما فکر نمی‌کنیم زندانبانان پینیروول قصد آن داشته‌اند که هوش و ذکاوت همعصران خود را بیازمایند. بعلاوه این عنوان ممکن است به کنت دوورماندوا نیز که مدت بیست و دو ماه عنوان دریاسالاری ناوگان فرانسه را بعهده داشت اطلاق شود.

۵۰- Marchiali نامی که حکومت فرانسه بر زندانی نقابدار گذاشته بود. (مترجم).

۵۱- hic Amiral

آبه پاپون^{۵۲} هنگامی که به پرووانس^{۵۳} سفر کرد، پس از بازدید از محل اسارت نقاب آهنین می نویسد: «در همین جزیره سنت مارگریت بود که تقریباً در اواخر قرن گذشته نقاب آهنین مشهور زندانی شد. کسی که شاید هرگز نام واقعی او شناخته نشود. تنها عده بسیار کمی، از جمله آنهایی که مأمور خدمتگزاری او بودند اجازه داشتند که با او صحبت کنند یکروز هنگامی که مسیو دوسن مار با او گفتگو می کرد، و در بیرون در اتاق او طوری ایستاده بود که اگر کسی به آنها نزدیک شود از دور او را ببیند، پس یکی از دوستانش وارد جزیره شد و در حال قدم زدن به جایی رسید که می توانست صدای آنها را بشنود. حکمران بمحض دیدن او در اتاق را بست و شتابان بسوی مرد جوان رفت تا از او استقبال کند و با دستپاچگی پرسید که آیا چیزی شنیده است یا نه. سن مار همین که مطمئن شد کسی سخنان او را نشنیده است، همانروز آن جوان را به خانه فرستاد و در نامهای به پدرش نوشت که چیزی نمانده بود یک ماجرای کوچک جان پدرش را به مخاطره بیندازد و از آنجهت او را بلافاصله به خانه بازگردانده است که مبادا این ماجرا باز هم بر اثر بی احتیاطی او تکرار شود.

من در دوم فوریه ۱۷۷۸ از روی کنجکاوی وارد اتاق زندانی سیه روز شدم. در آن اتاق، نور تنها از یک پنجره رو به

شمال که مشرف به دریا بود و حدود چهار و نیم متر از محل رفت و آمد نگهبانان ارتفاع داشت، به اتاق می‌رسید. آن پنجره را در یک دیوار بسیار ضخیم تعبیه کرده بودند و سه میله آهنین با فواصل مساوی در مقابل آن قرار داشت. به این ترتیب بین زندانی و نگهبان کشیک حدود سه و نیم متر فاصله وجود داشت. من در آن قلعه افسری هفتاد و نه ساله را دیدم که می‌گفت پدرش جزو نگهبانان نقاب آهنین بوده است و از پدرش شنیده بود که روزی یک استاد سلمانی چیزی سفید را زیر پنجره زندانی روی آب شناور دید. او آن شیء را که پارچه نخی سفیدی بود و زندانی روی آن چیزهایی نوشته بود، برداشت و نزد مسیو دوسن مار برد. مسیو دوسن مار تکه پارچه را که بدقت تا شده بود گشود و پس از خواندن چند کلمه از آن بشدت مضطرب شد و از آن مرد پرسید که آیا از روی کنجکاوی آن را باز کرده و خوانده است یا نه. مرد سلمانی چندین بار پاسخ داد که بهیچوجه چنین کاری نکرده است اما دو روز بعد او را در تخت‌خوابش مرده یافتند. افسر مزبور این ماجرا را چندین بار از پدرش و همچنین کشیش آنروز قلعه شنیده بود و در صحت آن شک نداشت. مطلب زیر نیز، براساس شواهدی که در آن نقطه و نیز در دیر لرن^{۵۴} جمع‌آوری کرده‌ام، به همان اندازه در نظر من واقعی است.

دولت خیال داشت که زنی را برای خدمت کردن به زندانی

استخدام کند و یکی از زنان خوب دهکده مونژون^{۵۵} داوطلب اینکار شد زیرا گمان می‌کرد که به اینوسیله می‌تواند آینده فرزندان را تأمین کند اما وقتی به او گفتند که با پذیرش این شغل باید بکلی فرزندان خود را به فراموشی بسپارد و از دیدن دوباره آنها و یا سایر نوع بشر صرف‌نظر کند، آن زن از پذیرش آن کار منصرف شد زیرا می‌دید که تا پایان عمر باید با اسیری بسربرد که همراهی او موجب چنین مکافات سنگینی است. اینرا هم باید بگویم که در چهار گوشه قلعه همیشه نگهبانانی گمارده می‌شدند که دستور داشتند اگر قایقی بیش از حد مجاز به جزیره نزدیک شود، بسویش تیراندازی کنند.

شخصی که پیشخدمتی زندانی را بعهده داشت، در جزیره سنت مارگریت از دنیا رفت. برادر افسری که به او اشاره کردم، و در بسیاری از امور، شخص مورد اعتماد مسیو سن‌مار بود، غالباً به فرزندش می‌گفت که او نیمه‌شب به زندان رفته و جسد آن پیشخدمت را بروی شانهای گذاشته و به محل دفنش برده است. او ابتدا گمان می‌کرده که خود زندانی مرده است، اما بعداً چنانکه گفتم دریافته که او پیشخدمت نقاب آهنین بوده است و در همان هنگام بود که برای خدمت به او، بدنبال زنی می‌گشتند.»

آبه پاپون مقالات جالب توجهی درباره برخی از جزئیات موضوع که تا آنهنگام ناشناخته مانده بود، منتشر کرد. اما از

آنجایی که او هیچ نامی برای مارشالی ذکر نکرد، هیچکس نیز در صدد رد کردن گفته‌های او برنیامد. ولتر نیز به لاگرانژ شانسِل که همان سال در گذشت، پاسخی نداد. فررون بشدت از ولتر بخاطر تصویر توهین آمیزی که در کتاب (اسکاتلندیها) از او ترسیم کرده بود، خشمگین شد و قصد داشت که از او انتقام بگیرد، بنابراین موضوع را بادشمنی خود در هم آمیخت و مقاله تندی علیه او نوشت.

سنت فوآ^{۵۶} فرضیه‌ای را عنوان کرد که رویهمرفته تازه بود و خواندن فرازی از کتاب هیوم^{۵۷} او را به این فکر انداخته بود. او در سالنامه ادبیات (۱۷۶۸، مجلد چهارم) نوشت که زندانی نقاب آهنین دوک مون ماو^{۵۸} فرزند حرامزاده چارلز دوم پادشاه انگلستان بوده که به جرم قیام مسلحانه علیه حکومت محکوم شده است و در ۱۵ ژوئیه ۱۶۸۵ در لندن سر از بدنش جدا کردند.

فرازی که در کتاب مورخ انگلیسی آمده و سنت فوآ را تحت تأثیر قرار داده، چنین است:

«دعای خیر مردم هنوز در هر کاری همراه او بود. حتی پس از اعدام او، زودباوری خوشبینانه آنان باعث شد که امیدوار

۵۶- Sainte Foix

۵۷- David Hume فیلسوف و مورخ اسکاتلندی (۱۷۷۶-۱۷۱۱). (مترجم

۵۸- duc de Mont Mouth

باشند، باز هم روزی او را فرمانده خود ببینند. آنها باور داشتند که شخص اعدام شده مون ماوٹ نبوده، بلکه کسی بوده است که بخت با او یاری کرده و شباهت زیادی به دوک داشته و برای ابراز علاقه بیحد خود به او، حاضر شده است که بجای او تن به مرگ بدهد.»

علاقه فوق العاده مردم انگلستان به دوک مون ماوٹ، و گمان شاهزاده جوان مبنی بر این که ملت تنها منتظر یک رهبر است تا جیمز دوم را از انگلستان بیرون براند، باعث شد که او وظیفه‌ای را بعهده بگیرد که شاید اگر با دقت و احتیاط بیشتری دنبال می‌شد، به موفقیت می‌رسید. وی در حالی که تنها یکصد و بیست سرباز به‌مراه داشت در شهر لایم از ایالت دورست‌شایر از کشتی پیاده شد و بلافاصله شش هزار نفر دیگر نیز به او پیوستند. چند شهر نیز نسبت به او اعلام وفاداری کردند و دوک مون ماوٹ خود را پادشاه خواند و گفت مدرکی دارد که نشان می‌دهد چارلز دوم پنهانی با مادرش لوسی والترز عروسی کرده و بنابراین او فرزند مشروع شاه و جانشین اوست.

به این ترتیب دوک مون ماوٹ با جیمز دوم وارد جنگ شد و چیزی نمانده بود که به پیروزی برسد اما ناگهان باروت و گلوله ارتش او تمام شد. لرد گری^{۵۹} که فرماندهی سواره‌نظام او را بعهده داشت، ناجوانمردانه از جبهه جنگ گریخت و مون ماوٹ

نگونبخت اسیر و به لندن منتقل شد و در آنجا پس از محاکمه در پانزدهم ژوئیه ۱۶۸۵ به مرگ محکوم شد.

جزئیات مربوط به زندانی نقابدار که در کتاب «عصر لویی چهاردهم» آمده است، با این فرض که زندانی مزبور دوک مون ماوث بوده است، مطابقت دارد. سنت فوا نیز هر مدرکی را که در دسترس بود و به تقویت این فرض کمک می‌کرد، گرد آورد و از فراز زیر هم که در داستانی بنام «عشقهای چارلز دوم و جیمز دوم، پادشاهان انگلستان» اثر نویسنده‌ای ناشناس آمده است، نهایت استفاده را برد.

«در شب اعدام ظاهری دوک مون ماوث، شاه به همراه سه مرد به برج لندن رفت. در آنجا صورت دوک را با کلاهخودی پوشاندند و شاه و همراهانش به اتفاق او سوار کالسکه‌ای شدند.» وی همچنین تأکید می‌کرد که کمی پس از مرگ مون ماوث، پدر تورنمین^{۶۰} و پدر ساندرز^{۶۱}، اعتراف گیرنده جیمز دوم، به دیدار دوشس پورتس ماوث رفتند و وی از آن موقعیت استفاده کرد و گفت که هرگز جیمز را بخاطر اعدام مون ماوث نخواهد بخشید زیرا با اینکار سوگند خود را زیر پا گذاشته است، چرا که چارلز دوم در بستر مرگ او را سوگند داد که هرگز برادر ناتنی خود را نکشد حتی اگر علیه او قیام کند. پدر ساندرز نیز بسرعت پاسخ داد: «شاه به سوگند خود

وفادار مانده است.»

این سوگند توسط هیوم نیز نقل شده است اما باید اظهار کرد که مورخان در این مورد اتفاق نظر ندارند. کتاب «تاریخ جهانی» نوشته گوتتری و گری^{۶۲}، و «تاریخ انگلستان» به قلم «اپین تویراس»^{۶۳} و «بارو»^{۶۴} در اینباره بکلی سکوت کرده است.

سنت فوا می نویسد: «یک جراح انگلیسی بنام نلاتون^{۶۵} که غالباً به کافه پرو کوپ^{۶۶}، محل اجتماع همیشگی نویسندگان و هنرمندان می رفت، همیشه این ماجرا را تعریف می کرد. او می گفت که زمانی دستیار جراحی در بندر سنت آنتوان بوده است و روزی او را برای خون گرفتن از یک بیمار می فرستند. او را به باستیل می برند و در آنجا می بیند که رئیس زندان شتابان به اتاق یک زندانی که سردرد شدیدی داشت وارد می شود. این زندانی با لهجه انگلیسی سخن می گفت و لباسی زرد و سیاه بتن داشت که با گلهای طلایی درشت تزیین شده بود و چهره اش بهیچوجه پیدا نبود، زیرا دستمالی را روی صورتش انداخته و پشت سرش گره زده بودند.»

این گفته ها نیز نمی تواند به چیزی دلالت کند چرا که مشکل بتوان پذیرفت که کسی دستمال پارچه ای را با نقابی آهنین اشتباه

کند و بعلاوه در باستیل همواره یک جراح، یک پزشک و یک داروساز حضور داشتند و هرگز بدون اجازه مقامات بالای کشور، کسی را از بیرون به بالین بیمار نمی خواندند. حتی بدون کسب اجازه از رئیس پلیس، برگزاری مراسم عشای ربانی، و یا اعتراف کردن نیز ممنوع بود.^{۶۷}

این داستان در ابتدا با هیچ ضدیتی روبرو نشد و کم کم بعنوان حقیقت این ماجرا تثبیت می شد. این امر بیشتر از آنجهت بود که سنت فوا مردی پر خاشگر و بی حوصله بود و تحمل انتقاد دیگران را نداشت بطوری که هیچکس حاضر به تحریک او نبود زیرا شمشیری بمراتب محکمتر از قلم داشت.

این را همه می دانستند که سن مار هنگام انتقال از جزیره سنت مار گریت به باستیل، در املاک او بنام پلاتو^{۶۸} در شامپانی مدت کوتاهی توقف کرد. فررون از نوۀ برادر سن مار که در آنهنگام صاحب پلاتو بود در اینباره پرس و جو کرد و وی در سالنامه ادبیات سال ۱۷۶۸ پاسخ او را بدینگونه داد:

«اینطور که از مقاله مسیو دوست فوا - که شما خلاصه ای از آن را برای من فرستادید - برمی آید، مرد نقاب آهنین هنوز هم مخیله نویسندگان شما را به تحرک وامی دارد. در جزیره سنت مار گریت او نامی جز لاتور^{۶۹} نداشت. حکمران جزیره و همه

۶۷- به یادداشت های نویسنده در پایان همین بخش رجوع شود. (مترجم).

۶۸- Plateau

۶۹- La Tour در زبان فرانسه یعنی «برج». (مترجم).

صاحب‌منصبان با احترام کامل با او رفتار می‌کردند و هرچه را که بتوان به یک زندانی داد، در اختیارش می‌گذاشتند. او غالباً از اتاقش خارج می‌شد اما در اینگونه مواقع همواره نقابی به چهره داشت. من تا زمانی که کتاب عصر لویی چهاردهم آقای ولتر منتشر نشد، هیچ چیز دربارهٔ آهنین بودن آن نقاب و یا فتر داشتن آن نمی‌دانستم. شاید منابع اطلاعاتی من فراموش کرده‌اند که چیزی در اینباره به من بگویند اما بهر حال او فقط هنگامی که برای هواخوری از زندان خارج می‌شد و یا غریبه‌ای به اتاقش می‌رفت، نقاب به صورت می‌گذاشت.

مسیو دوپلن ویلیه^{۷۰}، یکی از افسران پیاده‌نظامی که هم در پینیروول و هم در سنت مارگریت با سن‌مار در تماس بود، به من گفت که چندین بار سیه‌روزی لاتور، کنجکاوی او را چنان برانگیخت که برای ارضای آن، سلاح و لباس یکی از سربازانی را که در راهرو زیر پنجرهٔ اتاق او کشیک می‌داد بعاریت گرفت و بجای او به نگهبانی پرداخت و توانست چهرهٔ او را بوضوح ببیند. بلن ویلیه می‌گفت که صورت زندانی بسیار رنگ پریده می‌نمود و قدی بلند و اندامی متناسب داشت جز آنکه قوزک پایش قدری ضخیم بود و اگرچه سنین جوانی را پشت سر می‌گذاشت، مویی سپید داشت. او تقریباً تمام آتشب را در اتاق خود به قدم زدن گذراند. بلن ویلیه همچنین اضافه می‌کرد که

نقاب آهنین همواره جامه قهوه‌ای می‌پوشید و همیشه ملحفه‌های لطیف و تمیز و همینطور کتاب در اختیارش می‌گذاشتند، حکمران و سایر افسران در حضورش می‌ایستادند و کلاه خود را از سر برمی‌داشتند تا آنکه او به آنها اجازه نشستن می‌داد.

در سال ۱۶۹۳ مسیو دوسن مار از جزیره سنت مار گریت به باستیل منتقل شد و در راه خود به مقر جدیدش، همراه زندانی در املاک پلاتو مدتی توقف کرد. نقاب آهنین سوار بر تخت روانی که پیشاپیش تخت روان مسیو دوسن مار حرکت می‌کرد، وارد پلاتو شد. چند سوار نیز آنان را همراهی می‌کردند. کشاورزان برای استقبال ارباب خود از خانه‌ها بیرون آمدند. مسیو دوسن مار و زندانی در سالن غذاخوری که مشرف به حیاط بود، شام صرف کردند. روستاییانی که من از آنها سؤال کردم نتوانستند بگویند که آیا زندانی نقاب به چهره داشت یا نه، زیرا او پشت به پنجره نشسته بود لیکن همگی دیده بودند که مسیو دوسن مار همانطور که روبروی او نشسته بود، دو طپانچه کنار بشقابش داشت. تنها یک خدمتکار مأمور خدمت آنها شد و او هم ظروف غذا را به اتاق مجاور سالن غذاخوری می‌برد و به سن مار می‌داد و سن مار هم شدیداً دقت می‌کرد که در، پشت سر او بسته شود.

وقتی که زندانی از حیاط می‌گذشت، نقابی سیاه بر چهره داشت و روستاییان توانسته بودند که لب و دندان او را ببینند و این که بلند قامت است و موی سپید دارد. مسیو دوسن مار در تختخوابی که کنار تختخواب زندانی گذاشته شد، شب را به روز

رساند. مسیو دوبلن ویلیه به من گفت که وقتی نقاب آهنین در سال ۱۷۰۴ مرد، مخفیانه او را در کلیسای سن پل دفن کردند و در تابوتش آهک زنده ریختند تا جسد زودتر متلاشی شود. من هرگز از کسی نشنیدم که بگوید نقاب آهنین لهجه خارجی داشته است.»

سنت فوا این ماجرا را که به اسم مسیو دوبلن ویلیه عنوان شد رد کرد، و یا لااقل از یک نکته آن مقاله سود برد تا ثابت کند که نقاب آهنین، دوک دوبوفور نبوده است. او لطیفه‌ای را از مادام دوشوازی نقل می‌کند که می‌گفت: «مسیو بوفور بسیار مشتاق گاز گرفتن است، اما نمی‌تواند.» و می‌گوید چون کشاورزان همگی دندانهای زندانی را دیده‌اند، پس او دوک دوبوفور نبوده است.

بنظر می‌رسید که تقریباً همه فرضیه او را پذیرفته‌اند تا آنکه کشیش ژزونیت اعتراف گیرنده باستیل، بنام پدر گریفه^{۷۱}، دوازدهمین فصل کتاب خود را بنام «رسالتی درباره انواع گوناگون مستندات و شواهدی که واقعیت‌های تاریخی را به اثبات می‌رسانند» (لیژ ۱۶۷۶) به نقاب آهنین اختصاص داد. او اولین کسی بود که سندی معتبر و نشاندهنده وجود زندانی نقابدار ارائه داد حال آنکه دیگران تنها درباره هویت او بحث می‌کردند و کم‌کم این شبهه پدید می‌آمد که آیا واقعاً چنین کسی در تاریخ

بوده است یا نه. پدر گرفته، خلاصه‌ای از یکی از دست‌نوشته‌های مسیو دوژونکا^{۷۲}، افسر گارد شاهی در باستیل سال ۱۶۹۸ و نیز دفاتر و آمارهای غسالخانهٔ کلیسای سن‌پل را در کتاب خود آورده است.

دوژونکا می‌گوید: «سه‌شنبه هشتم سپتامبر ۱۶۹۸ در ساعت سه بعدازظهر مسیو دوسن مار حکمران باستیل برای اولین بار در آن قلعه دیده شد. او در آنهنگام از جزیرهٔ سنت مار گریت می‌آمد و در تخت روان خود، یک زندانی داشت که پیش از آن نیز در پنیروول و سنت مار گریت همراه او بوده است. نام آن زندانی در دفتر ثبت نشد و او همیشه نقاب به چهره داشت و در روز اول ورود، او را تا ساعت نه شب در برج لابازینیر^{۷۳} محبوس کردند و در آن موقع خود من او را به سومین سلول برج لابرتودیر^{۷۴} بردم. مسیو سن مار قبلاً به من دستور داده بود که آن اتاق را پیش از ورود زندانی کاملاً آمادهٔ سکونت کنم و هرچه را که لازم است^{۷۵} در آنجا بگذارم و من نیز همین کار را کرده بودم.

وقتی که من زندانی را به اتاق مزبور می‌بردم، مسیو روزارز^{۷۶} که مسیو دوسن مار او را با خود به باستیل آورده بود،

۷۲- Dujonca ۷۳- la Bazinière

۷۴- Bertaudière به یادداشت‌های نویسنده در پایان همین بخش رجوع

شود. (مترجم).

۷۵- به یادداشت‌های نویسنده در پایان همین بخش رجوع شود. (مترجم).

۷۶- Rosarges

مرا همراهی می‌کرد. او را مجبور کرده بودند که خدمت زندانی را بعهده بگیرد و سر میز شامی که حکمران آن را چیده بود، هر چه لازم دارد، در اختیارش قرار دهد.»

دوژونکا در گزارش روزانه خود، مرگ زندانی را چنین ثبت کرده است:

«دوشنبه نوزدهم نوامبر ۱۷۰۳ - زندانی ناشناسی که همراه مسیو دوسن مار از سنت مارگریت به اینجا آمده بود، مردی که همواره نقابی از مخمل سیاه به چهره داشت، دیروز وقتی که از مراسم عشای ربانی باز می‌گشت، بدحال شد و در ساعت ده امشب، بی‌آنکه بیماری سختی داشته باشد و از ظاهرش چیزی پیدا باشد، درگذشت. مسیو گیران^{۷۷}، کشیش ما دیروز از او اعتراف گرفت. مرگ زندانی چنان سریع و ناگهانی بود که نتوانست آمرزش پدر روحانی را دریافت کند، اما کشیش، چند لحظه پیش از مرگ او فرارسید و برایش طلب بخشایش کرد. او را روز سه‌شنبه بیستم نوامبر در ساعت چهار بعد از ظهر، در قبرستان کلیسای سن پل دفن کردند. کفن و دفن او چهل لیور هزینه داشت.»

نام و سن او را از کشیشان کلیسا پنهان نگه داشتند. در دفتر کلیسا تنها جملات زیر آمده است:

«نوزدهم نوامبر ۱۷۰۳ - مارشالی، سن حدود چهل و پنج، در باستیل درگذشت. کالبدش در قبرستان کلیسای سن پل دفن شد، در بیستم ماه جاری و در حضور مسیو روزارژ و مسیوری^{۷۸} جراح باستیل که اسامی خود را ذیل این ورقه امضا کرده‌اند.»

روزارژ - ری

بمحض آنکه زندانی مرد، قدر مسلم آن است که هرچه به او تعلق داشت، مانند ملافه‌ها، لباسها، تشکها، البسه خواب و حتی در سلولش و تختخواب و صندلی او را سوزانند. بشقاب نقره‌ای او را آب کردند و دیوارهای سلولش را تراشیدند و دوباره سفید کردند. حتی در احتیاط خود تا جایی پیش رفتند که کف اتاق را کردند تا ببینند آیا یادداشتی در آنجا پنهان کرده است و یا نشانه‌ای از خود بجای گذاشته که هویتش را معلوم کند یا نه.

پدر گرفته، پس از رد کردن عقاید لاگرانژ شانس و سنت فوآ، ظاهراً بجانب نظریه ابراز شده در کتاب خاطرات ایرانی متمایل می‌شود زیرا می‌گوید که در رد آن نظریه هیچ دلیل بی‌چون و چرایی ارائه نشده است و چنین نتیجه‌گیری می‌کند که برای رسیدن به یک پاسخ نهایی، اساسی‌ترین کار این است که تاریخ دقیق ورود زندانی به پینیرول تعیین شود.

سنت فوآ بی‌درنگ از پی پاسخگویی برآمد و همان نظر قبلی

خود را تکرار کرد. او کسی را به آراس فرستاد تا در میان پرونده‌های کلیسای جامع آن شهر نامه‌ای را بیابد که در آن لویی چهاردهم به خط خود نوشته بود که جسد کنت دوورماندوا را که در کورتره^{۷۹} مرده بود، در آن کلیسا دفن کنند و دستور داده بود که متوفی را در همان دخمه‌ای بخاک بپارند که الیزابت کنتس دوورماندوا، همسر فیلیپ دالزاس کنت دوفلندر^{۸۰}، متوفی بسال ۱۱۸۲ دفن شده بود. باورکردنی نیست که لویی چهاردهم، برای دفن یک کنده درخت، یک مقبره خانوادگی را انتخاب کرده باشد.

سنت فوا از مقاله باربزیو مورخ ۱۳ اوت ۱۶۹۱ که ما آن را نقل کردیم و نظریه ورماندوا را رد می‌کرد، اطلاعی نداشت. همان مقاله، نظریه‌ای را که سنت فوا عنوان کرد نیز مردود می‌شمارد زیرا دوک مون‌ناوٹ در سال ۱۶۸۵ اعدام شد: «مردی که مدت بیست سال زندانی شما بوده است.»

در همان سالی که سنت فوا بخود می‌بالید که توانسته است پیروزمندانه نظریه خود را به همه بقبولاند، بارون فون هایس^{۸۱}، فرضیه دیگری را عنوان کرد. او نامه‌ای خطاب به ژورنال آنسیکلوپدیک نوشته بود (و در بیست و هشتم ژوئن ۱۷۷۰ در فالسبورگ بچاپ رسید) و مقاله دیگری را که از زبان ایتالیایی

Comte de Flanders - ۸۰ Courtray - ۷۹

Baron von Heiss - ۸۱

ترجمه شده بود ضمیمه آن کرد. آن مقاله قسمتی از کتاب «خلاصه تاریخ اروپا» نوشته ژاک برنار^{۸۲} بود که بصورت جزوات پراکنده از سال ۱۶۸۵ تا ۱۶۸۷ بوسیله کلود ژوردون^{۸۳} در لیون بچاپ رسید. در آن مقاله (اوت ۱۶۸۷، مقاله مانتوا) آمده بود که دوک دومانتوا^{۸۴} تصمیم گرفت که پایتخت کشورش را به پادشاه فرانسه بفروشد اما وزیرش رأی او را برگرداند و ترغیش کرد که به سایر شاهزادگان ایتالیایی بپیوندد و با جاه طلبی های لویی چهاردهم مقابله کند. مارکی دارسی^{۸۵} سفیر فرانسه در دربار ساووا، وقتی که از نقشه وزیر آگاه شد، با روشهای گوناگون، دل او را بدست آورد و عاقبت او را برای شکار، به شکارگاهی در دو سه فرسخی تورینو دعوت کرد.

آندو به اتفاق یکدیگر از شهر خارج شدند، اما هنوز از دروازه شهر چندان دور نشده بودند که دوازده سوار آنها را احاطه کردند سپس وزیر را با خود بردند؛ لباسهایش را عوض کردند، نقابی بر چهره اش گذاشتند و او را به پنینرول بردند. زندانی مدت زیادی در آن قلعه نماند، زیرا آن قلعه بیش از حد به ایتالیا نزدیک بود و اگرچه با دقتی فوق العاده مراقب او بودند، لیکن می ترسیدند که دیوارها گوش داشته باشند، لذا او را به جزیره سنت مارگریت منتقل کردند و او هنوز هم در آنجا اسیر

مسیو دوسن مار است.

این فرضیه که چند وقت بعد نیز دوباره مطرح شد، ابتدا تأثیر زیادی بر مردم و مورخان نگذاشت. شکی نیست که وزیر دوک دمانتوا، بنام ماتیولی^{۸۶} در سال ۱۶۷۹ از طریق آبه دستراد^{۸۷} و کاتینات^{۸۸} اسیر شد و بطور مخفیانه به پنیروول منتقل گردید و تحت حفاظت مسیو دوسن مار قرار گرفت لیکن نباید او را با نقاب آهنین اشتباه کرد.

کاتینات در نامه‌ای خطاب به لوووا درباره ماتیولی می‌گوید: «هیچکس نام این گستاخ را نمی‌داند.»

و لوووا به سن مار نوشت: «من شما را بخاطر صبر و تحملتان ستایش می‌کنم زیرا با انسانی پست که احترام شما را چنانکه باید بجا نیاورد، طبق دستوری که گرفته‌اید رفتار می‌کنید.»

سن مار پاسخ داد: «به بلن ویلیه گفتم که چماقی را به او نشان بدهد و بگوید که زندانیان سبک‌مغز را با این سر عقل می‌آورند.»

یکبار دیگر لوووا نوشت: «شما باید برای اینگونه زندانی‌ها، هر سه چهار سال یکدست لباس تهیه کنید.»

مسلماً این شخص همان زندانی مرموزی نیست که با احترام

کامل با او رفتار می‌شده و لوووا در حضورش کلاه از سر برمی‌داشته است و همه‌گونه پارچه‌های ظریف و توری در اختیارش می‌گذاشته‌اند.

بعلاوه بنظر می‌رسد که نامه سن مار به آن موجود نگوینختی اشاره می‌کند که همراه با مردی دیوانه در یک سلول بسر می‌برد و عاقبت خود نیز دیوانه شد و در آخرین روزهای سال ۱۶۸۶ درگذشت.

ولتر اولین نفری بود که باب بحث و جدل را درباره این موضوع جنجال‌برانگیز گشود و از این نظر قابل تحسین است. او درباره این نظریه‌ها سکوت اختیار کرد و پاسخی نداد تا آنکه همه فرضیه‌ها عنوان شد و آنگاه تصمیم به رد کردن آنها گرفت. در هفتمین چاپ کتاب (فرهنگ فلسفی)، ولتر این نظریه را که لویی چهاردهم آنقدر متواضع بوده است که ابتدا برای جیمز دوم و سپس برای شاه ویلیام و ملکه آن - که با آنها در جنگ هم بود - نقش پلیس و زندانبان را ایفا کرده است، بیرحمانه به باد استهزاء گرفت. سپس با تأکید بر اینکه سال زندانی شدن نقاب آهنین ۱۶۶۱ یا ۱۶۶۲ بوده است، نظر لاگرانژشانسل را نیز مردود دانست و همینطور فرضیه پدر روحانی گریفه را که با مطالب کتاب «خاطرات ایرانی» مطابقت داشت.

ولتر می‌گوید: «وقتی که همه این اوهام را کنار بگذاریم، تنها همین سؤال باقی می‌ماند که آن زندانی که مجبور بود همیشه نقاب به چهره داشته باشد که بود و در چه سنی از جهان رفت.

واضح است که اگر به او اجازه می‌دادند در حیاط باستیل قدم بزنند و با پزشکش صحبت کند، اما نمی‌گذاشتند کسی چهره‌اش را ببیند، بدون شک از این می‌ترسیدند که دیدن سیمای او، شباهتش را به شخصی دیگر آشکار کند. او می‌توانست زبانش را به پزشک نشان دهد اما صورتش را هرگز. اما دربارهٔ سن او، خودش کمی پیش از مرگ به داروفروش باستیل گفته بود که گمان می‌کند حدود شصت سال داشته باشد. و مسیو مارسوبان^{۸۹}، جراح مارشال دوریشلیو که بعداً به خدمت دوک دورلئان نایب‌السلطنهٔ لویی پانزدهم در آمد و خود داماد داروفروش مزبور بود این موضوع را چندین بار برای من تعریف کرد. بهر حال نویسندهٔ این مقاله در مورد موضوع مورد بحث بیش از پدر روحانی گریفه اطلاع دارد اما بیش از این چیزی نمی‌گوید.»

بدنبال کتاب «فرهنگ فلسفی»، ناشر آن ضمیمه‌ای را منتشر کرد که آن را به خود ولتر نسبت می‌داد. ناشر مزبور همهٔ فرضیات آنزمان و از جمله نظریهٔ بارون هایس را مردود می‌شمارد. بنظر او مرد نقاب آهنین برادر ارشد لویی چهاردهم است. و آن دوتریش که پیش از آن خود را نازا می‌دانست با دنیا آوردن این فرزند نامشروع از اشتباه بیرون آمد. پس از زایمان مخفیانهٔ ملکه، کاردینال دوریشلیو نقشهٔ ماهرانهای طرح کرد و شاه را واداشت

که هر شب در اتاق همسرش بخوابد. در نتیجه این امر پسر دوم یعنی لویی چهاردهم بدنیا آمد. شاه پیش از آنکه به سن قانونی برسد از وجود برادر حرامزاده خود بی اطلاع بود.

لویی پس از آگاهی از حقیقت امر، بخاطر احترام عمیقی که برای خاندان سلطنتی فرانسه قائل بود، و برای این که از هرج و مرج و مشکلات سیاسی جلوگیری کند و آن دوتریش را از عذاب خاطره‌ای شرم آور و هولناک نجات دهد، با خرد و عدالت خود تصمیم گرفت که شاهد زنده آن عشق نامشروع را در گمنامی نگه دارد. به این ترتیب شاه از اقدام به عملی ظالمانه که اگر پادشاهی بی وجدان و نانجیب بجای او بود، آن را ضروری می دانست، خلاص شد.

پس از این مقاله ولتر دیگر موضوع نقاب آهنین را پیش نکشید. فرضیه‌ای که او عنوان کرد، نظریه سنت فوا را نقض کرد. ولتر از طریق مارشال دوریشلیو در جریان اسرار دولتی قرار می گرفت. پس آیا نمی توانیم تصور کنیم که حزم و احتیاط فطری او باعث شد که آنچه را می دانست تحت پوشش نامی فرضی بگوش همه برساند و یا لاقلاً ماجرای را که تا حدود زیادی به حقیقت نزدیک بود تعریف کند، و اینکه سکوت آخرش به این خاطر بوده است که کسی معنای خطرناک کلماتش را به او گوشزد کرده است؟

آیا این شاهزاده‌ای که بصورت محکومی نقابدار در آمده بود، برادر حرامزاده لویی بود یا برادر دوقلوی او؟ ... نظریه اول

را آقای کونتین کرافورد^{۹۰} می‌پذیرد و فرضیه دوم را آبه سولاوی در کتاب خاطرات مارشال دوریشلیو می‌آورد. در سال ۱۷۸۳ مارکی دولوشه^{۹۱} در روزنامه «مردم جهان» (مجلد چهارم، شماره ۲۳ صفحه ۲۸۲) این فرزند حرامزاده را به دوک بوکینگهام نسبت می‌دهد و در تأیید نظر خود، گواهی زنی بنام مادموازل دوسن کوانتن را نقل می‌کند که معشوقه (باربزیو)، همان کسی که در اواسط قرن هیجدهم در شارتر از جهان رفت بود. سن کوانتن علناً می‌گفت که لویی چهاردهم برادر ارشدش را تا پایان عمر در زندان نگه داشت و شباهت زیاد دو برادر، استفاده از نقاب را ایجاب می‌کرد.

دوک بوکینگهام که در سال ۱۶۲۵ به فرانسه آمد تا هانریت دوفرانس خواهر لویی سیزدهم را که نامزد شاهزاده ولز بود، تا انگلستان همراهی کند. او در این سفر علاقه و عشق زیادی نسبت به ملکه بروز داد، و تقریباً قطعی است که ملکه هم در برابر احساسات او ساکت نماند. نویسنده‌ای ناشناس در مقاله «مشاوره کاردینال مازارن با یک خبرنگار» (بروسل، ۱۶۴۹) تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید ملکه بطرزی دیوانه‌وار شیفته و مفتون بوکینگهام شد و حتی وقتی که در تخت‌خواب بود او را بحضور می‌پذیرفت و یکبار هم آقای دوک دستکش آن دوتریش را از دستانش بیرون آورد و آن را با افتخار به چندن از درباریان

نشان داد که این امر موجب رنجش شدید لویی سیزدهم شد. در لطیفه‌ای که هرگز کسی آن را رد نکرد، گفته می‌شود که یکروز طرز صحبت بوکینگهام با ملکه، در حضور ندیمه‌اش مارکیز دوسانسی^{۹۲} چنان بود که ندیمه بناچار گفت: «ساکت باشید آقا، هرگز با یک ملکه فرانسه نباید اینطور صحبت کرد.»

این فرضیه جدید تولد زندانی نقابدار را حداکثر سال ۱۶۳۷ می‌داند، اما بهر حال تعیین هر تاریخ مشخصی، احتمال این را که بوکینگهام پدر او باشد، رد می‌کند زیرا او در دوم سپتامبر ۱۶۲۸ ترور شد.

هنگام سقوط باستیل، زندانی نقابدار بار دیگر موضوع بحث مورخان شد. در سیزدهم اوت ۱۷۸۹، آخرین شماره «فرصتهای یک وطن‌پرست فرانسوی» اعلام کرد که سردبیر ناشناس آن روزنامه در میان چندین سند یافت‌شده در باستیل، کارتی را دیده است که روی آن عدد بی‌معنای ۶۴۳۸۹۰۰۰ و بدنبال آن این عبارت نوشته شده است:

«فوک^{۹۳} همراه با یک نقاب آهنین از جزیره سنت مارگریت آمد» و بدنبال آن علامت xxx و در زیر، کلمه «کرسادیون»^{۹۴} ثبت شده است. روزنامه‌نگار چنین تصور کرده

۹۲- Senecey

۹۳- Fouquet (۱۶۸۰-۱۶۱۵) پیشکار دارایی فرانسه. (مترجم).

۹۴- Kersadion

است که فوکه موفق به فرار شده و سپس بار دیگر او را دستگیر کرده‌اند و بعنوان مجازاتی برای فرار او را مرده جلوه داده و مجبور کرده‌اند که نقابی آهنین بصورت بگذارند.

این فرضیه با استقبال چندانی روبرو نشد زیرا بزودی همه بیاد آوردند که در تکمیلیه «عصر لویی چهاردهم»، شامیار گفته است: «مرد نقاب آهنین کسی بود که از همه اسرار آقای فوکه اطلاع داشت.»

اما معتبر بودن آن کارت هرگز به ثبوت نرسید، و مشکل بتوان تنها به گفته روزنامه‌نگاری ناشناس، چنین موضوعی را نتیجه‌گیری کرد.

وقتی که نویسندگان، دیگر مجبور نبودند برای انتشار افکارشان، تأیید و اجازه شاه را دریافت کنند، هر روز جزوه جدیدی راجع به زندانی نقاب آهنین وارد بازار شد. لویی دوتان^{۹۵}، فرضیه بارون هایس را با ارائه دلایلی تازه، و درعین حال عجیب بار دیگر مطرح کرد. او دلایلی عنوان کرد مبنی بر اینکه بدستور لویی چهاردهم یکی از وزیران دوک دو مانتوا دزدیده شد و در پنینرول زندانی گردید. دوتان این زندانی را (جیرولامو مانینی)^{۹۶} می‌نامد و نیز به پیشنهاد مارکی دو کاستلان^{۹۷} حکمران جزیره سنت مارگریت، خاطرات شخصی بنام سوشون^{۹۸} را که

فرزند یکی از نگهبانان زمان سن مار بوده و در آن زمان هفتاد و نه سال داشته است، مطرح می‌کند. در این خاطرات بتفصیل ماجرای ربودن زندانی نقابدار (در ۱۶۷۹) آمده است و گوینده او را «از وزیران امپراتوری» می‌خواند و اظهار می‌کند: «زندانی نه سال پس از ناپدید شدنش، در جزیره سنت مار گریخت در گذشت.»

به این ترتیب دوتان، قضیه نقاب آهنین را از عنصر شگفت‌انگیز و پرمهر کششی که ولتر به آن افزوده بود، محروم کرد و اظهارات دوک دوشوازل^{۹۹} را که خود نتوانسته بود راز هویت زندانی را از لویی پانزدهم بیرون بکشد، در کتاب خود نقل می‌کند. دوک پس از شکست تلاشهایش، از مادام دوپمپادور^{۱۰۰} می‌خواهد که لویی را به حرف بیاورد و سرانجام از طریق او درمی‌یابد که زندانی «وزیر یکی از کشورهای ایتالیاست.» در همان موقعی که دوتان به اصرار می‌گفت در تاریخ جهان هرگز ماجرای به پیچیدگی این قضیه که مرد نقاب آهنین یکی از وزیران ایتالیایی بوده - به اثبات نرسیده است، آقای کونتین کرافورد مصراً او را یکی از فرزندان آن دوتریش می‌خواند.

چند سال پیش از آن تاریخ، وکیلی به نام بوش^{۱۰۱} (نقدی

۹۹- Choiseul (۱۷۸۵-۱۷۱۹) وزیر لویی پانزدهم. (مترجم).

۱۰۰- Pompadour (۱۷۶۴-۱۷۲۱) معشوقه لویی پانزدهم. (مترجم).

۱۰۱- Bouche

بر تاریخ پرووانس، در دو مجلد، قطع خشتی (۱۷۸۵) این قضیه را کلاً افسانه‌ای ساخته و لوتر دانست و گفت که زندانی یک زن بوده است. به این ترتیب می‌بینیم که بحث‌های طولانی و مکرر، نه تنها این قضیه را روشن نکرد، بلکه آن را در ابهام بیشتری فرو برد.

در سال ۱۷۹۰، کتاب «خاطرات مارشال دوریشلیو» در دسترس قرار گرفت. مارشال دوریشلیو همه یادداشتهای، مراسلات و کتابخانه‌اش را در اختیار آبه سولاوی قرار داد تا خاطرات او را بنویسد. پیش از آنکه ما خلاصه‌ای از آن قسمت از خاطرات را که به نقاب آهنین مربوط می‌شود و بر اصول بسیار محکمی بنا شده است، و حتی اگر حقیقت قضیه هم نباشد، برغم گفته‌های دیگران با استقبال اکثر مردم روبرو شد - برای خوانندگان نقل کنیم، دو سه کلمه‌ای، تنها از روی حافظه، از دو فرضیه دیگر که ارزش چندانی ندارند، سخن می‌گوییم.

طبق یادداشتهای میو دوبوناک^{۱۰۲}، سفیر فرانسه در قسطنطنیه در سال ۱۷۲۴، یکی از پیشوایان ارمنی، بنام آرودیگس^{۱۰۳}، که از دشمنان خونی مذهب ما بود و عده زیادی از کاتولیکها به فرمان او مورد آزار و شکنجه قرار گرفتند، به درخواست ژزوئیت‌ها از آن کشور تبعید شد و با یک کشتی فرانسوی به فرانسه منتقل گردید و در آنجا او را به زندانی

فرستادند، که رهایی از آن هرگز برایش میسر نبود. آرودیكس به سنت مارگریٹ و سپس به باستیل منتقل شد و در آنجا درگذشت. دولت ترك تا سال ۱۷۲۳ پیوسته تقاضای آزادی او را داشت و دولت فرانسه همیشه شركت خود را در آن آدمربایی بكلی انكار می‌كرد.

اگر در تاریخ كاملاً آشكار نبود كه آرودیكس به مذهب كاتولیکی گرایید و در پاریس، يك مرد آزاد از جهان رفت، چنان كه گواهی فوت او كه هنوز در بایگانی دفتر وزارت امور خارجه موجود است و این امر را ثابت می‌كند، فرضیه مسیو دوبوناك تنها با همان جمله‌ای كه خود می‌گوید، آرودیكس در زمان سفارت مسیو فریول ۱۰۴، جانشین مسیو دوشاتونف ۱۰۵ در ۱۶۹۹ در قسطنطنیه به اسارت گرفته شد، باید مردود دانسته شود زیرا سن‌مار در سال ۱۶۹۸ همراه با زندانی نقابدار وارد باستیل شد.

بسیاری از مورخان انگلیسی از جمله گیبون، ۱۰۶ گمان کرده‌اند كه زندانی مرموز، احتمالاً هانری پسر دوم الیور كرامول بوده كه از سوی لویی چهاردهم به گروگان گرفته شده است. براستی هم عجیب است كه پسر دوم (حامی) ۱۰۷ در سال

۱۰۴ - Feriol ۱۰۵ - Châteauneuf

۱۰۶ - Gibbon

۱۰۷ - Protector لقب الیور كرامول. (مترجم).

۱۶۵۹ بکلی ناپدید گردیده است و کسی نمی‌داند که از آن پس چگونه زیسته و چگونه مرده است. اما چرا باید در فرانسه یک زندانی دولتی باشد در حالی که برادرش ریچارد در همان کشور آزادانه زندگی می‌کرد؟ بدلیل وجود نداشتن مدارکی برای اثبات این فرضیه، هیچکس آن را حتی محتمل هم ندانسته است. اکنون سراغ خلاصه‌ای از خاطرات مارشال دوریشلیو می‌رویم.

«در حکومت شاه فقید، زمانی بود که همه طبقات جامعه دائماً این سؤال را از یکدیگر می‌پرسیدند: کسی که او را مرد نقاب آهنین می‌نامند کیست؟ اما آنطور که من شنیدم، وقتی سن‌مار او را به باستیل منتقل کرد، این کنجکاوی تا حدودی فروکش کرد زیرا می‌گفتند که او دستور دارد اگر زندانی خودش را به کسی بشناساند، او را با گلوله بزنند. و نیز سن‌مار به همه فهماند، مردی که آنقدر بدبخت است، اگر خود به هویت خود پی ببرد، به همان سرنوشت دچار خواهد شد. این تهدیدات باعث شد که در زمان حیات شاه فقید، کسی جرئت نکند در مورد زندانی، کنجکاوی بخرج دهد و موضوع او را تنها در محافل خصوصی و بصورت کنایه عنوان می‌کردند. نویسندۀ ناشناس کتاب «خاطرات پنهانی دربار ایران» که پانزده سال پیش از فوت لویی چهاردهم در خارج از کشور منتشر شد، اولین کسی بود که جسارت سخن گفتن از زندانی و نقل چند لطیفه رایج درباره او را داشت.

از آن زمان به بعد، به موازات پیشرفت آزادیها در فرانسه، چه در سخن گفتن و چه در نوشتن کتاب، در همان ایام که خاطره استبداد لویی چهاردهم بتدریج از اذهان عموم محو می شد، مردم صحبت کردن آزادانه درباره زندانی نقابدار را شروع کردند و در این روزهای آخر عمر من، هفتاد سال پس از مرگ لویی چهاردهم، هنوز از من می پرسند که نقاب آهنین برآستی چه کسی بوده است.

این همان سؤالی است که من در سال ۱۷۱۹ از شاهزاده خانمی که شدیداً مورد توجه دوک دورلثان نایب السلطنه لویی پانزدهم بود پرسیدم. شاهزاده خانم مزبور جز احترامی که برای نایب السلطنه قائل بود، احساس دیگری نسبت به او نداشت و همواره او را از خود می راند زیرا عمیقاً عاشق من بود. باری در آن روزها چون همه تصور می کردند که نایب السلطنه از تاریخچه زندگی مرد نقابدار و علت زندانی شدن او اطلاع دارد، من که بیش از همه در این باره کنجکاو و بی طاقت بودم، سعی کردم که این راز بزرگ را بوسیله شاهزاده خانم از نایب السلطنه بیرون بکشم. پرنسس همیشه می کوشید که دوک دورلثان را از خود دور نگه دارد، اما چون نایب السلطنه او را بسیار دوست می داشت و همواره حاضر بود تا به اشاره ای، درخواستهای او را برآورد، من از پرنسس، که خود نیز طبعاً در این مورد کنجکاو بود خواستم که نقشه مرا به اجرا بگذارد و ترغیبش کردم که به نایب السلطنه اطمینان بدهد که اگر اجازه داشته باشد کتاب خاطرات مربوط به

نقاب آهنین را که در اختیار اوست بخواند، به عشق او پاسخ خواهد داد.

دوک دورلثان هرگز یک راز دولتی را آشکار نکرده بود. رازداری او در این زمینه خارج از حد تصور بود زیرا مربی و مشاور او دوبوا^{۱۰۸}، به وی آموخته بود که چنین رازهایی را همواره برای خود نگه دارد. بنابراین احتمال کمی وجود داشت که او آن کتاب را به کسی بدهد و هویت و علت زندانی شدن نقاب آهنین را آشکار کند. بنابراین امیدی به اقدام پرنسس نیز نمی‌رفت، لیکن برآستی نمی‌توان گفت که، نیروی عشق به چه کارهایی که قادر نیست.

* * *

نایب‌السلطنه آن مدرک را در اختیار پرنسس گذاشت و او نیز روز بعد آن را برای من فرستاد. کتاب را در کاغذی پیچیده بودند که روی آن یادداشتی به رمز نوشته بود و قوانین تاریخ‌نگاری اقتضا می‌کند که من آن را در اینجا عیناً نقل کنم تا اعتبار آنچه در زیر می‌آید برای همه روشن شود. پرنسس غالباً نامه‌هایش را برای من به رمز می‌نوشت حتی وقتی که تنها از موضوعات مورد علاقه خودمان صحبت می‌کرد و در این یادداشت آخر برای من نوشته بود که بمنظور دسترسی به آن

خاطرات، چه بهایی پرداخته است. من جرئت نمی‌کنم که جزئیات آن یادداشت را در اینجا عنوان کنم و در اینجا رمز آن رامی‌نویسم و بدنبال آن قسمتهایی از خاطرات مزبور را نقل می‌کنم:

۳ و ۱۰ و ۲۰ و ۱۴ و ۷ و ۱ و ۲ و ۲۰ و ۲ و ۹ و ۱۲ و ۱۷ و ۱ و
 ۲ و ۲۱ و ۱ و ۲ و ۱۴ و ۱۷ و ۱۲ و ۱۶ و ۱۵ و ۱ و ۱۴ و
 ۱۱ و ۱ و ۲۱ و ۲ و ۲ و ۲۰ و ۵ و ۲۰ و ۸ و ۲ و ۹ و ۱۴ و ۹ و
 ۱۲ و ۱۷ و ۲۰ و ۱۱ و ۱۵ و ۱۷ و ۱۲ و ۵ و ۱ و ۲۱ و ۲۱ و ۹ و
 ۲۰ و ۲ و ۸ و ۱۷ و ۱۶ و ۲۱ و ۹ و ۱۲ و ۵ و ۲۱ و ۹ و
 ۱۲ و ۱۴ و ۵ و ۱ و ۱ و ۰ و ۳ و ۸ و ۱۴ و ۲۰

ماجرای تولد و تعلیم شاهزاده نگونبخت که بوسیله کاردینال دوریشلیو و کاردینال دومازارن از جهان منزوی شد و بدستور لویی چهاردهم زندانی شد.

نوشته مربی شاهزاده مزبور، در بستر مرگ.

شاهزاده بینوایی که من او را بزرگ کردم و تقریباً تا پایان عمر خود مراقب او بودم، در پنجم سپتامبر ۱۶۳۸ در ساعت هشت و نیم بعد از ظهر، در همان هنگامی که شاه مشغول صرف شب‌چره بود بدنیا آمد. برادر او که اکنون بر تخت سلطنت نشسته است، هنگام ظهر متولد شد و در آتموقع شاه بر سر میز ناهار بود. اما در حالی که تولد برادر بزرگتر با تشریفات و مراسم باشکوهی همراه بود و موجب خوشحالی شاه شد، بدنیا آمدن

فرزند دوم باعث اندوه او شد و با دقت خاصی از همگان پنهان نگه داشته شد. زیرا همین که لویی سیزدهم از قابلهٔ ملکه شنید که او احتمالاً فرزند دومی نیز بدنیا خواهد آورد، به وزیر خود، ندیمهٔ ملکه، کشیش قصر، اعتراف گیرندهٔ ملکه و من دستور داد که در آپارتمان او بمانیم تا اگر فرزند دوم متولد شد، آنچه را که شاه در نظر داشت به انجام برسانیم.

از مدتها پیش به شاه گفته بودند که شاید ملکه دوقلو بزاید و حتی عده‌ای آن را پیش‌بینی کرده بودند. از چند روز قبل، عده‌ای چوپان به پاریس آمده بودند که می‌گفتند این موضوع به آنها الهام شده است و در پاریس شایع بود اگر ملکه دو پسر بدنیا بیاورد اوضاع مملکت به وخامت خواهد گرایید.

اسقف پاریس پیشگویان را نزد خود خواند و سپس دستور داد که آنها را در سن لازار زندانی کنند زیرا باعث هیجان و اضطراب شدید مردم شده بودند. این امر موجب نگرانی و تشویش زیاد شاه شد چرا که می‌دانست اگر دو وارث برای تاج و تخت او بوجود بیاید، کشورش به چه آشوبی کشانده می‌شود. گفتهٔ پیشگویان به حقیقت پیوست، خواه براستی از روی اوضاع ستارگان آن را پیش‌بینی کرده بودند، و خواه پروردگار اراده کرده بود که اعلیحضرت را از مشکلات احتمالی آیندهٔ فرانسه باخبر کند.

کاردینال دوریشلیو وقتی که از این پیشگویی باخبر شد، پاسخ داد که بلافاصله باید جلسهٔ مشورتی تشکیل گردد زیرا

وجود دو ولیعهد در یک کشور ممکن نیست بنابراین پسر دوم باید با دقت از دید همه پنهان نگه داشته شود زیرا شاید در آینده تصمیم به شاه شدن بگیرد و عده‌ای را دور خود گرد بیاورد و برادرش را سرنگون کند و یا دست کم کشور را به آشوب بکشانند.

شاه بشدت پریشان و مضطرب بود و فریادهای ملکه ما را از زایمان دوم آگاه می‌کرد بنابراین شخصی را نزد شاه فرستادیم و این خبر را به او دادیم. لویی سیزدهم از تصور این که پدر دو ولیعهد باشد، از حال رفت و نقش زمین شد.

وقتی که شاه بحال آمد، به عالیجناب اسقف شارتر گفت: «ملکه را تا وقتی که نزاییده است تنها نگذارید من از شدت ترس در شرف موتم!»

آنگاه بلافاصله اسقف مو^{۱۰۹}، رایزن خود، مسیو هونورا^{۱۱۰}، دام پرونت^{۱۱۱} قابله و مرا نزد خود خواند و گفت که اگر راز بدنیا آمدن پسر دوم فاش شود سر ما را از بدن جدا خواهد کرد و این امر باید یک راز دولتی تلقی گردد تا از نتایج سوء آن در آینده جلوگیری شود زیرا قانون سالیک^{۱۱۲} درباره این که وقتی شاه دو

۱۰۹ - Meaux ۱۱۰ - Honorat

۱۱۱ - Dame Péronète

۱۱۲ - Salic Law قدیمی‌ترین قانون شناخته شده فرانسه که طبق یکی از

مواد آن، زنان در سلسله انساب پادشاهی محسوب نمی‌شوند. (مترجم).

پسر ارشد داشته باشد تکلیف تاج و تخت چه خواهد بود، هیچ چیز نگفته است.

در حالی که شاه سر میز شام بود، پسر دوم که ظریفتر و نحیفتر از اولی بود بدنیا آمد. او دائماً فریاد می‌زد و می‌گریست گویی از اینکه پا به جهانی گذاشته است که باید رنجی طولانی و کشنده را در آن تحمل کند، پشیمان شده است.

صدراعظم از این تولد شگفت‌انگیز گزارشی تهیه کرد که در تاریخ ما هیچ نوشته‌ای با آن برابری نمی‌کند اما اعلیحضرت که از آن گزارش راضی نبود، در حضور ما آن را سوزاند و دستور داد که گزارش تولد دوباره نوشته شود. این عمل چندبار تکرار شد تا آنکه رضایت شاه بدست آمد در حالی که آقای کشیش پیوسته اعتراض می‌کرد و می‌گفت که اعلیحضرت نباید تولد یک شاهزاده را از مردم پنهان کنند اما لویی سیزدهم در پاسخ می‌گفت که این عمل بخاطر حفظ مصالح کشور انجام می‌گیرد.

آنگاه شاه از ما خواست که سوگندنامه‌ای را امضا کنیم. ابتدا صدراعظم امضا کرد و بعد کشیش قصر، سپس اعتراف‌گیرنده ملکه و آنگاه من پای ورقه را امضا کردم. جراح دربار و قابله‌ای که کنار بستر زایمان حاضر بودند نیز ورقه را امضا کردند و شاه آن کاغذ را ضمیمه گزارش کرد و آن را با خود برد و من دیگر هرگز حتی ذکر از آن را هم نشنیدم.

بیاد دارم که اعلیحضرت درباره جملات سوگندنامه مدتی با عالیجناب کاردینال دوریشلیو نجوا می‌کرد. پس از آن نوزاد را

به قابله سپردند. او خود روزی به من گفت که چون می‌ترسیده‌اند سخنی دربارهٔ فرزند دوم بزبان بیاورد، گهگاه بسراغش می‌رفتند و او را تهدید می‌کردند که در صورت بروز راز، سرش را از دست خواهد داد. حتی ما چند نفری که هنگام زایمان ملکه حاضر بودیم، اجازه نداشتیم که بین خودمان از آن کودک سخنی بگوییم.

هیچیک از ما سوگندش را زیر پا نگذاشت، زیرا اعلیحضرت از هیچ چیز آنقدر نمی‌ترسید که از وقوع جنگ داخلی پس از مرگش و اینکه دو برادر به جان هم بیفتند و کشوری را بباد دهند. کاردینال نیز دائماً کاری می‌کرد که این ترس در دلش زنده بماند تا آنکه وظیفهٔ تعلیم و تربیت کودک دوم به او واگذار شد. شاه همچنین به ما دستور داد که شاهزادهٔ نگونبخت را دقیقاً معاینه کنیم (او زگیلی بالای آرنج دست چپش و لکه‌ای زردرنگ در سمت چپ گردن و زگیلی کوچکتر روی نرمهٔ ساق پای راستش داشت) زیرا اعلیحضرت در نظر داشت که در صورت فوت فرزند اول، کودکی را که تحت نظر ما بود به ولیعهدی برگزیند و این تصمیم کاملاً عاقلانه هم بود. به همین دلیل شاه امضای ما را زیر گزارش نیاز داشت و در حضور ما آن را مهر و موم کرد.

اما چوپانانی که دوقلو بودن بچه‌های شاه را پیش‌بینی کرده بودند، من دیگر هیچ خبری از آنان نشنیدم، لیکن تحقیقی هم در این باره نکردم. شاید عالیجناب کاردینال که مسئولیت کودک

مزبور را بعهده گرفت، آنها را به خارج از کشور فرستاده باشد. و اما کودکی شاهزادهٔ دوم: دام پرونت در ابتدا با او مانند یکی از فرزندان خود رفتار می‌کرد و در آهنگام همه گمان می‌کردند که آن کودک، فرزند حرامزادهٔ یکی از نجای بزرگ است زیرا مراقبت و رسیدگی شدید دام پرونت و پول زیادی که برای او خرج می‌کرد، نشان می‌داد که آن فرزند پدری ثروتمند دارد هرچند که او را بدور انداخته است.

وقتی که پرنس کمی بزرگتر شد، آقای کاردینال مازارن که پس از کاردینال دوریشلیو مسئولیت تربیت و نگهداری شاهزاده را بعهده گرفته بود، او را به من سپرد و گفت که کودک باید آنطور که یک ولیعهد را تربیت می‌کنند، بزرگ شود لیکن این کار باید درخفا صورت بگیرد. دام پرونت به ادای وظیفهٔ خود تا پایان مرگ ادامه داد و نوعی علاقه بین آن زن و کودک مورد بحث بوجود آمده بود که شاید بتوان گفت وابستگی کودک به او، بیش از علاقهٔ او به کودک بود. تعلیم و تربیت کودک در خانهٔ من در بورگونی با همهٔ احترامات شایستهٔ فرزند و برادر یک شاه انجام می‌گرفت.

من غالباً هنگام بروز مشکلات در فرانسه با ملکهٔ مادر گفتگو می‌کردم و علیاحضرت بنظر می‌رسید که دائماً از افشای راز وجود فرزند دوم درهراس باشند زیرا گمان می‌کردند که اگر ناراضیان از وجود او آگاه شوند، بهانه‌ای برای آشوب بیابند و علیه شاه جوان شورش کنند و می‌گفت عده‌ای از پزشکان

معتقدند که از بین دوقلوها آن که دیرتر بدنیا می‌آید همانی است که نطفه‌اش زودتر بسته شده است و به همین دلیل او باید به ولیعهدی برگزیده شود درحالی‌که این فرضیه را سایر پزشکان نمی‌پذیرند.

با اینهمه، هرگز این ترس باعث نشد که ملکه به نابودی مدرک تولد اقدام کند زیرا قصد داشت که در صورت مرگ شاه جوان، برادرش را بجای او به تخت سلطنت بنشانند هرچند که ممکن بود تا آنموقع فرزند دیگری نیز بدنیا بیاورد. او غالباً به من می‌گفت که آن مدرک را در صندوقچه خود نگه‌داری می‌کند.

من شاهزاده جوان را طوری تربیت کردم که آرزو داشتم خود آنگونه تعلیم ببینم و باید بگویم که تاکنون هیچ شاهزاده‌ای به اندازه او از وسعت معلومات برخوردار نشده است. تنها چیزی که باید بخاطر آن خود را سرزنش کنم این است که ندانسته باعث شدم آن فاجعه هولناک بر سر شاهزاده بیچاره فرود بیاید. او در نوزده سالگی بسیار مشتاق آن شده بود که بداند کیست و پدر و مادرش کیستند، و چون دید که من حاضر به افشای این راز نیستم و هرچه اصرار و الحاح او بیشتر می‌شود، من نیز بر تصمیم خود بیشتر پافشاری می‌کنم، بر آن شد تا در آینده کنجکاوی خود را از چشم من پنهان کند و رفتاری درپیش بگیرد که من تصور کنم، او خود را فرزند نامشروع من می‌داند و دیگر در این باره کنکاش نخواهد کرد. من غالباً وقتی که تنها بودیم به او می‌گفتم که در این باره اشتباه می‌کند و نباید مرا پدر بخواند.

اما عاقبت دست از اصرار کشیدم و گذاشتم که هر چه می‌خواهد فکر کند (که البته باور او احتمالاً برای ترغیب من به حرف زدن بود) و مرا پدر خود بداند. او نیز از این وضع راضی بنظر می‌رسید اما همواره بدنبال راهی بود تا بتواند هویت واقعی خود را بشناسد.

دو سال گذشت، تا آنکه یک بی‌احتیاطی از جانب من، که هرگز خود را بخاطر آن نمی‌بخشم، اطلاعات لازم را در اختیار شاهزاده جوان گذاشت. او می‌دانست که شاه گهگاه کسانی را نزد من می‌فرستد تا پیغامهای او را به من برسانند و من آنقدر بی‌فکر بودم که صندوقچه نامه‌های خود را در جایی قرار می‌دادم که در دسترس او بود و در این صندوقچه نامه‌های ملکه، کاردینال دوریشلیو و کاردینال مازارن نگهداری می‌شد.

او قسمتی از حقیقت را در آن نامه‌ها خواند و بقیه را با هوش سرشاری که داشت حدس زد و بعداً نزد من اعتراف کرد که یکی از نامه‌ها را که بیش از بقیه درباره تولدش در آن مطالب سودمند نوشته شده بود، از صندوقچه برداشته است.

بیاد دارم که روزی ناگهان رفتار او تغییر کرد و بجای احترام آمیخته به علاقهای که در نتیجه نوع تربیتش برای من قائل بود، حالتی سرد و نخوت‌آمیز درپیش گرفت اما من در ابتدا نتوانستم دلیل این تغییر رویه را دریابم، زیرا هرگز نتوانستم بفهمم که او چگونه توانست به صندوقچه من دسترسی پیدا کند و خود او نیز هیچگاه حاضر نشد که بگوید برای رسیدن به مقصود از چه

وسائلی استفاده کرده است، آیا از یکی از کارگران خانه، که حاضر به افشای نامش نبود، استفاده کرده، و یا شخص دیگری را بکار گرفته است.

بهر حال، یک روز آنقدر حزم و تدبیر را نادیده گرفت که از من خواست، تصویری از شاه فقید لویی سیزدهم، و پسرش لویی چهاردهم برایش تهیه کنم. من در پاسخ او گفتم که تصاویر موجود بسیار بد نقاشی شده‌اند و من منتظرم که تصویر بهتری کشیده شود تا آن را برای نصب در خانه خود بخرم.

این جواب که در نظر او قانع کننده نبود، باعث شد که اجازهٔ مسافرت به دیژون^{۱۱۳} را از من بخواهد. من بعدها فهمیدم که او می‌خواست به آنجا برود تا یکی از تصاویر لویی چهاردهم را ببیند و از آنجا به سفر خود ادامه دهد و به دربار بپیوندد، که در آن هنگام در سن ژان دولو^{۱۱۴} مستقر بود و انتظار ورود شاهزاده خانم اسپانیایی را می‌کشید تا مراسم عروسی شاه جوان انجام بگیرد. شاهزادهٔ جوان می‌خواست به دربار برود و کنار برادرش بایستد تا با چشمان خود شباهت بین شاه و خودش را ببیند. من وقتی که از تصمیم او به مسافرت آگاه شدم، دیگر حتی یک لحظه هم او را تنها نگذاشتم.

در این ایام، شاهزادهٔ جوان به اوج زیبایی و ملاحیت جوانی رسیده بود، و این وجاهت وسیلهٔ خوبی شد تا با استفاده از آن

بتواند به یکی از تصاویر لویی چهاردهم دست پیدا کند. مدت چند ماه خود را عاشق یکی از زنان مدیره خانه نشان داد و چنان دل او را بدست آورد که وادارش کرد تصویر مورد نظر را، خلاف دستورهای اکید من، برای او ببرد. من به همه امر کرده بودم که بدون اجازه من چیزی در اختیار او نگذارند.

جوان بیچاره در آن تصویر، خطوط چهره خود را مشاهده کرد و دریافت که آن تصویر ممکن است هم عکس شاه باشد و هم عکس خود او. این موضوع چنان بر او اثر گذاشت که بکلی جانب عقل و تدبیر را رها کرد و نزد من آمد و گفت: «این برادر دوقلوی من است، و این تصویر به من می‌گوید که کیستم.»

آنگاه نامه کاردینال مازارن را که از صندوقچه من دزدیده بود، نشانم داد. این بود ماجرای که در خانه من اتفاق افتاد.

ترس من از اینکه مبادا شاهزاده جوان از خانه من بگریزد و خود را به مراسم ازدواج شاه برساند، باعث شد که از این عمل جلوگیری کنم. من نامه‌ای برای شاه فرستادم و به اطلاع او رساندم که صندوقچه من گشوده شده است و منتظر دستورهای بعدی هستم. شاه اوامر خود را از طریق کاردینال به من ابلاغ کرد. او به من دستور داده بود که همراه شاهزاده جوان، در گوشه‌ای پنهان شوم و به او بفهمانم که ادعای عجیبش، باعث مجازات هر دو ما خواهد شد. از آنروز تا این لحظه، من همراه او در زندان رنج کشیده‌ام و اکنون گمان می‌کنم که اراده خداوند بر آن تعلق گرفته است که این جهان خاکی را ترک کنم.

بنابراین نمی‌توانم، لااقل بخاطر آرامش روح خود، این خدمت را از جوان تحت تکفل خود دریغ کنم که به او بیاموزم چگونه می‌تواند در صورت مرگ پادشاه بی‌آنکه فرزندی داشته باشد، از این وضعیت رقت‌بار رهایی یابد. آیا سوگندی که برای حفظ یک راز بزور به کسی تحمیل شده است، شامل حقایقی که خودبخود باورکردنی نیستند، اما برای نسلهای آینده مایهٔ عبرت خواهند بود نیز می‌شود؟»

چنین بود خاطرات تاریخی اسرارآمیزی که جناب نایب‌السلطنه به پرنسس داد و با مطالعهٔ آن بلافاصله پرسشهای زیادی مطرح می‌شود. از جمله این که مربی شاهزاده که بود؟ یکی از اهالی بورگونی یا کسی که فقط در آنجا صاحب ملک بود؟ ملک او تا دیژون چقدر فاصله داشت؟ بدون شک او از مردان برجستهٔ زمان خود بوده که اعتماد کامل لویی سیزدهم و ملکه و کاردینال دوریشلیو را بدست آورده است. آیا در پرونده‌های مربوط به خانواده‌های بزرگ بورگوندی به ناپدید شدن شخصی مهم، بلافاصله پس از ازدواج لویی چهاردهم بر نمی‌خوریم؟ آنهم کسی که بیست سال جوان غریبه‌ای را نزد خود نگه داشته و به اتفاق او ناپدید شده باشد؟ چرا این دستنوشته که پس از صدسال برملا می‌شود، نویسندهٔ خود را به ما نمی‌شناساند؟ آیا راوی، آن را در بستر مرگ نوشته و دیگر قدرت امضا کردن زیر آن را نداشته است؟ چگونه این خاطرات از زندان به خارج راه یافت؟ و غیره و غیره.

مسلماً به این پرسشها هرگز پاسخی داده نشده است و من هم نمی‌خواهم اعتبار و سندیت این نوشته را تأیید کنم. آبه سولاوی می‌گوید که یک روز این موضوع را از مارشال دوریشلیو پرسید.

- آقای مارشال، آیا حقیقت دارد که این زندانی برادر ارشد لویی چهاردهم بوده که بدون اطلاع لویی سیزدهم بدنیا آمده است؟

بنظر می‌رسید که مارشال دستپاچه شده است. پاسخ او صادقانه نبود اما رویهمرفته گفته آبه را هم رد نکرد. او گفت: «شخص معروفی که مورد نظر شماست، نه برادر نامشروع لویی چهاردهم بود، نه آنطور که عده‌ای از مورخان گفته‌اند، دوک مون ماوٹ یا کنت دوورماندوا، یا دوک دوبوفور و غیره، همه این فرضیات براساس رؤیا بنا شده است، اما بسیاری از وقایعی که در آنها ذکر شده است، حقیقت دارد، از جمله این که دستور داده بودند که اگر زندانی خود را به کسی بشناساند، بلافاصله او را بکشند.»

عاقبت مارشال اعتراف کرد که از واقعیت آن راز اطلاع دارد. او گفت: «آقای آبه، تنها چیزی که در این باره می‌توانم به شما بگویم این است که زندانی وقتی که در اوایل این قرن پس از عمری بسیار طولانی از دنیا رفت، چندان مورد توجه مردم و مورخان نبود. اما در زمانی که لویی چهاردهم مسئولیت سلطنت را بعهده گرفت و این شخص بنا بدلائل امنیتی زندانی شد، قضیه

درست برعکس بود.»

این کلمات در حضور خود مارشال نوشته شد و به نظر او رسید و چون سولاوی اصرار داشت که او نکات و اشارات دیگری نیز بگوید تا کنجکاوی مردم در مورد زندانی نقابدار ارضا شود، ریشلیو پاسخ داد: «آخرین مقاله مسیو دوولتر درباره نقابدار را بخوانید، بخصوص آخرین کلماتش را و درباره آن تعمق کنید.»

همه محققان، باستثنای دولور^{۱۱۵}، روایت سولاوی را پذیرفته‌اند و ایرادی در آن ندیده‌اند. ما نیز باید قبول کنیم که اگر این گفته‌ها دروغ باشد و آبه سولاوی خود آن یادداشت رمزی را اختراع کرده باشد که می‌گوید: «این راز بزرگ را به تو می‌سپارم. برای افشای آن مجبور شدم که اجازه بدهم ۳ و ۸ سه بار مرا ۱ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۲ و ۰۱» برآستی دروغگوی فرومایه‌ایست، درحالی که مطمئنم که اصلاً اینطور نیست.

لیکن بدبختانه برای مدافعان مادموازل دووالوا^{۱۱۶}، هرچه درباره صفات اخلاقی او، یا عاشقش و یا پدرش گفته شود، نمی‌توان آن را افترا شمرد و بنا بر آنچه که از این سه نفر می‌دانیم، هرچه رسوایی و فضحیتی که به آنان نسبت داده می‌شود بزرگتر

۱۱۵ - Dulaure

۱۱۶ - Valois مقصود یکی از دختران لویی چهاردهم است یا همان

پرنسی که ریشلیو به او اشاره کرده است. (مترجم).

باشد، احتمال درست بودن آن بیشتر است. و اما دربارهٔ این اعتراض که لوووا دربارهٔ فرزند لویی سیزدهم، و یا حتی فرزند نامشروع آن دوتریش اینگونه نمی‌نویسد که: «برای انتقال شوالیه دوتزو^{۱۱۷} از سلولی که اکنون برای زندانی شما در نظر گرفته شده اشکالی وجود ندارد، به محض آماده شدن آنجا می‌توانید او را تحویل بگیرید...» (نامه به سن مار ۱۶۸۷) باید بگوییم که برای ما نیز پذیرفتن این امر قدری مشکل است. همچنین می‌گویند که محال است سن مار دربارهٔ یک شاهزاده با این لحن سخن بگوید: «...تا وقتی که او را به سلول مورد نظر در جنب نمازخانه منتقل کنیم.»

اما چرا سن مار نمی‌بایست با این لحن سخن بگوید؟ آیا نامیدن زندانی با عنوان زندانی تحقیر و تخفیف اوست؟ یا اینکه سلولش را سلول بخوانند؟

شخصی بنام مسیو دوسن میهیل در سال ۱۷۹۱ در استراسبورگ کتابی را منتشر کرد که عنوانش چنین بود: «حقیقت ماجرای مرد موسوم به «نقاب آهنین» که در آن مدارک انکارناپذیری دربارهٔ پدر و مادر آن نگونبخت مشهور، و زمان و مکان تولدش آمده است.» خواندن عنوان کتاب کافی است که به ابتذال شیوهٔ نویسنده در سراسر کتاب پی ببریم. خودپسندی و کوتاه‌بینی این گشایندهٔ اسرار بحدی است که

نمی‌توان درباره آن اغراق کرد. فکر می‌کنم اگر او به سنگ
 کیمیا دست یافته و یا کشفی کرده بود که چهره جهان را بکلی
 دگرگون می‌ساخت، باز هم بیش از این ابراز غرور و رضایت از
 خود نمی‌کرد. بهر حال، با در نظر گرفتن همه جوانب، باید گفت
 که «مدارک انکارناپذیر» این فرضیه نیز مانند سایر فرضیات
 قادر به حل قطعی مسئله نیست و نمی‌تواند از فرضیات قبل و بعد
 از خود پیشتر برود. اما بزرگترین نقصی که در کار این نویسنده
 به چشم می‌خورد، ناتوانی و کم‌هوشی در کنار هم چیدن و مرتب
 کردن حقایقی است که در کتاب خود عنوان کرده است.
 در صورتی که اگر مؤلف از کمی استعداد و مهارت در امر تحقیق
 برخوردار بود، می‌توانست فرضیه‌ای بوجود بیاورد که تاب
 مقاومت در برابر نگاه نقادان را داشته باشد و از آن، اگر نه با
 مدارک انکارناپذیر (که هیچکس در این مورد نتوانسته است فراهم
 بیاورد)، بلکه با تکیه بر جنبه‌های اخلاقی و پیش‌فرضهای ذهنی
 انسانها به آن استحکام ببخشد که در مسائلی اینگونه که همه چیز
 در هاله‌ای از ابهام و تناقض قرار دارد، و در جایی که لازم است
 نویسنده رفتار احترام‌آمیز لوووا را نسبت به زندانی و اینکه همیشه
 در حضور او کلاه از سر برمی‌داشته است، بنوعی توجیه کند،
 بناچار چنین روشهایی باید بکار گرفته شود.

طبق گفته مسیو دوسن میهیل، مرد نقاب آهنین، فرزند
 مشروع آن دوتریش و کاردینال مازارن بود!
 وی پیش از هر چیز، نشان می‌دهد که مازارن یک شماس

کاردینال بود و نه یک کشیش و حتی وارد سلسله مراتب کلیسا نشده بود. سن میهیل ادعای خود را براساس گفته‌های پرنسس پالاتین^{۱۱۸}، همسر فیلیپ اول دوک دورلثان (برادر لویی سیزدهم و پدر نایب‌السلطنه) مطرح می‌کند و می‌گوید که مازارن مخفیانه آن دوتریش را به عقد خود درآورد.

«مادام دوبوه^{۱۱۹}ی پیر، ندیمه محرم ملکه مادر از راز این ازدواج مسخره آگاهی داشت و از این اطلاع خود استفاده می‌کرد و هرچه می‌خواست از ملکه می‌گرفت. این وضع علت اصلی نفوذ و قدرت همه‌جانبه آن ندیمه، در این کشور بود.» (نامه دوشس دورلثان، سیزدهم سپتامبر ۱۷۱۳)

«ملکه مادر، همسر لویی سیزدهم کاری بدتر از معاشقه با مازارن انجام داد، یعنی با او ازدواج کرد زیرا او یک کشیش رسمی نبود و حتی وارد سلسله مراتب کلیسا نشده بود، تا نتواند زنی را به همسری بگیرد. مازارن از ملکه مادر کاملاً خسته شده بود و با او بطرزی توهین‌آمیز صحبت می‌کرد. آن دوتریش هم بخاطر تن دادن به چنین ازدواجی، شایسته این رفتار بود.» (نامه دوشس دورلثان، دوم نوامبر ۱۷۱۷)

«وجدان او (ملکه مادر) از بابت کاردینال مازارن آسوده

۱۱۸ - Palatine به معنی «خز دور یقه»، لقب مادر دوک دورلثان

نایب‌السلطنه، که همواره لباسی با یقه‌ای از پوست خز می‌پوشید. (مترجم)

است. او یک کشیش نبود بنابراین آنها اجازه داشتند که با یکدیگر ازدواج کنند. آن راهرو پنهانی که شبها مازارن برای رسیدن به آپارتمان ملکه از آن استفاده می‌کرد، هنوز هم در پالهرویال ۱۲۰ هست و می‌توان آن را دید.» (نامه دوشس دورلثان، دوم ژوئیه ۱۷۱۹)

«ملکه مملکت را طبق احساس عمیقی که روحش را تسخیر کرده است اداره می‌کند. هنگام گفتگوی او با کاردینال، براحتی می‌توان در چشمان آنها، در نگاه و در همه حرکاتشان مشاهده کرد که شدیداً به یکدیگر علاقه دارند و بسختی و با رنج زیاد از هم جدا می‌شوند. اگر این که شایع است حقیقت داشته باشد و آنها با یکدیگر ازدواج کرده باشند و این وصلت را پدر و نسان تبرک کرده باشد، آنها هرچه دلشان می‌خواهد و بسیار بیش از آنچه ما می‌بینیم و می‌دانیم، می‌توانند انجام دهند.» (شکوائیه علیه صلح نامه ۱۶۴۹)

مرد نقاب آهنین به اعتراف گیرنده باستیل گفت که گمان می‌کند حدود شصت سال داشته باشد. (پرسشهایی درباره دایرةالمعارف). بنابراین می‌بایست در سال ۱۶۴۴ بدنیا آمده باشد یعنی زمانی که قدرت سلطنت در دست آن دوتریش بود لیکن عملاً مازارن همه کارها را انجام می‌داد. آیا در تاریخ نکته‌ای ثبت شده است که براساس آن احتمال

بدهیم آن دوتریش در آندوره بطور پنهانی پسری زاییده است؟
 «در سال ۱۶۴۴ آن دوتریش کاخ لوور را ترک کرد زیرا
 از آپارتمانهای آن قصر خوشش نمی‌آمد. او به پالهروایال نقل
 مکان کرد که کاردینال دوریشلیو در بستر مرگ آن را به شاه
 فقید هدیه کرده بود. آن دوتریش بلافاصله پس از اقامت در آن
 کاخ بسختی مریض شد و رنگش کاملاً به زردی گرایید.
 پزشکان این بیماری را تنها ناشی از تنهایی و افسردگی و خستگی
 در اثر کار زیاد و فشارهای عصبی ادارهٔ مملکت می‌دانستند.»
 (خاطرات موتویل ۱۲۱، مجلد اول، صفحه ۱۹۴)

«وآنمود کردن اینکه وضعیت عصبی و بیمارگونهٔ ملکه به
 فشار کار و اوضاع سیاسی مملکت مربوط است، بدون شک
 برای پنهان نگه داشتن بیماری خاصی بوده است. افسردگی شدید
 آن دوتریش و علت اصلی بیماری او پیش از سال ۱۶۴۹ اتفاق
 نیفتاد و در اواخر سال ۱۶۴۵ بود که او از استبداد و خودرایی
 مازارن شروع به شکایت کرد.» (خاطرات موتویل، مجلد اول
 صفحات ۳ و ۲۷۲)

«او پس از مرگ لویی سیزدهم و در سالی که برای او
 عزادار بود غالباً به تناطر می‌دقت اما دقت می‌کرد که کسی او را
 در لژ مخصوصش نبیند.» (ایبید، صفحه ۳۴۲)
 آبه سولاوی در مجلد ششم خاطرات مارشال دوریشلیو که

در سال ۱۷۹۳ منتشر شد، در رد نظریه مسیو دوسن میهیل به بحث پرداخت و از همان فرضیه‌ای که خود چندی پیش عنوان کرده بود دفاع کرد.

بی‌نتیجه بودن تحقیقات و جستجو در بایگانی باستیل، و اهمیت فوق‌العاده جریانه‌های سیاسی روز، تا چند سال توجه عموم را از موضوع مورد بحث منحرف کرد.

در سال ۱۸۰۰ مجله دائرةالمعارف (مجلد ششم صفحه ۴۷۲) مقالهای با عنوان «خاطرات مربوط به مسائل تاریخی و روش حل آنها، که در قضیه مرد نقاب آهنین بکار برده شد.» به چاپ رساند که زیر آن C.D.O. امضا شده بود. نویسنده این مقاله همان فرضیه‌ای را پذیرفته است که می‌گوید زندانی نقابدار صدراعظم دوک دو مانتوا بوده است و او را جیرو لوموانی می‌نامد. در همان سال ۱۸۰۰، روفازیاک^{۱۲۲}، در کتابی ۱۴۲ صفحه‌ای با قطع نیم وزیری بنام «تحقیقات تاریخی و منتقدانه درباره مرد نقاب آهنین، که از آن حقایق انکارناپذیری نتیجه می‌شود» منتشر کرد. این تحقیقات براساس مکاتبات محرمانه‌ای صورت گرفته است که در آن راجع به مذاکرات، دسیسه‌ها و ربودن وزیر دوک دو مانتوا بنام ماتیولی (و نه جیرو لوموانی) صحبت شده است.

در سال ۱۸۰۲ نویسنده‌ای ناشناس (احتمالاً بارون

دوسرویر)^{۱۲۳} رساله‌ای بنام کلید معمای مردی با نقاب آهنین در یازده صفحه بصورت نامه و با امضای رت^{۱۲۴}، خطاب به ژنرال ژوردان نوشت و در آن جزئیات مسئله ماتیولی و خانواده‌اش را بیان کرد. رت خیالی اظهار می‌کند که وزیر دوک دو مانتوا در سال ۱۶۷۹ بدستور لویی چهاردهم ربوده شد، نقابی بر چهره‌اش کشیدند و او را زندانی کردند اما اثبات نمی‌کند که این وزیر و نقاب آهنین هر دو یک نفر بوده‌اند.

در سال ۱۸۰۹ آقای کرافورد که پیش از آن در سال ۱۷۹۸ گفته بود: «نمی‌توانم در این نکته شک کنم که نقاب آهنین فرزند آن دوتریش بوده است، اما این را نمی‌دانم که آیا او برادر دوقلوی لویی چهاردهم بوده یا در زمانی که ملکه جدا از شاه زندگی می‌کرده، و یا در دوره بیوگی او بدنیا آمده است.» (خاطرات باستیل) در کتابی بنام مجموعه مقالات تاریخی و ادبی که در سال ۱۸۰۹ به چاپ رسید، نظریه روفازیاک را مردود شمرد.

در سال ۱۸۲۵ مسیو دولور چندین نامه مربوط به ماتیولی را در بایگانی‌های مختلف کشف کرد و کتاب «تاریخ مردی با نقاب آهنین» را نوشت. این اثر، که بوسیله جرج اگارالیس^{۱۲۵} به زبان انگلیسی ترجمه شده، بار دیگر در سال ۱۸۳۰ به فرانسه

برگردانده شد و اینبار نام «تاریخ مستند زندانی دولتی معروف به نقاب آهنین» را بر آن گذاشتند. در اینجا نیز لطیفه مربوط به پسر دوم الیور کرامول تکرار شده است.

در سال ۱۸۲۶ کتاب مسیو دوتوله^{۱۲۶} به بازار آمد که در آن نقاب آهنین را رهبر ارمنی دانسته بود.

شش سال بعد، موفقیت نمایشنامه‌ای که در تئاتر ادئون بروی صحنه رفت، اکثریت مردم را به پذیرش فرضیه سولاوی متمایل کرد. ژاکوب کتابدوست در آنجا که می‌گوید من از نسخه‌ای استفاده کرده‌ام که در کتابخانه خانوادگی شوازول نگه‌داری می‌شود، اشتباه کرده است و این مسیو دوک دوباسانو^{۱۲۷} بود که نسخه‌ای از آن کتاب را به من داد و گفت زمانی که ناپلئون دستور داد درباره زندانی کاملاً تحقیق کنند، آن نسخه تحت نظر خود او نوشته شد.

دوک دوباسانو به من گفت که اصل این کتاب (که با محتوای خاطرات مارشال دوریشلیو کاملاً مطابقت دارد) در بایگانی وزارت امور خارجه موجود است در سال ۱۸۳۴ مجله «انستیتوی تاریخ» نامه‌ای از آقای اگوست بیلیر را درج کرد که نامبرده در آن اظهار می‌داشت که همان نسخه را به دستور آقای کنت دومونتالیوه^{۱۲۸}، وزیر کشور حکومت امپراتوری

استنساخ کرده است.

آقای دوفی^{۱۲۹} در همان سال کتاب «تاریخ باستیل» را منتشر کرد و در آن همان فرضیه‌ای را پیش گرفت که می‌گوید زندانی نقابدار از پسران بوکینگهام بوده است.

در میان شخصیت‌های واقعی و خیالی تاریخ که از اهمیت زیادی برخوردار بوده‌اند و امکان اینکه همان زندانی نقابدار باشند وجود دارد، یکی هست که هنوز کسی درباره‌اش تحقیق نکرده، اگرچه شامیار نام او را هم ذکر کرده است و او کسی نیست مگر پیشکار مالیه مشهور، فوکه. در سال ۱۸۳۷ ژاکوب کتابدوست با بهره‌گیری از تمامی نوشته‌ها و نقل قول‌ها، بار دیگر، هم خود را مصروف این معمای چینی کرد. معمایی که مدت‌ها اندیشمندان زیادی را بخود مشغول کرده، لیکن هیچکس موفق به حل آن نشده بود. آیا ژاکوب در این راه از پیشینیان خود توفیق بیشتری بدست آورد؟

ادعای او در وهله اول بسیار چشمگیر و حیرت‌انگیز است. زنده کردن دوباره فوکه، که در سال ۱۶۶۴ به زندان ابد محکوم شد و در پنینرول بدست سن‌مار سپرده شد و در سال ۱۶۸۰ مرگ او را اعلام کردند، کار بسیار عجیبی است حتی اگر بنا به ادعای ژاکوب، مرگ او در سال ۱۶۸۰ ساختگی باشد. وقتی کسی درباب زندانی نقابدار تحقیق می‌کند، ابتدا می‌خواهد دلیل

کافی و روشن برای محکومیت او و پوشاندن چهره‌اش تا پایان عمر بیابد. و در درجهٔ دوم می‌کوشد که علت احترام بیش از حد لوووا نسبت به زندانی و تغییر محل‌های اسارت او را بیابد چرا که در زمان سلطنت لویی چهاردهم همهٔ درباریان دقت می‌کردند که وقتی کسی مفضوب اربابشان شد، کوچکترین ترحمی نسبت به او روا ندارند.

علت خشم لویی نسبت به فوکه هر چه که بوده است، خواه بنا به ادعای خود پیشکار مالیه حسادت نسبت به قدرت و ثروت او، و خواه اظهار علاقهٔ فوکه به یکی از معشوقه‌های شاه، و خواه آنطور که از شواهد برمی‌آید توطئهٔ فوکه علیه لویی چهاردهم موجب مفضوب شدن وی شده باشد، آیا همان زندانی کردن او تا پایان عمر برای انتقام گرفتن لویی کافی نبوده است؟ بیش از این چه می‌خواسته است؟ چرا خشمی که در سال ۱۶۶۴ بوجود آمده است، بار دیگر شانزده سال بعد، آنهم سخت‌تر و هولناک‌تر بروز می‌کند و لویی، دشمن خود را به تنبیهی دردناک‌تر مبتلا می‌سازد؟

طبق فرضیهٔ ژاکوب، شاه بخاطر تقاضاهای مکرر بخشش از سوی خانوادهٔ فوکه بتنگ آمده بود و تصمیم گرفت که بگوید او مرده است و از شر درخواست‌های خسته‌کنندهٔ آنان خلاص شود. او می‌گوید که در پس همهٔ این ماجراها نفرت عمیق کلبر نسبت به فوکه را می‌توان یافت. اما حتی اگر این نفرت باعث سرنگونی فوکه و اسارتش شده باشد، آیا می‌توانیم بپذیریم که پس از

یکدوره طولانی زندانی و سختی کشیدن، این نفرت چنان قوی بوده که باز هم بر ذهن شاه و مشاورانش اثر گذاشته است؟ از همه اینها گذشته، احترام لوووا را چگونه می‌توان توجیه کرد؟ مسلماً کلبر برای فوکه زندانی احترامی قائل نبود. آیا ممکن است همکارش رفتاری خلاف او درپیش گرفته باشد؟

با اینحال باید اذعان کرد که در میان فرضیات زیادی که راجع به زندانی نقابدار عنوان شده است، این یکی (بلطف معلومات وسیع ژاکوب کتابدوست) از استحکام و سندیت بیشتری برخوردار است و شواهد و قرائن تاریخی و زمانبندی محکمی دارد که شایسته تحقیقات یک مورخ است. مسلم است که:

۱- احتیاطهایی که در حفاظت از فوکه در پنینرول بکار برده می‌شد، شبیه آنهایی است که بعداً در باستیل و همچنین سنت مارگریت در مورد نقاب آهنین بکار می‌بردند.

۲- اکثر روایات و نقل قولهای مربوط به نقاب آهنین با وضع فوکه نیز مطابقت دارد.

۳- ظهور اولیه نقاب آهنین تقریباً بلافاصله پس از مرگ جعلی فوکه در ۱۶۸۰ بوده است.

۴- مرگ فوکه در ۱۶۸۰ خالی از شائبه نیست.

دیوان عدالت در تاریخ بیستم دسامبر ۱۶۶۴ طی حکمی فوکه را برای همیشه از فرانسه تبعید کرد اما «شاه عقیده داشت که اگر به فوکه اجازه خروج از کشور بدهند، خطر بزرگی

فرانسه را تهدید خواهد کرد زیرا او با بسیاری از وزیران امور خارجه کشورهای دیگر دوستی نزدیکی دارد.» در نتیجه حکم تبعید همیشگی به زندان ابد تخفیف یافت. (گزارش دفاع مسیو فوکه). دستورنامه رسمی مورخ ۲۴ دسامبر که به امضای شاه رسید و به سن مار ابلاغ شد تصریح می‌کند که «مسیو فوکه با هیچکس و به هیچ طریق چه شفاهی و چه کتبی ارتباط نداشته باشد و به هیچ عذری آپارتمان خود را ترک نکند حتی به بهانه هواخوری». سوءظنهای لوووا چنان که از نامه‌هایش به سن مار برمی‌آید، شامل همه چیز می‌شد. روشهای احتیاطی عجیبی که او درباره فوکه اعمال می‌کرد، دست کمی از مرد نقاب آهنین نداشت.

حکایت تکه پارچهای که چیزی بر آن نوشته شده بود و یک سلمانی آن را یافت، آنطور که آبه پاپون آن را نقل می‌کند، شاید به جملات زیر از دو نامه لوووا به سن مار مربوط باشد: «نامه شما همراه با دستمالی که خط مسیو فوکه بر آن دیده

می‌شود، بدست من رسید.» (۱۸ دسامبر ۱۶۶۵)

«می‌توانید به او بگویید که اگر باز هم از این سفره نخی برای نوشتن استفاده کند، شما دیگر از این نوع پارچه در اختیارش نخواهید گذاشت.» (۲۱ نوامبر ۱۶۶۷)

پدر پاپون نقل می‌کند که یک زندانی با نقاب مخملین در اتاق اربابش مرد. خدمتکار فوکه که همراه او به زندان ابد محکوم شده بود، در فوریه ۱۶۸۰ درگذشت (نامه لوووا به

سن مار، ۱۲ مارس)

وقایعی که در پینیروول رخ داد شاید هنگامی که سن مار «زندانی سابق» خود را به سنت مارگریث منتقل کرد، در آنجا منعکس شده باشد. لباسهای زیبا، پارچه‌های لطیف، کتابها و همه چیزهایی که در اختیار نقاب آهنین قرار می‌گرفت، از فوکه نیز دریغ نمی‌شد. «تهیه اسباب و لوازم آپارتمان او در پینیروول بیش از ۱۲۰۰ لیور خرج برداشت.» (نامه لوووا، ۲۰ فوریه ۱۶۶۵) «پارچه‌هایی که سن مار برای آنها طی سیزده ماه تهیه کرد، برای یکی ۱۰۴۲ لیور و برای دیگر ۱۶۴۶ لیور هزینه دربر داشت.» (نامه لوووا، دوازدهم دسامبر ۱۶۶۵ و بیست و دوم فوریه ۱۶۶۶)

همچنین می‌دانیم که پیش از سال ۱۶۸۰، سن مار دو زندانی برجسته در پینیروول داشت. یکی فوکه و دیگری لوزن^{۱۳۰}. با اینهمه «آن زندانی که قبلاً در پینیروول در اختیار او بود» براساس نوشته دوزونکا، می‌بایست پیش از آخر ماه اوت ۱۶۸۱ در آنجا بوده باشد زیرا در آنهنگام سن مار به قلعه اشیل منتقل شد. بنابراین بین ۲۳ مارس ۱۶۸۰ تاریخ فرضی مرگ فوکه، و اول سپتامبر ۱۶۸۱ نقاب آهنین در پینیروول ظاهر شد، و سن مار دو زندانی مهم را به اشیل برده است. یکی از این دو، احتمالاً نقاب آهنین و دیگری مسلماً ماتیولی بوده که پیش از سال ۱۶۸۷

۱۳۰. Lauzun (۱۷۲۳ - ۱۶۳۳) از نجبای موردعلاقه لویی چهاردهم

که بخاطر گستاخی زیادش در سال ۱۶۷۱ به باستیل و سپس پینیروول فرستاده شد. (مترجم).

در گذشته است. یعنی سالی که در آن سن مار حکمرانی جزیره سنت مارگریت را در ماه ژانویه بدست آورد و تنها یک زندانی را با خود به آنجا برد.

«من چنان دستورهایی برای محافظت از زندانی خود صادر خواهم کرد که بتوانم در برابر شما پاسخگو باشم.» (نامه سن مار به لوووا، ۲۰ ژانویه ۱۶۸۷)

مکاتبات لوووا و سن مار نشان می‌دهد که فوکه در تاریخ ۲۳ مارس ۱۶۸۰ مرده است لیکن در مراسلات بعدی لوووا نمی‌نویسد «مسیو فوکه فقید» بلکه مثل گذشته از او تنها بعنوان «مسیو فوکه» یاد می‌کند. اکثر مورخان پاریس اظهار کرده‌اند که فوکه در دخمه نمازخانه سن فرانسوا دوسال ۱۳۱، در کلیسایی که به صومعه دختران سنت ماری راه داشت، در کنار پدرش دفن شد. اما مدارکی وجود دارد که نشان می‌دهد چنین نیست. دخمه نمازخانه سن فرانسوا دوسال، تا سال ۱۷۸۶ که آخرین بازمانده خاندان سیلریس ۱۳۲، موسوم به آدلایید فلیسیته برولار ۱۳۳ در آنجا دفن شد، باز نشد. در سال ۱۷۹۰ صومعه منحل گردید و کلیسا در سال ۱۸۰۲ به پروتستانها واگذار شد اما حرمت مقابر را حفظ کردند. در سال ۱۸۳۶ کلیسای جامع بورژ ۱۳۴ تقاضا کرد که باقیمانده یکی از اسقفهایش را که در صومعه دفن کرده بود، به

آنان بدهند. این صومعه در اوایل قرن هفدهم بوسیله مادام دوشوتال^{۱۳۵} تأسیس گردید. همه تابوتها را معاینه کردند و سنگ‌نوشته‌ها با دقت مورد مطالعه قرار گرفت: اثری از مقبره نیکولا فو که نبود!

ولتر می‌گوید: «بسیار جالب توجه است که هیچکس نمی‌داند پیشکار مالیه معروف در کجا از جهان رفت.» (فرهنگ فلسفی، ذیل آنا)

اما افسوس! این فرضیه که چنین استادانه و با زحمت بسیار بر پایه شواهد متقن بنا گردیده است، بخاطر یک تاریخ مسلم که فرضیه دوک مون‌ماو و کنت دوورماندوا بودن زندانی نقابدار را رد کرده بود، از هم می‌پاشد: «آن زندانی که بیست سال در اختیار شما بوده است...» (نامه باربزیو، ۱۳ اوت ۱۶۹۱). بلطف این جمله، که خود ژاکوب برای رد کردن سایر نظریه‌ها استفاده کرده است، زندانی بیست ساله سن‌مار، فو که نیز نبوده است زیرا در سال ۱۶۹۱، بیست و هفت سال از آغاز دوران محکومیت او می‌گذشت و از زمان مرگ جعلی او، تنها یازده سال سپری شده بود.

ما بدون هیچ غرضی همه فرضیه‌هایی را که برای حل این معمای شگفت‌انگیز مطرح شده است، ذکر کردیم. گمان ما بر این است که «مردی با نقاب آهنین» در نزدیکی تخت سلطنت

بدنیا آمد. اگرچه این راز هنوز به حل قطعی نیاز دارد، از روی آنچه که ما در اختیار خواننده قرار دادیم، کاملاً آشکار است که به زندانی گفته بودند اگر چهره‌اش را آشکار کند، جان‌ش به خطر خواهد افتاد. پس از اینجا می‌توان نتیجه گرفت که دیدن سیمای او در نیم قرن از تاریخ و در سرتاسر فرانسه، ممکن بود هویتش را تعیین کند! پس بدون شک در همه ایالات فرانسه، حتی در زندان واقع در یک جزیره، می‌بایست صورتی آشنا و برجسته وجود داشته باشد که شباهت زیادی بین آن صورت و چهره زندانی بلافاصله قابل تشخیص باشد!

اگر این صورت آشنا، سیمای لویی چهاردهم، برادر دوقلوی زندانی نقابدار نبوده، پس چه کس دیگری ممکن است باشد؟ برای کنار گذاشتن این برداشت ساده و طبیعی، باید شواهد قانع‌کننده‌ای بدست بیاید.

ما کار خود را به این محدود کردیم که مانند یک قاضی، صرفاً شواهد و مدارک موجود را بررسی کنیم و اطمینان داریم که خواننده به این خاطر که او را در میان فرضیات گوناگون و بسیار تنها گذاشته‌ایم تا خود از بین آنها یکی را برگزیند، از ما نمی‌رنجد. در نظر ما، هر داستانی که خلق کنیم، به اندازه تحقیقاتی که انجام داده‌ایم، گیرا و حیرت‌انگیز نخواهد بود زیرا هر چیزی که به زندانی نقابدار مربوط می‌شود، علاقه شدید مردم را به خود برمی‌انگیزد. بعلاوه، باید پرسید که غرض ما از نوشتن این صفحات چه بوده است؟ پرده برداشتن از جنایتی بزرگ و

تازه کردن یاد جلاد. شواهدی که ما در اینجا ذکر کردیم
بخودی خود گویا هستند و از هر داستانی که ساخته ذهن باشد،
شیواتر و باشکوهتر بنظر می‌رسند.

یادداشت‌های نویسنده

شماره ۱۷، صفحه ۲۲۸

در این کتاب هیچ مدرک تازه‌ای ارائه نشده بود، با اینحال چنان موفقیتی در هلند و فرانسه بدست آورد که همان سال تجدید چاپ شد و سال بعد با چند صفحه اضافه مجدداً بطبع رسید. نویسنده این خاطرات که بود؟ دانستن این موضوع از این جهت جالب توجه است که این نویسنده برای اولین بار کنجکاوی مردم اروپا را نسبت به ماجرای نقاب آهنین برانگیخت. ما در اینجا نمی‌توانیم جز نظریه ژاکوب کتابدوست، که به گمان ما با روش منطقی و هوش سرشار خود این معما را حل کرده است، نظر دیگری را ارائه کنیم.

ژاکوب می‌گوید: «آیا نویسنده این خاطرات، شوالیه دورسگیه^۱ بود که در همان ایام به باستیل فرستاده شد؟» اما علت زندانی شدن او در دفتر ثبت ورود و خروج باستیل نوشته شده و می‌دانیم که او را بخاطر سرودن اشعار هجوآمیز درباره مادام دوپمپادور به محبس فرستادند.

آیا همانگونه که مادام دوهُوسه^۲ در نامه‌ای منتشر نشده اشاره می‌کند، این مادام دوویونرون نبود، که کرییون پسر^۳ را بعنوان ناشر اثر خود برگزیده است؟ اما کرییون که صحنه وقوع داستانهای خود را در ایران ترسیم می‌کرد و در سال ۱۷۴۶ کتاب عشقهای ژئو کینیسول^۴، پادشاه کوفیروس^۵ (لویی چهاردهم) را منتشر کرد، هرگز جرئت دخالت در امور سیاسی را نداشت و فقط به انتشار آثار عشقی کفایت می‌کرد.

آیا این شخص، پکه^۶، از اعضای وزارت امور خارجه فرانسه نبوده است که می‌گویند به‌خاطر همین کتاب در باستیل زندانی شد؟ اما بدون شک این کتاب از طریق کارمندان سفارتخانه‌ها راه خود را به فرانسه باز کرد و فقط یک نسخه‌ای که نزد پکه یافت شد برای زندانی کردن او کافی بود.

و سرانجام، آیا این شخص دوک دونیورنه^۷ نبوده است که از مبارزه با ولتر و منتسکیو در زمینه داستانسرایی خسته شده و دست به نوشتن این کتاب زده است؟ لیکن دوک دونیورنه کلیه آثار خود را با وسواس فراوان در مجموعه‌ای گرد آورد که در سال ۱۷۹۶ در هشت مجلد در پاریس بچاپ رسید. بعلاوه این رمان تاریخی از حیث نگارش بهیچوجه با آثار دوک دونیورنه سنخیت ندارد، زیرا او شاعر و نویسنده‌ای بود که در کارهایش کلیه اصول را با دقت و هوش فراوان، رعایت می‌کرد اما بطور کلی عاری از خلاقتهای ذهنی و نکات هنرمندانه بود.

بنابراین مدرک قاطعی وجود ندارد که این مسئله را حل کند و

۲- Mme. de Hausset ۳- Crebillon Fils

۴- Zeokinisul ۵- Kofiraus

۶- Pequet ۷- Nivernais

مسیو بارییه^۸ هم که در کتاب «فرهنگ نویسندگان گمنام» (چاپ دوم، مجلد دوم، صفحه ۴۰۰) با ارائه دستنوشته‌ای در حاشیه نسخه‌ای از این کتاب که در اختیارش بوده، بعنوان سند، این کتاب را به پیکه نسبت داده، دچار اشتباه شده است. زیرا ما بخوبی از بی‌ارزشی این حاشیه‌نویسی‌ها آگاهیم، مگر آن که اشخاصی مانند هونه^۹، یا لامونوی^{۱۰} و یا مرلیه دوسن لژر^{۱۱} آن را نوشته باشند.

من به سهم خود هیچ مدرکی برای اثبات گفته‌های خود ندارم اما به نظر من کتاب «خاطرات دربار ایران» را بطور حتم ولتر نوشته است. در این کتاب می‌توان سبک خاص قصه‌پردازی ولتر را، البته با آب و رنگ کمتر، بوضوح مشاهده کرد و حتی در گوشه و کنار این اثر، جملات نیشدار و طنز گزنده او کاملاً آشکار است. او در مقدمه کتاب خود می‌نویسد: «کتابهای زیادی به طبع می‌رسد که بعداً عذر و بهانه برای آنها می‌تراشند آن هم بیشتر به این دلیل که تقریباً عذر هیچیک از آنها پذیرفتنی نیست.»

من گمان می‌کنم که یکی از دوستان ولتر، احتمالاً یک انگلیسی، درحین بازدید از پاریس اجازه می‌یابد که از کتابخانه‌ای بازدید کند که تعدادی از خاطرات محرمانه در آنجا نگهداری می‌شده است. یعنی کتابخانه علیقلی‌خان، وزیر جنگ و از افراد برجسته مملکت، و بر آن می‌شود که مقداری از آن نوشته‌ها را که به سلطنت شاه صفی (لویی پانزدهم) مربوط می‌شود ترجمه کند. این همان خاطرات منتشرنشده‌ایست که آقای W. در نامه‌ای که برای ولتر می‌نویسد و از او شهادت می‌طلبد،

Huet - ۹

Barbier - ۸

Merlier de Saint-Léger - ۱۱

La Monnoye - ۱۰

به آن اشاره می‌کند (نامه آقای W به آقای G. [حروف ساختگی] مندرج در مجله سوان^{۱۲} در ماه ژوئیه، چاپ آمستردام صفحه ۳۴۸)، درحالی که ولتر پیش از آن چیزی درباره نقاب آهنین ننوشته بود. از همه اینها گذشته، بسادگی می‌توان در توصیفات ستایشگرانه نویسنده از علیقلی خان تصویر دوک دوریشلیو را یافت بخصوص اگر بیاد بیاوریم که در آئین‌نگام ولتر برای نوشتن کتاب «عصر لویی چهاردهم» از خاطرات دوست و حامیش استفاده زیادی می‌برد. در مقدمه کتاب نویسنده اعلام می‌کند که این خاطرات را از زبان انگلیسی ترجمه کرده است و می‌گوید: «از خوانندگان خواهش می‌کنم در نظر داشته باشند که قابلیت‌های زبان انگلیسی با فرانسه تفاوت‌های زیادی دارد. زبان فرانسه دقیقتر و واضحتر است اما قدرت بیان زبان انگلیسی را ندارد.» آیا ولتر بارها و بارها با همین کلمات درباره این دو زبان اظهار نظر نکرده است؟

بعلاوه ولتر پس از سفرش در سال ۱۷۴۰ به هلند برای نظارت بر چاپ کتاب «ضد ماکیاو» اثر پادشاه پروس، با ناشر کتاب «خاطرات دربار ایران» ارتباط کاری برقرار کرد و در همان ایام بود که کتابفروشی بنام «فاندورن»^{۱۳} را در خاطرات خود «مفتضح‌ترین فرد این حرفه» خواند. در آن سفر ولتر نسبت به چاپ کتاب «مادام دوشاتل»^{۱۴} با عنوان (انجمنهای فیزیک) اقدام کرد و مقدمه‌ای از خود بر آن افزود. ناشر این کتاب نیز همان کسی بود که پنج سال بعد خاطرات دربار ایران را منتشر کرد. تصویر هجوآمیزی که ناشر در مقدمه چاپ دوم کتاب از ولتر

ترسیم می‌کند، ممکن است برای گرفتن انتقام فاندورن بوده باشد و خود او نیز در اثرش نویسنده را تحت نام «کجاشید» ریشخند کرده است:

تکبر او تحمل‌ناپذیر بود، مردان بزرگ و ازجمله شاهزادگان دربارهای اروپایی چنان او را بد تربیت کرده بودند که احترام خود آنها را نیز نگه نمی‌داشت، با همطرازانش گستاخ بود و به زبردستانش اهانت می‌کرد. فکری کوتاه، قلبی تباه و شخصیتی هرزه داشت. او مردی حسود، منتقدی بدزبان، بسیار بی‌انصاف و نویسنده‌ای سطحی و بی‌ذوق بود. اگرچه ذاتاً طبعی مستعد داشت اما آنقدر حریص و بدطینت بود که حاضر بود همه چیز را از قانون، وظیفه و شرافت گرفته تا ایمان، فدای منافع بی‌ارزش مادی کند.

چگونه می‌توان سکوت ولتر را در برابر این اهانت‌های شرم‌آور توجیه کرد؟ ولتری که همیشه حملات دشمنانش را با حمله‌ای سخت‌تر پاسخ می‌داد؟ کسی که هرگز انتقادات دیگران را درباره آثارش فراموش نمی‌کرد و کسی که در همان سال از مونکریف^{۱۵}، کتابخوان ملکه خواسته بود که حکم توقیف «روا»^{۱۶}ی شاعر را بگیرد زیرا «جنایت را به حد اعلی رسانده» بود و هجونا‌م‌های سخت علیه فرهنگستان نوشته و به ولتر «بطرز وحشتناکی اهانت» کرده بود؟ (به مکاتبات عمومی ولتر، نامه به مونکریف، مارس ۱۷۴۶ رجوع کنید.)

و سرانجام، شک نیست که هنگام انتشار «خاطرات ایرانی» ولتر بسختی سرگرم نوشتن آثار متنوعی بود، او روی «عصر لویی چهاردهم» برای همان مؤسسه انتشاراتی کار می‌کرد و همین‌طور موضوعات مختلفی را

بشکل داستانهای شرقی جمع آوری می‌کرد زیرا کتاب «نامه‌های ایرانی» در آندوره موفقیت فراوانی کسب کرده بود. بابون^{۱۷}، ممنون^{۱۸} و زادینگ^{۱۹} به همان عصر «خاطرات ایرانی» تعلق دارند و احتمالاً ولتر بخاطر موفقیت کتاب «نامه‌های ایرانی»، به منتسکیو رشک می‌برده است.

از من خواهند پرسید که چرا ولتر در ایام بعد نوشتن کتاب «خاطرات درباره ایران» را به خود منتسب نکرد درحالی که این کتاب اثری باارزش است. اگر ولتر چنین کاری می‌کرد دیگر هیچ جای شکی باقی نمی‌ماند و من مجبور نبودم که برای کنار زدن پرده ابهام از اثر نویسنده‌ای که بخوبی می‌توانم رد پای مؤلف «عصر لویی چهاردهم» را در آن بیابم، اینهمه متحمل زحمت بشوم.

من گمان می‌کنم مارشال دوریشلیو که از راز مرد نقاب آهنین آگاه بود، بوسیله سوالات غیرمستقیم و مانورهای هوشمندانه ولتر غافلگیر شد و بناچار این راز را برای او فاش کرد و ولتر را قسم داد که آن را نزد خود حفظ کند و با دیگران درمیان نگذارد. لااقل از این جمله خاطرات ایرانی که می‌گوید «راز مزبور بخوبی حفظ نشد» و این که «مردان بزرگ غالباً مجبور می‌شوند که رازهایشان را با چند نفر درمیان بگذارند و همواره درین آنها یکی هست که نمی‌توان به او اعتماد کرد» می‌توان نتیجه‌گیری فوق را استنباط کرد.

ولتر که از زمره اینگونه افراد بود، همین که از حل معما آگاه شد

۱۷- Babone از کتابهای ولتر. (مترجم).

۱۸- Memnon از کتابهای ولتر. (مترجم).

۱۹- Zadig از کتابهای ولتر. (مترجم).

(شاید هم واقعیت را بطور کامل نفهمیده بود) بلافاصله بر آن شد که آنچه را می‌داند همراه با حدسیات خود با دیگران درمیان بگذارد. اما این کار بدون شک خشم پادشاه و انزجار و کینهٔ دوک دوریشلیو را به همراه داشت. بعلاوه، باستیل که مدت مدیدی نام و وجود یک زندانی دولتی را در خود پنهان کرده بود، می‌توانست بار دیگر و اینبار برای همیشه نویسندهٔ گستاخی را که از رازهای مگو سخن گفته بود، در خود مدفون کند.

در نظر ولتر، هر روشی که برای به کرسی نشاندن حقیقت بکار گرفته می‌شد، صحیح و بجا بود و حتی از دروغ گفتن و پنهان داشتن هویت خود نیز ابایی نداشت مشروط بر اینکه اطمینان می‌یافت، روش و سبک نویسندگیش، او را به همه خواهد شناساند. به همین دلیل با نامهای جعلی نظیر آرون ماتاتایی^{۲۰}، ژاک امون^{۲۱}، آکاکیا^{۲۲} و غیره که کم و بیش در وری آنها نام او قابل تشخیص بود، کتابهای زیادی را که بعضی از آثار مهم او نیز در آنها وجود دارد، با استفادهٔ مکرر از همان انتشاراتی‌های زیرزمینی هلند، به طبع رساند.

براحتی می‌توان فهمید که چرا او این اثر را به خود منسوب نمی‌کرد زیرا این امر موجب می‌شد که دو حامی قدرتمندش یعنی مارشال دوریشلیو و مارکیز دوپمپادور با او دشمن شوند. آنهم در درخشانترین دوران خدمتش در دربار، و زمانی که لویی پانزدهم لطف زیادی نسبت به او داشت.

پس من چنین نتیجه می‌گیرم که ولتر مصمم شد داستان نقاب

آهنین را بطور غیرمستقیم به گوش همه برساند تا بتواند پس از شایع شدن موضوع، درباره آن اظهار نظر کند. ولتر در این ماجرا شباهت زیادی به سلمانی شاه‌میداس داشت که در افسانه‌ها آمده است، راز پادشاه را در سوراخی تکرار می‌کرد تا خود را از سنگینی بار آن خلاص کند: «شاه‌میداس گوشه‌هایی مانند الاغ دارد!» ولتر برای انتشار دادن آنچه می‌دانست، و گاه آنچه نمی‌دانست، شوق فراوانی داشت، درست برخلاف فونتanel^{۲۳} که هیچگاه مشت خود را نمی‌گشود هرچند که همیشه دستش پر بود.

پس از انتشار این کتاب، ماجرای نقاب آهنین ورد زبان همه شد و ولتر از جانب ریشلیو اجازه یافت که این حقیقت غیرعادی را تأیید کند. به همین دلیل است که نویسنده خاطرات ایرانی هرگز خود را آشکار نکرد.

این را هم باید در نظر داشت که ولتر، بی‌آنکه وارد جزئیات موضوع شود، همواره ادعا می‌کرد که داستان نقاب آهنین را پیش از هر کس، او بیان داشته است.»

شماره ۴۹، صفحه ۲۴۷

مجلد اول کتاب «تاریخ زندانی شدن فلاسفه و ادیبان در باستیل و ونسان، پیش از فوکه، پلیسون^{۲۴} و لوزن، همراه با مدارک معتبر و منتشر نشده.» پاریس، ۱۸۲۹، در سه مجلد، ناشر ژ. دلر^{۲۵}

۲۳- Fontennelle (۱۷۵۶ - ۱۶۵۷) نویسنده فرانسوی، خواهرزاده کرنی.

شماره ۶۷، صفحه ۲۵۶

مشاهدات مربوط به آداب و قوانین باستیل، و نیز به قسمت اول کتاب «باستیل، بدون پرده» رجوع کنید.

شماره ۷۴، صفحه ۲۶۰

این سلول در طبقه سوم قرار داشت. «هر سلول شماره‌ای دارد، سلولها را براساس طبقه شماره گذاری می کنند، بنابراین بازینیر^{۲۷} اول، طبقه اول برجی به همین نام در بالای سیاهچال است، سپس بازینیر دوم و سوم و چهارم و بازینیر گنبد است.» (اظهارات و لطایف تاریخی راجع به باستیل).

شماره ۷۵، صفحه ۲۶۰

«وسایل معمول در سلولهای باستیل تشکیل می شد از یک تختخواب با پرده‌ای پشمی، چهار زیرانداز (که یکی از آنها حصیری بود)، دو میز، دو تنگ آب، یک چنگال آهنی، یک قاشق و یک لیوان روحی، یک شمعدان مسی، یک شعله خاموش کن آهنی، دو یا سه صندلی، و گاهی یک صندلی دسته دار کهنه.»

(اظهارات و لطایف تاریخی راجع به باستیل)

کنستانتن دورانویل^{۲۷}، نویسنده کتاب «تفتیش عقاید فرانسوی» که در سال ۱۷۰۲ در برتودیر دوم زندانی شد، سلول خود را چنین توصیف می کند:

«اتاقی هشت ضلعی به پهنای حدود چهار پنج متر و ارتفاعی به

همین اندازه بود. کثافتی به ضخامت سی سانتیمتر کف اتاق را می‌پوشاند و اجازه نمی‌داد که کف‌پوش آن دیده شود. تمام منافذ سلول را بجز دو پنجره که حفاظ آهنین داشت، بسته بودند. پنجره‌ها حدود شصت سانتیمتر در طرف سلول پهنا داشتند اما شکل آنها مخروطی بود و هرچه بطرف بیرون می‌رفت، باریکتر می‌شد تا اینکه در طرف دیگر دیوار پهنای آنها به پانزده سانتیمتر می‌رسید و چند میله آهنی ضخیم از آنها حفاظت می‌کرد. چون نور فقط از طریق این پنجره‌های حفاظ دار به درون می‌تابید، و بخاطر ضخامت دیوار (حدود سه متر) و حفاظ پنجره، تشخیص اشیای درون سلول بسختی ممکن بود. دیوارها نیز پوشیده از کثافت بود. تنها قسمت تمیز اتاق، سقف آن بود که بسیار سفید و صاف بنظر می‌رسید. اثاث اتاق من، عبارت بود از یک صندلی حصیری زهوار دررفته که نشستن روی آن کار آسانی نبود و یک میز تاشو. اتاق پر از شپش بود و این بخاطر عادت ناپسند زندانی قبل از من بود. حدود ساعت هفت، یک تخت‌خواب سفری، یک تشک، یک لحاف پر، و یک روانداز سبز و مندرس برای من آوردند. لحاف مزبور پر از سوراخ و جانوران کثیف بود و من با تلاش فراوان توانستم خود را از شر آنها خلاص کنم.»

(تاریخ باستیل، مجلد اول، صفحه ۱۰۵)

مارتن گر

MARTIN GUERRE

گاهی می‌شنویم که دو انسان تا حد اعجاب‌آوری به یکدیگر شباهت دارند حال آنکه هیچ ارتباطی بین آندو وجود ندارد. عجیتر آن که اینگونه شباهتها نادر نیست و نمونه‌های زیادی برای آن می‌توان یافت. درواقع آنچه اعجاب‌انگیز است دیدن قدرت حیرت‌انگیز خالق است که از عنصری واحد چنین اشکال متنوعی می‌آفریند و آدمی هرچه بیشتر به گستردگی و فراوانی صورتهای گوناگون می‌اندیشد، حیرتش بیشتر می‌شود.

اولاً هر ملتی ویژگی جسمی و روحی خاص خود را دارد که او را از سایر نژادها متفاوت می‌نماید. مانند انگلیسیها، اسپانیایی‌ها، آلمانی‌ها و اسلاوها و غیره. ثانیاً، در میان هر ملت، خانواده‌هایی زندگی می‌کنند که از سایر خانواده‌ها، توسط ویژگی‌های جزئی‌تر جدا می‌شوند. و آخر اینکه، در هر خانواده‌ای، فرد یا افرادی هستند که تفاوت میان آنها با وجود اندک بودن، کاملاً قابل تشخیص است. چه تعداد بیشماری از صورتها! میلیونها الگو

بدون حتی یک نسخه بذل! با توجه به این مقوله همیشه متغیر، کدامیک عجیب‌تر است: تفاوت‌های بیحد چهره‌ها، یا شباهت تصادفی چند انسان در گوشه و کنار جهان؟ آیا برآستی جای تعجب است اگر گهگاه در دو نقطه دور از هم، چهره چند نفر از روی یک الگو ساخته شده باشد؟ مسلماً نه، بنابراین آنچه که ما را دچار حیرت می‌کند این نیست که چنین افرادی در جهان وجود دارند، بلکه وقتی دو تن از این انسانهای کاملاً شبیه بهم در یک نقطه بهم می‌رسند و چشمان ما که عادت به دیدن چنین شباهتهایی ندارد، آنها را در کنار یکدیگر می‌بیند، از فرط حیرت انگشت بدهان می‌شویم.

از زمان آمفی‌تریون^۱ تا روزگار ما، داستانهای زیادی براساس این موضوع نوشته شده است و نمونه‌هایی نیز در تاریخ بچشم می‌خورد نظیر دمیتري^۲ قلابی در روسیه، پرکین واربک^۳ در انگلستان و بسیاری از شیدان مشهور دیگر. لیکن ماجرای که ما اکنون می‌خواهیم برای خوانندگان تعریف کنیم،

۱- Amphytrion پسر آله پادشاه تیرنت و شوهر آلکمن. زئوس خود را بشكل او درآورد و از وصل آلکمن برخوردار شد. (اساطیر) (مترجم).

۲- Dmitri شید روسی که خود را ولیمهد روسیه، پتر معرفی می‌کرد و در سال ۱۶۱۰ کشته شد. (مترجم).

۳- Perkin Warbeck شید معروف فلامانی که خود را بجای ریمارد، پسر ادوارد چهارم معرفی می‌کرد و عاقبت پس از دستگیری در لندن به جرم خود اعتراف کرد و به دار آویخته شد (۱۴۹۹-۱۴۷۴). (مترجم).

در نوع خود منحصر بفرد، و به اندازه همان قضایای معروف، حیرت‌انگیز و یا لااقل جالب توجه است.

در دهم اوت ۱۵۵۷ که در تاریخ ما روزی نحس بشمار می‌رود، در ساعت شش بعد از ظهر، غرش توپها هنوز در دشت اطراف سن کوانتن^۴ طنین‌انداز بود. ارتش فرانسه بوسیله نیروهای متحد انگلستان و فرانسه برهبری فرمانده مشهور، امانوئل فیلیپر دوک دوساووا^۵، کاملاً از هم پاشیده بود. توپخانه فرانسویها کاملاً نابود شده و عالیجناب مونمورانسی^۶ همراه با چندین ژنرال دیگر به اسارت درآمده بودند. دوک دانترین^۷ بسختی مجروح شده بود و بنظر می‌رسید که گل سرسبد نجبا در شرف موت است. چنین بود نتیجه فاجعه آمیز جنگی که فرانسه را در ماتم فرو برد و بدون شک اگر در سال بعد دوک دوگیز^۸ با افتخار تمام انتقام این شکست را نمی‌گرفت، تخت سلطنت هانری دوم بر باد می‌رفت.

در دهکده‌ای کوچک که تا میدان جنگ، ربع فرسخ

۴- Saint Quentin سن کانتین بخشی در شمال فرانسه (شمال شرقی پاریس). (مترجم).

۵- Emmanuel Philibert, duc de Savoy

۶- Montmorency (۱۵۶۷-۱۴۹۳).

۷- duc d'Enghien (۱۵۶۸ - ۱۵۳۰)

۸- duc de Guise مقصود فرانسوی اول دوک دوگیز (۱۵۶۳-۱۵۱۹)

است که در سال ۱۵۵۷ پاریس را از سقوط نجات داد. (مترجم).

فاصله داشت، فریاد و شیون مجروحان و محتضرانی که به آنجا منتقل شده بودند، دل هر شنونده‌ای را به درد می‌آورد. ساکنان دهکده، خانمهای خود را تبدیل به بیمارستان کرده بودند و دو سلمانی محلی که کارهای جراحی هم انجام می‌دادند، از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفتند و با شتاب دستورهایی در مورد بیمارانشان صادر می‌کردند و آنها را به دست دستیارانشان می‌سپردند و گهگاه فراریانی را که موفق شده بودند به بهانه تسلی دادن دوست یا خویشاوندی بسیار عزیز که مجروح شده بود، خود را در میان زخمی‌ها جا بزنند، از خانه بیرون می‌کردند. آن دو جراح پس از آنکه تعدادی از این بیچارگان را از دهکده راندند، در اتاق کوچکی را گشودند و وارد آن شدند. در آن اتاق تشک ضخیمی دیده می‌شد و سربازی روی آن در خون خود می‌غلطید و سرباز دیگر با نگرانی فراوان از او مراقبت می‌کرد.

یکی از جراحان به مرد زخمی گفت: «تو کیستی؟ اینطور که معلوم است به هیچ رسته ارتش فرانسه تعلق نداری.»

مرد مجروح بانگ زد: «محض رضای خدا کمکم کنید! به من کمک کنید! خدا عوضتان بدهد!»

جراح دیگر گفت: «اینطور که از لباسش پیداست، باید مهتر یکی از نجیب‌زادگان اسپانیایی باشد. چگونه او را به اینجا آورده‌اند؟»

مردک بیچاره زیر لب غرید: «محض رضای خدا! نمی‌دانید چه دردی می‌کشم!»

جراح دوم فریادی کشید و لگدی به پهلوی مجروح زد و گفت: «مثل یک سگ بمیر، جانی!»
این عمل که با ناله‌ای رقت‌انگیز همراه شد، جراح دیگر را مضمّن کرد.

- بهر حال او یک انسان است. یک انسان بیمار که از ما تقاضای کمک دارد. او را به من بسپار رنه^۹.

رنه غرولندکنان از اتاق بیرون رفت و دیگری شروع به مداوای جراحات کرد. گلوله یک شمشال به پای مرد بیچاره اصابت کرده و استخوانهایش را خرد کرده بود. زخم هولناکی بود و بریدن پا اجتناب‌ناپذیر می‌نمود.

استاد سلمانی پیش از شروع عمل، بسوی سرباز دیگر بازگشت و دید که در گوشه تاریکی از اتاق پنهان شده است.

- تو کیستی؟

شخصی که اینگونه مورد سؤال قرار گرفته بود، کمی جلو آمد و در روشنایی قرار گرفت. به پاسخ دیگری نیاز نبود. او آنقدر به دوستش شباهت داشت که در نگاه اول هر کسی آن دو را برادر، و یا حتی برادران دوقلو می‌پنداشت. هر دو قدی متوسط داشتند. رنگ پوست هر دو زیتونی بود و پیشانی بلند، چشمان مشکی، بینی عقابی و چانه نوک تیز داشتند. لب زیرین هر دو قدری برآمده بود و شانه‌های افتاده داشتند. وضع ظاهری آنها

نشان می‌داد که از قدرت بدنی زیادی برخوردارند و از نوعی زیبایی مردانه بی‌بهره نبودند. هرگز شباهتی تا این حد کامل دیده نشده است. حتی سن آنها نیز تقریباً یکسان بود و بنظر نمی‌رسید که هیچیک بیش از سی و دو سال داشته باشند. تنها فرقی که بین آنها مشاهده می‌شد، گذشته از پریدگی رنگ مجروح، یکی لاغری زیاد او در مقابل فربهی اندک دیگری و دوم لکهای بزرگ در بالای ابروی مرد زخمی بود.

جراح خطاب به سربازی که سرپا ایستاده بود گفت: «به فکر نجات روح برادرت باش چون متأسفانه می‌بینم که به اندازه جسمش در خطر است.»

نسخه دوم مرد مجروح پرسید: «آیا امیدی نیست؟»

مرد دانشمند پاسخ داد: «زخم بسیار وسیعتر و عمیقتر از آن است که بتوانم با روش قدیمی آن را با روغن جوشیده داغ کنم. به قول استاد آمبروازپاره^{۱۰} دلندا است کوزامالی^{۱۱} یعنی علت ناراحتی باید ریشه کن شود اما من مجبورم که سکاره فرو^{۱۲} یعنی پای او را ببرم. امیدوارم خداوند کمکش کند و این عمل را تحمل کند.»

جراح درحالی که وسایلش را آماده می‌کرد به برادر فرضی بیمار نگاه کرد و پرسید: «چطور شد که شما در دوارتش

۱۰- Ambroise Paré جراح فرانسوی (۱۵۹۰-۱۵۰۹). (مترجم).

۱۱- delenda est causa mali ۱۲- scarre ferro

متفاوت می‌جنگید؟ اینطور که من می‌بینم شما لباس ارتش ما را پوشیده‌اید و این بیچاره لباس اسپانیایی‌ها را به تن دارد.»

سرباز سری تکان داد و گفت: «آه داستان‌ش طولانی است و شما اکنون وقت کافی برای شنیدنش ندارید. فقط همینقدر می‌گویم که من به تنها کاری که برایم میسر بود مشغول شدم و به خدمت زیر پرچم اعلیحضرت هانری دوم درآمدم اما آن کسی که شما بدرستی برادر من خواندید، چون در باسک متولد شده بود، به خدمت کاردینال دوبورگوس^{۱۳} درآمد و سپس نزد برادر کاردینال رفت و هم او مجبورش کرد که به این جنگ بیاید. من درست همان موقعی که او تیر خورد و به زمین افتاد با او مواجه شدم و توانستم با زحمت زیاد او را از زیر انبوهی از اجساد بیرون بکشم و با خود به اینجا بیاورم.»

در چهرهٔ راوی این حکایت، نشان اضطراب درونی مشهود بود، اما جراح به این موضوع توجهی نداشت. او که نتوانسته بود در میان وسایلش، آنچه را که برای این عمل لازم داشت بیابد، با عصبانیت بانگ زد: «حتماً همکارم آنها را با خود برده! او هیچوقت از وسایل دیگر استفاده نمی‌کند چون به حسن شهرت من حسادت می‌ورزد. اما من آنها را از او می‌گیرم. نمی‌دانید که چه ابزارهای زیبایی هستند! اصلاً خودشان کار را انجام می‌دهند و می‌توانند یک جراح ناشی مثل او را هم ماهر و زبردست نشان

بدهند! من تا دو ساعت دیگر برمی‌گردم. تا آنموقع بگذار برادرت بخوابد. نباید دچار هیجان بشود و یا زخمش تحریک شود. وقتی عمل بخوبی و خوشی پایان برسد... باید دید که خدا چه می‌خواهد.»

جراح بسوی در رفت و زخمی بیچاره را بدست برادر مهربانش سپرد و درحالی‌که از اتاق خارج می‌شد، سری تکان داد و گفت: «خدای من! شاید اگر معجزه‌ای رخ بدهد، او هم بعد از عمل زنده بماند.»

همین که جراح پایش را از اتاق بیرون گذاشت، سرباز سالم خم شد و با دقت به چهرهٔ مرد زخمی خیره شد. سپس زیرلب با خود گفت: «آری، شنیده بودم که در سپاه دشمن مردی هست که کاملاً به من شباهت دارد. حاضرم شرط ببندم که همه ما را بجای همدیگر می‌گیرند. انگار در آینه به صورت خودم نگاه می‌کنم! خیلی سعی کردم تا توانستم او را در میان سربازان اسپانیایی پیدا کنم و بلطف همقطارانم که درست در همان لحظه او را هدف گلولهٔ شمشال قرار دادند، موفق شدم که با تظاهر کردن به اینکه می‌خواهم برادرم را نجات بدهم، از میدان جنگ جان سالم بدر ببرم.»

سرباز فراری درحالی‌که همچنان به چهرهٔ درهم کشیده از درد مجروح خیره شده بود، اندیشید: «اما این کافی نیست. برای من تنها جان بدر بردن از این جنگ کافی نیست! من در این دنیا هیچ چیز ندارم، نه خانهای و نه اثاثیه‌ای، زیرا یک گدا و

یک ماجراجو بدنیا آمدم و چون کار دیگری نداشتم در ارتش ثبت‌نام کردم و با دستمزد سربازی روزگار گذراندم، امیدوار بودم که فرصتی برای غنیمت گرفتن بدست بیاید و حالا همگی در حال عقب‌نشینی هستیم! چه کاری از دست من برمی‌آید؟ باید خودم را به کشتن بدهم؟ مسلماً نه! اما آیا نمی‌توانم از این بخت بادآورده و شباهت فوق‌العاده استفاده کنم و از این مردی که خداوند بر سر راهم قرار داده و بیشتر از چند دقیقه دیگر زنده نیست، سود ببرم؟»

او درحالی که غرق در این افکار بود، بروی مرد مجروح خم شد و لبخندی استهزاآمیز بر لب آورد. در آن حال هر که او را می‌دید گمان می‌کرد که ابلیس است و انتظار جدا شدن روح از کالبد مردی را می‌کشد که لعنت شده است و از چنگال او گریزی ندارد.

سرباز زخمی بانگ زد: «افسوس! افسوس! کار من تمام است، از این بابت مطمئنم. مگر آنکه خداوند به من رحم کند!»
- مزخرف نگو! این افکار تیره را کنار بگذار رفیق! یکی از پاهایت موجب عذاب تو شده و ما آن را خواهیم برید. به فکر پای دیگرش باش و از لطف پروردگار قطع امید نکن.
- من تشنه‌ام. محض رضای خدا یک قطره آب به من بدهید!

تب شدیدی بدن مرد مجروح را می‌سوزاند. پرستارش نگاهی به اطراف انداخت و چشمش به تنگ پر از آبی افتاد که

مرد محتضر با انگشتان لرزانش به آن اشاره می‌کرد. فکری شیطانی به مغز سرباز فرانسوی خطوط کرد. قمقمه‌ای را که به کمر بندش آویخته بود، از آب پر کرد و نزدیک دهان بیمار برد و سپس آن را کنار کشید.

- آه، چیزی نمانده از تشنگی بمیرم! آب! محض رضای خدا کمی آب به من بده!
- به یک شرط. اینکه ماجرای زندگی خود را برایم تعریف کنی.

- باشد، اول آب به من...

سرباز فرانسوی به او اجازه داد که یک جرعه آب بنوشد. آنگاه پرسشهای خود را درباره خانواده، دوستان و وضع زندگی او آغاز کرد و با تکان دادن قمقمه پر از آب که می‌توانست آتش درون او را فرو بنشانند، به پاسخ دادن وادارش کرد.
در پایان این بازجویی که گهگاه نیز قطع می‌شد، مرد بیمار، خسته و ناتوان از حال رفت.

همقطار او که هنوز راضی نشده بود، به این فکر افتاد که با نشان دادن چند جرعه براندی، او را سر حال بیاورد تا به گفتگوی مورد علاقه‌اش ادامه بدهد. این محرک قوی، تب بیمار را تجدید کرد و مغز را به درجه‌ای از فعالیت رساند که می‌توانست به سوالات جدید پاسخ بدهد. سرباز فرانسوی دائماً به بیمار مشروب می‌خوراند و اصلاً به فکر این که ممکن است با این کار جان آن بینچاره را زودتر بگیرد نبود، او که به سرحد هذیان رسیده بود،

در سر خود سوزشی کشنده احساس می‌کرد. درد او جای خود را به تبی شدید داده بود که باعث می‌شد خود را در زمانها و مکانهای دیگر ببیند، بیاد روزهای جوانی و شهرستانی که در آن بدنیا آمده بود افتاد. لیکن هنوز نوعی احتیاط غریزی زبانش را بسته نگه می‌داشت. احساسات درونی و جزئیات خصوصی زندگی او، هنوز از دهانش خارج نشده بود و هر لحظه امکان می‌رفت که یک تشنج، کار او را تمام کند.

وقت تنگ بود و روشنایی روز کم کم از راه می‌رسید. ناگهان بازجوی به‌رحم به فکر افتاد که تا وقت هست از تاریکی شب استفاده کند. او با ادای چند جملهٔ پرطمطراق، احساسات مذهبی مجروح را برانگیخت و با صحبت کردن از زندگی سختی که پیش رو داشت و مشکلات جهان پس از مرگ، وی را ترساند. سرباز فرانسوی این جملات را با چنان هیجانی بر زبان می‌راند که بیمار، بخاطر تب زیاد و حالت استثنایی محیط، گمان کرد که روز مرگ او فرارسیده است و کسی که بر بالینش حضور دارد با یک اشاره می‌تواند برای همیشه او را به قعر دوزخ بفرستد و یا دروازه‌های بهشت را به رویش بگشاید و سعادت جاوید به او ببخشد.

عاقبت سرباز بیچاره که بر اثر فشار ترس و سؤالهای پیاپی مرد فرانسوی بستوه آمده بود و چون تحت تأثیر سخنان او و مخیلهٔ خود قرار گرفته بود و کلمات هول‌انگیز او در گوشش طنین مرگ داشت و او را کشیشی می‌پنداشت به سخن درآمد و

به گناهانش اعتراف کرد.

چند لحظه بعد شکنجه‌گر (که این عنوان براستی برازنده اوست)، روی محکومش خم شد و دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را گشود و چند تکه کاغذ و مقداری پول بیرون آورد. سپس حرکتی کرد تا خنجرش را بیرون بکشد اما دست نگه داشت و مانند جراح اول، با پا به بدن او لگدی زد.

- شاید بهتر باشد تو را بکشم اما این جنایت لزومی ندارد چون تنها مرگ تو را چند ساعت جلو می‌اندازد و من زودتر صاحب حق جانشینی تو خواهم شد.

آنگاه بالحنی تمسخرآمیز افزود: «خداحافظ، برادر!»

در حالی که مرد محتضر بسختی می‌نالید، سرباز فرانسوی از اتاق خارج شد.

چهار ماه پس از وقوع این صحنه، زنی مقابل در یک خانه روستایی، در انتهای دهکده آرتیگه^{۱۴} نزدیک ریوه^{۱۵} نشسته بود و با کودکی هشت نه ساله بازی می‌کرد. او هنوز جوان بنظر می‌رسید و رنگ پوستش همانند بیشتر زنان ایالات جنوبی، تیره بود. گیسوان پرپشت و سیاهش، پس گردن حلقه شده بود و آتش پنهان عشق، گهگاه در برق چشمانش آشکار می‌شد. لیکن بنظر می‌رسید که حالت بی‌تفاوتی غریزی او، و نوعی خستگی و ناامیدی، بر این آتش تقریباً خاموش، سایه گسترده است و لاغری

بیش از حد زن جوان نشان می‌داد که غمی از درون او را آزار می‌دهد. هر کس به او نگاه می‌کرد بلافاصله درمی‌یافت که وجود او کامل نیست و در عنفوان جوانی ستارهٔ بختش افول کرده و خلاصهٔ قلبش شکسته است.

زن جوان همانند اکثر زنان طبقهٔ متوسط و نسبتاً مرفه قرن شانزدهم، جامه‌ای بلند با آستینهای چیندار پوشیده بود. خانه‌ای که در مقابلش نشسته بود و همچنین زمین وسیعی که پشت حیاط آن قرار داشت، متعلق به خود او بود. در لحظه‌ای که ما زن جوان را به خوانندگان خود معرفی می‌کنیم، توجه او نیمی به بازی پسرش معطوف بود و نیم دیگر به دستورهای که به یک مستخدمهٔ مسن می‌داد. اما ناگهان فریاد پسرش او را از جا پراند. پسرک بانگ زد: «نگاه کن مادر! این همان پسر است.»

زن جوان با نگاه امتداد انگشت اشارهٔ پسرش را دنبال کرد و پسر جوانی را دید که از گوشهٔ خیابان می‌گذشت.

پسرک ادامه داد: «او همان پسریست که دیروز وقتی با سایر بچه‌ها بازی می‌کردم، به من ناسزا گفت.»
- او به تو چه گفت پسرم؟

- او حرفهای زیادی به من زد اما یکی از آنها که معنی آن را هم نفهمیدم از همه بدتر بود چون بعد از آن پسرهایی که با من بازی می‌کردند با انگشت مرا نشان دادند و از پیش من رفتند. او به من گفت... او چیزی را به من گفت که از مادرش شنیده بود... او مرا حرامزاده خواند.

چهره زن جوان از خشم ارغوانی شد و فریاد زد: «چه گفتی؟ چطور جرئت کردند! چه توهین بزرگی!»
 پسرک که از خشم مادرش ترسیده بود پرسید: «این کلمه چه معنایی دارد مادر؟ آیا این همان چیزی نیست که به پسرهای فقیر و بدون پدر می‌گویند؟»

مادر پاسخ داد: «آه، این ناسزای کثیفی است! این مردم هرگز مرد عزیزی را که من هنوز برایش سوگواری می‌کنم ندیده‌اند. اینها فقط شش سال است که به این دهکده آمده‌اند درحالی‌که پدرت هشت سال پیش از اینجا رفت. آنها دروغ می‌گویند پسر، ما در همان کلیسایی که آنجاست با هم ازدواج کردیم. این خانه هم جهیزیه من بود و پس از مراسم ازدواج آن را به ما دادند. مارتن بیچاره من در اینجا دوستان و اقوامی دارد که برای شرف و آبروی همسرش...»

صدایی به آرامی سخنان او را قطع کرد و گفت: «همسر بیوه‌اش!»

زن جوان بسوی منبع صدا برگشت و مرد مسنی را دید که بسوی خانه آنها می‌آمد و گفت: «آه دایی جان!»

تازه‌وارد ادامه داد: «بله برتراند^{۱۶}. تو باید این را قبول کنی. من مطمئنم که برادرزاده من دیگر در این جهان نیست و گرنه اینقدر دیوانه نبود که اینهمه مدت خبری از خود به ما ندهد. او

پس از آنکه ناگهان خانه را بخاطر مشاجره‌ای با تو، که هرگز علتش را به من نگفتی ترک کرد، ممکن نیست که هشت سال تمام کینه‌تو را در دل نگه داشته باشد و به اینجا بازنگردد. در طبیعت او چنین چیزی نبود. اصلاً او به کجا رفت؟ چه کرد؟ نه تو، نه من و نه هیچکس دیگر این را نمی‌داند اما از این بابت می‌توانی مطمئن باشی که او مرده و در گورستانی بسیار دور از اینجا به خاک سپرده شده است. خدا او را بیامرزد!»

برتراند صلیبی بر سینه رسم کرد و به گریه درآمد و با دو دست صورتش را پوشاند.

پیرمرد با دست ضربه‌ای نوازشگرانه به گونه‌ی پسرک نواخت و گفت: «صبح به‌خیر سانکسی^{۱۷}».

اما پسرک با عصبانیت خود را عقب کشید. کودکان همیشه بطور غریزی از اینگونه افراد ظاهر ساز و بدذات که نگاه شزیرشان دروغ بودن کلمات شیرینشان را آشکار می‌کند، بیزارند.

پیرمرد گفت: «برتراند، پسر تو هم به اندازه پدرش رام‌نشدنی است و اجازه نمی‌دهد که من او را نوازش کنم.»

مادر پاسخ داد: «او را ببخشید. او نوجوان است و هنوز نمی‌داند که چقدر به دایی پدرش مدیون است. من به او خواهم آموخت که چگونه بخاطر زحماتی که برای ما متحمل می‌شوید و

از دارایی اندک او مراقبت می‌کنید از شما ممنون باشد و به شما احترام بگذارد.»

پیرمرد لبخندی تصنعی بر لب آورد و گفت: «بله، بله، من بخوبی از آن مراقبت می‌کنم. از این به بعد ناچارم که فقط با تو طرف بشوم. چون شک نیست که شوهرت مرده است عزیزم. بیا و نصیحت مرا بشنو و بیش از این بخاطر یک موضوع بی‌اهمیت خود را آزار نده. بیا دیگر درباره‌ او فکر نکنیم.»

پیرمرد آنگاه با آنها وداع کرد و زن جوان را به دست افکار غم‌انگیز و تیره‌اش سپرد.

برتراند دورول^{۱۸}، طبعی پرحرارت داشت که بر اثر تربیت صحیح خانوادگی هیچگاه از حدود معمول فراتر نمی‌رفت. او هنوز دوازده سال تمام نداشت که با مارتن گر جوان ازدواج کرد. مارتن نیز در آن هنگام چندان بزرگتر از او نبود. اینگونه ازدواجهای دوران نوجوانی یا حتی کودکی، در آن دوره، خصوصاً در ایالات جنوبی فرانسه بسیار معمول بود و غالباً بنا به مصالح خانواده دو طرف صورت می‌گرفت. به‌علاوه در آب و هوای گرم جنوب پسرها و دخترها زودتر از حد معمول به سن بلوغ می‌رسند.

باری، این زن و شوهر جوان چند سالی مثل خواهر و برادر با یکدیگر زندگی کردند. قلب برتراند که از ابتدای نوجوانی

بسمت عشقی مشروع کشانده شده بود، عمیقاً وابسته موجودی شد که بعنوان شریک زندگی او تا پایان عمر تعیین شده بود. بنابراین همه احساسات و تمامی رویاها و اندیشه‌هایش را به شوهرش معطوف کرد. مارتن مرکز توجهات و تنها هدف زندگی او بود و وقتی وصلت آنها تکمیل شد، تولد یک پسر وابستگی آنها را به یکدیگر بیش از پیش افزایش داد.

اما همانگونه که برخی از فلاسفه اجتماعی معتقدند، سعادت بی‌دغدغه و یکنواخت در زندگی زناشویی، همانقدر که زن را روزبروز بیشتر به شوهرش وابسته می‌کند، غالباً علاقه مرد را نسبت به همسرش کاهش می‌دهد و مارتن گر مصداق همین گفته بود. او که خود را در قید ازدواجی می‌دید که در کودکی به وی تحمیل شده بود و احساس می‌کرد که یوغی به گردن دارد و قادر نیست آنچه در زندگی خواهان آن است بدست بیاورد و یا لاقط برای رسیدن به آن بکوشد، یکروز از موضوعی بیهوده و جزئی، یعنی مشاجره‌ای مختصر که بعداً برتراند خود اعتراف کرد که گناه شروع بحث از او بوده است، سود برد و خانه و دهکده را ترک کرد. همسر و اقوام او نیز هرچه بدنبالش گشتند و به انتظار بازگشت او نشستند بی‌فایده بود.

برتراند ماه اول تنهایی را به انتظار کشیدنی بیهوده گذراند و در ماه دوم تمام روز به دعا کردن پرداخت تا خداوند شوهرش را به او بازگرداند اما دعا‌های او هم مستجاب نشد. او قصد داشت دهکده را ترک کند و بدنبال شوهر فراری بگردد اما دنیا بسیار

بزرگ است و او هم سرنخی نداشت که او را به مقصدش هدایت کند. این قلب عاشق چه شکنجه‌هایی که متحمل نشد و این جان آشفته چه افسوسها که نخورد! او تشنهٔ عشق بود و شبهای زیادی از رنج جسم و آشوب اندیشه بیدار ماند.

سالها یکی پس از دیگری گذشت، پسرش بسرعت بزرگ می‌شد اما برتراند از سرنوشت کسی که آنهمه دوستش داشت، مطلع نشد. او غالباً از شوهر خود برای پسرش صحبت می‌کرد اما پسرک چیزی از گفته‌های او نمی‌فهمید. برتراند می‌کوشید تا رفتار و خطوط چهرهٔ شوهرش را در پسر خود بیابد و اگرچه با وفاداری کامل سعی داشت که تمام نیروی خود را صرف آسودگی فرزندش کند، لیکن بتلخی دریافت که غمهایی در دل یک پسر وجود دارد که عشق مادری قادر به زدودن آن نیست و اشک‌هایی هست که او نمی‌تواند از چهرهٔ پسرش بشوید. به این ترتیب وجود دخترک بیچاره بر اثر همان طبع پرشوری که در اعماق قلب خود پنهان می‌کرد، بتدریج چون شمع می‌سوخت و آب می‌شد و با افسوس خوردن بر گذشته، تلاش بیهوده در حال و دیدن دورنمای تنهایی در آینده، هر روز ناامیدتر می‌شد.

تحت چنین شرایطی بود که شرافتش مورد توهین قرار گرفت، عشق مادریش جریحه‌دار شد و دایی شوهرش که وظیفه داشت حامی و مشوق او باشد، جز کلمات اندوهبار و ناامیدکننده بر زبان نمی‌آورد.

پیر گر^{۱۹} قبل از هر چیز به فکر منافع خود بود. در روزهای جوانی او را به اختلاس و سوءاستفاده از اموال دیگران متهم کردند و درواقع اصلاً معلوم نبود که ثروتش را از کجا و با چه روشی بدست آورده است، زیرا مغازهٔ پارچه‌فروشی کوچکی که او داشت و ظاهراً تنها منبع درآمدش بود، بنظر نمی‌رسید که درآمد هنگفتی داشته باشد. طبیعی می‌نمود که پس از ناپدید شدن برادرزاده‌اش، به‌عنوان قیم خانواده و کفیل داراییهای او انتخاب شود و پیرگر بلافاصله نسبت به دو برابر کردن درآمد خود اقدام کرد بی‌آنکه احساس کند که وظیفه دارد حساب معاملات خود را به برتراند پس بدهد. بنابراین وقتی که مطمئن شد مارتن دیگر باز نخواهد گشت، می‌توان تصور کرد که هیچ تمایلی به تغییر دادن وضع موجود که برایش بسیار سودمند بود نداشت.

تاریکی بتدریج بر همه‌جا سایه می‌افکند، هنگامی از غروب بود که کم‌کم تشخیص اشیا از فاصلهٔ دور غیرممکن می‌شود. پاییز رو به‌تمام بود، فصلی که اندیشه‌های تیره را به جولان درمی‌آورد و خاطرهٔ امیدهای بر باد رفته را در دل زنده می‌کند.

کودک به درون خانه رفته بود و برتراند درحالی‌که هنوز کنار در نشسته و سرش را میان دو دست گرفته بود، با اندوه به جملهٔ آخر دایی شوهرش می‌اندیشید و خاطرهٔ روزهای گذشته را در ذهنش مرور می‌کرد. روزهای کودکی و ازدواج پیش از

وقتش را بیاد می‌آورد، زمانی که او و شوهرش هنوز جز همبازی یکدیگر، چیز دیگری نبودند و به بازیهای کودکانه می‌پرداختند تا برای زندگی جدی‌تر و بعهده گرفتن وظایف زناشویی آماده شوند. آنگاه عشقشان را بخاطر آورد که با گذشت سالها افزون می‌شد تا آنکه یکنواختی سعادت، او را به محبتی عمیق و ناگستنی و مارتن را به بی‌تفاوتی کشاند.

او هنوز می‌توانست چهره جوان و زیبای شوهرش را در شبی که خانه را ترک کرد در ذهن مجسم کند، مارتن آتروز از شکاری سخت و خسته‌کننده باز می‌گشت و درحالی که سرش را با غرور بالا نگه داشته بود، کنار گهواره پسرش روی صندلی نشست. برتراند این را هم بخوبی بیاد می‌آورد که در قلب خود چه سوءظن تلخ و حسادت آمیزی حس می‌کرد و با چه حالت خشمگینی آنچه را که در ذهن تصور کرده بود و روحش را می‌آزرد، بر سر شوهرش خالی کرد و مارتن که خود را مورد اهانت می‌پنداشت، چگونه از آنجا رفت و مدت هشت سال او را به پشیمانی و اندوه دچار کرد. برتراند برای تنهایی خود گریست زیرا می‌دید که زندگی سرد و غم‌انگیزی دارد و کسانی هم که در اطراف او هستند قلبی سرد و دستانی بیرحم دارند. او فقط بخاطر پسرش زندگی می‌کرد، پسری که کم کم می‌توانست انعکاس چهره شوهر از دست رفته‌اش را در سیمای او بیابد.

برتراند آهی کشید و گفت: «آری از دست‌رفته! برای

همیشه!»

آنگاه، نگاهی به دشت انداخت. جایی که بارها و بارها بهنگام غروب آفتاب مارتن را در آنجا، هنگام بازگشت به خانه برای صرف شام دیده بود. برتراند بی‌هدف به تپه‌های دور دست که بر پهنه آسمان درخشان غرب تیره می‌نمودند، خیره شد. آنگاه به بیشه کوچکی از درختان زیتون در آنسوی نهری که نزدیک خانه‌اش جریان داشت نگریست. همه‌چیز ساکت و بی‌حرکت بود. این منظره‌ای بود که برتراند هر روز در برابر خود می‌دید و اگرچه چشم برداشتن از آن برای او مشکل بود، از جا برخاست تا به خانه برود اما در همین لحظه حرکتی در میان درختان بیشه توجه او را جلب کرد. ابتدا گمان کرد که اشتباه کرده است اما صدای شکستن شاخه‌های خشکی که به کنار رانده می‌شدند، او را متقاعد کرد که شخصی در آنجا حضور دارد. سپس در آنسوی بیشه انسانی ظاهر شد.

برتراند ترسیده بود و می‌خواست فریاد بزند اما از شدت ترس صدایی از حلقومش بیرون نیامد. درست مثل کسی که دچار کابوس شده باشد. درواقع او خود را با یک رویا روبرو می‌دید، زیرا علیرغم تاریکی هوا که تشخیص چهره تازه‌وارد را مشکل کرده بود، او صورت کسی را که برایش از همه عزیزتر بود می‌دید. از خود پرسید آیا دچار توهم شده است؟ آیا افکار پرجذبه‌اش او را به اینوضع کشانده است؟ برتراند ترسید که دیوانه شده باشد بنابراین زانو زد و به خواندن دعا پرداخت. اما آن شب ناپدید نشد بلکه درحالی که دو دستش را روی سینه

مقاطع کرده بود، بی حرکت به او خیره ماند. از اینرو برتراند به فکر سحر و جادو افتاد و از وحشت صلیبی را که به گردن آویخته بود بدست گرفت و بوسید و آنگاه از حال رفت و نقش زمین شد. شب با یک جست از نهر گذشت و در کنار او ایستاد و با صدایی لرزان بانگ زد: «برتراند!»

برتراند بزحمت سرش را بلند کرد و جیغ کشید و لحظه‌ای بعد خود را در میان بازوان شوهرش دید. همانشب همه دهکده از این ماجرا باخبر شدند و اهالی ده همگی کنار در خانه برتراند گرد آمدند.

دوستان و خویشانندان مارتن برای دیدن او پس از بازگشت معجز آسایش بی تاب بودند و آنهایی هم که هرگز او را ندیده بودند، برای مشاهده او کمتر از دیگران کنجکاو ی بخرج نمی دادند، بطوری که پیش از آن که زن و شوهر بتوانند با یکدیگر درددل کنند، قهرمان آنروز را واداشتند که در یکی از انبارهای مزرعه خود، در برابر دید همگان قرار بگیرد.

چهار خواهر مارتن با تلاش فراوان راه خود را از میان جمعیت گشودند و حق حق کنان برادرشان را در آغوش کشیدند. دایی او نیز ابتدا با دقت سرپایش را ورنده کرد و سپس بازوانش را گرد او حلقه کرد. همه او را بخوبی می شناختند، از جمله مارگریت^{۲۰}، خدمتکار پیری که درست روز اول عروسی آنها به

خدمت زوج جوان درآمده بود. تنها تغییری که در او مشاهده می‌شد، یکی جاافتادگی ظاهر او بر اثر گذشت سالها بود و دیگر جای زخمی بر بالای چشم راستش. بعلاوه کمی هم می‌لنگید. مارتن جای زخم و لنگیدن خود را نتیجهٔ دو جراحی سطحی در جنگ شمرده و گفت که دیگر اثری از آن جراحات باقی نمانده و او هیچگونه ناراحتی جسمی ندارد.

بنظر می‌رسید که مارتن گر برای تنها ماندن با زن و فرزندش بی‌تاب است اما جمعیت اصرار داشت که او شرح ماجراهایش را در مدت غیبت بازگو کند و او نیز خود را مجبور به اجابت درخواست آنان می‌دید. مارتن گفت: «شوق دیدن دنیا حدود هشت سال پیش، مرا از میان سعادت‌ی که داشتم ربود. من نمی‌توانستم در برابر این احساس قوی مقاومت کنم بنابراین یکشب بی‌آنکه چیزی به کسی بگویم از اینجا رفتم. غریزهٔ طبیعی در ابتدای راه مرا به موطنم باسک کشاند و در آنجا آن عده از خویشاوندانم را که هنوز زنده بودند ملاقات کردم و آنها را در آغوش گرفتم. آنگاه با کاردینال دوبورگوس روبرو شدم و او مرا وادار به خدمت خود کرد و قول داد که در دوئلهای زیادی شرکت کنم و مزد قابل توجهی هم از او بگیرم. چند وقت بعد به خدمت برادر کاردینال درآمدم و او مرا بزور علی‌رغم تمایلم، با خود به جنگ برد و وادارم کرد که علیه فرانسویان سلاح به‌دست بگیرم. به این ترتیب در جنگ سن کوانتن من در ارتش اسپانیا می‌جنگیدم و در همان جنگ بر اثر گلولهٔ توپی که در

نزدیکی من منفجر شد، پایم بشدت آسیب دید. مرا به دهکده‌ای در همان حوالی بردند و جراحی بر بالینم حاضر شد که می‌خواست پایم را قطع کند اما از بخت خوش من او را به محل دیگری فراخواندند و ناگزیر مرا تنها گذاشتند و دیگر بازنگشت. آنگاه زنی مسن و مهربان را یافتم که زخم را پانسمان کرد و با دقت تمام پرستاری مرا بعهدہ گرفت و شب و روز در کنار بسترم حضور داشت بطوری که پس از یک‌هفته کاملاً بهبود یافتم و بلافاصله به اینجا بازگشتم و درنهایت خوشوقتی خانه و زمینهایم را دست‌نخورده دیدم و از همه مهمتر این که زن و فرزندم را پیدا کردم و قول می‌دهم که دیگر هرگز آنها را تنها نگذارم.»

مارتن پس از پایان رساندن داستان خود، دست همسایگانش را که هنوز از دیدن او در میان خود حیرت‌زده بودند، یک‌بیک فشرد. او چند روستایی را که هنگام رفتن او از دهکده هنوز جوان بودند، با صدای بلند خواند و آنها بشنیدن نام خود، خوشحال از اینکه مارتن فراموششان نکرده است، جلو آمدند و مارتن چهرهٔ مردانی جاافتاده را دید. او با گرمی تمام به نوازش خواهرانش پاسخ گفت و از دایش بخاطر زحماتی که با شیطنتهای خود در زمان کودکی برای او بوجود آورده بود، تقاضای بخشش کرد و با خنده از گوشمالی‌های او یاد کرد. همچنین به راهبی از فرقهٔ اگوستینین^{۲۱} اشاره کرد که خواندن و

نوشتن را به او آموخته بود و از کشیشی به نام کاپوشن* نام برد که زندگی بی‌بندوبارش در آن ایالت رسوایی زیادی به بار آورده بود.

بنظر می‌رسید که مارتن علیرغم غیبت طولانی، بروشنی همه اشخاص، محل‌ها و حوادث دوران اقامتش در دهکده را به‌خاطر می‌آورد. مردم نیک‌سیرت، بازگشت مارتن را صمیمانه به او تبریک گفتند و حتی برای تشکر از او بخاطر اینکه تصمیم به بازگشت گرفته و برتراند را از غم و مصیبتی بزرگ نجات داده است، با یکدیگر رقابت می‌کردند. آتشب نمایش عظیمی از موج احساسات برپا بود، اشکهای زیادی ریخته شد و چندین بطری از سرداب خانم مارتن گر بیرون آوردند و آنها را خالی کردند.

سرانجام همگی درحالی‌که با صدای بلند از بازبهای عجیب سرنوشت اظهار شگفتی می‌کردند، انبار مزرعه مارتن گر را ترک گفتند و همسایه‌های او که بشدت تحت‌تأثیر این واقعه حیرت‌انگیز و درعین حال شیرین قرار گرفته بودند، به خانه‌های خود رفتند، البته همه بجز پیرگر دابی مارتن که علیرغم کلمات دلجوینانه برادرزاده‌اش هنوز از او رنجیده‌خاطر بود آنها به این دلیل که منافع خود را در خطر می‌دید. او تمام آتشب را به اندیشیدن درباره ضرری که بازگشت مارتن به او وارد می‌آورد گذراند.

نیمه‌شب بود که زن و شوهر با یکدیگر تنها ماندند تا علاقه فراوان خود را بهم نشان دهند. برتراند هنوز گیج و متحیر بود و خود را در کنار شوهرش در اتاق عقد می‌دید، شوهری که هشت سال او را گم کرده و بتلخی در فراقش گریسته بود و تا چند ساعت پیش او را مرده می‌پنداشت. برتراند ابتدا بر اثر شادی وصف‌ناپذیری که بلافاصله پس از اندوهی جانکاه به او هجوم آورده بود، چنان حیران و بهت‌زده بود که نمی‌توانست بدرستی احساسات خود را بروز دهد و حتی نمی‌توانست برای بیان آنچه در قلب داشت کلمات مناسبی بیابد. درواقع اصلاً نمی‌توانست بدرستی فکر کند. اما وقتی که کمی آرام‌تر شد و توانست افکارش را قدری منظم کند، از اینکه عشق سابق را نسبت به مارتن در خود احساس نمی‌کرد متعجب شد زیرا بیاد می‌آورد که تا پیش از غروب آفتاب روح و جسمش می‌خواست بسوی او پرواز کند و حاضر بود برای رسیدن به او به هر کاری دست بزند. شک نداشت که این خود مارتن است. چهره‌اش همان بود، همان مردی که به اختیار و با شوق فراوان به همسری برگزیده و جسم و جان‌ش را به او سپرده بود. با اینحال چنین بنظرش می‌رسید که نوعی سردی بین آنان حائل شده است و آنها را از هم جدا می‌کند. برتراند در برابر شوهرش احساس شرم می‌کرد و با نوعی خشکی و احترام با او سخن می‌گفت.

اولین بوسه مارتن بر پیشانی برتراند، نتوانست خوشحالی را به او بازگرداند و حتی موجب اندوه و شرمساری او شد.

گونه‌های برتراند به سرخی گرایید و او این حالت را نتیجه یک جدایی طولانی تصور کرد. برتراند دقیقاً نمی‌توانست بگوید که گذشت زمان چه تغییراتی در آن مرد بوجود آورده است. چهره او قدری خشن‌تر شده بود اما در حالت آن و استخوانبندی صورت تغییری دیده نمی‌شد. در چشمانش حالت زمان گذشته را نمی‌دید. برتراند شوهرش را شناخته بود اما هنوز تردید داشت. پنه‌لوپ^{۲۲} هم وقتی که اولیس^{۲۳} نزد او بازگشت، همانند برتراند منتظر شد تا آنچه با چشم خود می‌بیند، بوسیله دلایل انکارناپذیری به او ثابت شود. بنابراین شوهری که مدتهای مدید غیبت کرده بود، ناچار شد تا از مسائل محرمانه‌ای سخن بگوید که جز آندو، کس دیگری از آن خبر نداشت.

مارتن که گویی حالت برتراند را بخوبی درک می‌کرد و می‌دانست که هنوز به او مشکوک است، به نوازش او پرداخت جملات عاشقانه بر زبان راند و برتراند عزیزش را با نامهایی خواند که در گذشته به شنیدن آن نامها از دهان شوهرش عادت داشت.

- شهبانوی من، زیبای من، کبوتر سفید، آیا با دیدن من رنجش گذشته از قلبت بیرون نمی‌رود؟ یا کینه تو نسبت به من آنقدر عمیق است که فروتنی من هم نمی‌تواند آن را زائل کند و آیا توبه من برای بخشوده شدنم کافی نیست؟ آه برتراند، برت، برت!

۲۲- Penelope زن اولیس و مادر تلماک که مظهر وفاداری در زنانشویی

است (اساطیر). (مترجم). - ۲۳- Ulysses

برتراند کوشید که لبخند بزند اما لبانش بهم دوخته شده بود. این نامها برایش آشنا بود اما طنین صدای شوهرش با گذشته فرق داشت.

مارتن دست زنش را در دست گرفت و ادامه داد: «چه دستهای زیبایی! آیا هنوز حلقه ازدواجمان در آنها هست؟ آری، همین است و در کنارش این انگشتری یاقوت کبود که روز تولد سانکسی به تو دادم.»

برتراند پاسخی نداد اما به آرامی کودک را بلند کرد و در میان بازوان پدرش گذاشت.

مارتن با هیجان زیاد به نوازش کردن پسرش پرداخت و با او درباره زمانی سخن گفت که کودک خردسالی بود و نمیتوانست راه برود و گفت که او را بر شانه خود به اینطرف و آنطرف می برده و در باغ تا شاخه های بارور درختان بلندش می کرده است تا بتواند میوه ای بچیند. آنگاه از روزی یاد کرد که خارهای بوته ای پای فرزندش را بشدت مجروح کرده بود، و با شور و اشتیاق فراوان پای او را معاینه کرد تا ببیند آیا هنوز اثر زخم بر آن دیده می شود یا نه.

برتراند تحت تأثیر علاقه شدید او نسبت به فرزندشان قرار گرفت و همچنین خاطراتی که بازگو می کرد او را متأثر ساخت و خود را بخاطر رفتاری که درپیش گرفته بود سرزنش کرد. آنگاه به پدر و پسر نزدیک شد و دستش را در دست شوهرش گذاشت. مارتن با مهربانی به برتراند گفت: «می دانم که رفتن من

وضع ناراحت‌کننده‌ای برای تو بوجود آورد. از این بابت متأسفم. اما غیر از این چه انتظاری داشتی؟ من جوان و مغرور بودم و سوءظنهای تو آنقدر برخوردنده بود که...»

برتراند گفت: «آه تو هنوز علت مشاجره ما را فراموش نکرده‌ای؟»

مارتن گفت: «نه. ما بخاطر رز ۲۴ با یکدیگر دعوا کردیم چون تو مرا متهم می‌کردی که بیش از اندازه به او توجه می‌کنم و یکبار هم مرا در کنار چشمه درون بیشه با او دیدی، من برای تو توضیح دادم که برخورد ما کاملاً تصادفی بوده، و بعلاوه در آنموقع رز تنها یک دختر بچه بود، اما تو بقدری عصبانی بودی که حاضر نمی‌شدی حرفهای مرا بشنوی...»

برتراند که کاملاً خود را باخته بود کلام او را قطع کرد و گفت: «آه مرا ببخش عزیزم، مرا ببخش!»

اما مارتین ادامه داد: «تو بر اثر خشم عقل خود را از دست دادی و اول هر چه دم دستت یافتی، بطرف من پرتاب کردی و علت این زخم نیز همین است.»

آنگاه با لبخند به اثر زخم بالای ابروی راستش اشاره کرد. برتراند بانگ زد: «آه خدای من! تو هیچوقت نمی‌توانی مرا ببخشی؟»

مارتن او را در میان بازوان خود گرفت و گفت: «می‌بینی

که می‌توانم و می‌بخشم.»

برتراند که بشدت تکان خورده بود، با دست موهای روی پیشانی شوهرش را کنار زد و جای زخم را معاینه کرد. آنگاه با حیرتی که خالی از ترس نبود فریاد زد: «عجب! این زخم کاملاً تازه بنظر می‌رسد.»

مارتن با دستپاچگی پاسخ داد: «آه بله، همین چند وقت پیش دوباره سر باز کرد. اما دیگر هیچوقت به آن فکر نمی‌کنم. برتراند، بیا دیگر در اینبار حرفی نزنیم. دلم نمی‌خواهد چیزی بگویم که باعث شود فکر کنی به اندازه گذشته نزد من عزیز نیستی.»

مارتن کوشید که زنش را در کنار خود بنشانند اما او با ملایمت در برابر این عمل مقاومت کرد.

مارتن گفت: «پسرت را به اتاقش بفرست. فردا به اندازه کافی برای رسیدگی به او فرصت دارم اما امشب جز تو به کسی فکر نمی‌کنم برتراند. تو همه اندیشه مرا به خود اختصاص داده‌ای.»

پسر، پدرش را بوسید و از اتاق بیرون رفت. برتراند پس از مشایعت کودک، نزد شوهرش بازگشت و کنار او زانو زد و با دقت به چهره‌اش خیره شد. بنظر می‌رسید که این معاینه دقیق باعث ناراحتی مارتن می‌شود.

مارتن گفت: «موضوع چیست؟ چرا اینطور به من نگاه می‌کنی؟»

برتراند گفت: «نمی‌دانم عزیزم، مرا ببخش. خودم هم نمی‌دانم. خواهش می‌کنم مرا ببخش. شادی دیدن دوباره تو مرا کاملاً گیج کرده. همه چیز در نظرم مثل یک رویاست و نمی‌توانم به این زودی به آن عادت کنم. به من وقت بده تا حواسم را جمع کنم. بگذار امشب را تا صبح به دعا خواندن بپردازم. پیش از هر چیز باید خداوند را بخاطر سعادت‌ی که به من ارزانی داشته شکر بگویم.»

مارتن دستش را بدور گردن برتراند انداخت و درحالی که گیسوانش را نوازش می‌کرد پاسخ داد: «نه، نه. تو امشب باید قبل از همه به من بپردازی چون بعد از این سفر طولانی و خسته کننده فقط تو می‌توانی مایه آسایش من باشی. پس از این همه رنج و امتحان، تنها عشق تو می‌تواند مرا سعادتمند کند. من فقط با امید توانستم نیروی خود را حفظ کنم و دلم می‌خواهد مطمئن شوم که همه اینها یک رویا نیست.»

مارتن سعی کرد برتراند را از زمین بلند کند اما او زیر لب گفت: «آه، بگذار بروم، از تو خواهش می‌کنم.»

مارتن بتندی گفت: «چه گفتی؟ آیا عشق تو نسبت به من همینقدر است برتراند؟ آیا اینگونه به من وفادار مانده‌ای؟ پس آیا نباید به آنچه که دوستان تو می‌گویند شک کنم؟ آیا نباید تصور کنم که این بی‌تفاوتی ناشی از احساس دیگری...»

زن جوان از جا پرید و بانگ زد: «آقا شما به من توهین می‌کنید؟»

مارتن او را در میان بازوان خود گرفت و گفت: «نه، نه، من نباید فکری بکنم که باعث رنجش تو شود، ملکه زیبای من. به وفاداری تو مثل گذشته اعتماد کامل دارم. آیا بیاد داری که وقتی برای اولین بار به سفر رفتم تو آن نامه‌های عاشقانه پرشور را برایم نوشتی؟ من این نامه‌ها را هنوز با خود دارم. ببین، همینجاست!»

با گفتن این کلمات مارتن از جیب خود کاغذهایی را بیرون آورد که برتراند دستخط خود را روی آنها تشخیص داد. مارتن گفت: «آری، من آنها را بارها و بارها خوانده‌ام. ببین، تو در این نامه از عشق خود، و اندوهت در فراق من نوشتی. پس چرا اکنون اینطور از من می‌ترسی و اینچنین آشفته شده‌ای؟ چرا مثل آنروزی که از خانه پدرت ترا نزد خود آوردم، از سرتاپا می‌لرزی؟ آنروز تو را به همینجا آوردم، به همین اتاق. آنوقت همین که خود را با من تنها یافتی، از من خواهش کردی که تو را تنها بگذارم و اجازه بدهم که شب را به دعا خواندن پردازی، اما من پافشاری کردم و تو را بر سینهام فشردم. درست مثل حالا.»

برتراند زمزمه کرد: «آه، محض رضای خدا!» اما کلامش را بوسه‌ای خاموش کرد. خاطرات گذشته و لذت حال، باعث شد که ترسش زائل شود و افکاری که آزارش می‌داد، برطرف گردد و به این ترتیب، بار دیگر خود را به آغوش شوهرش سپرد.

روز بعد همهٔ مردم دهکدهٔ آرتیگه، کارهایشان را تعطیل کردند. مارتن به دیدن تمام کسانی که شب گذشته به استقبالش آمده بودند رفت و بار دیگر همه را بگرمی در آغوش گرفت و از گذشته‌ها با آنان صحبت کرد. جوانان می‌گفتند که بیاد دارند وقتی کودک بودند، با آنها بازی می‌کرده است و پیران ادعا می‌کردند که در مراسم ازدواج او در دوازده سالگی، حضور داشته‌اند. زنان از حسادت خود در گذشته نسبت به برتراند سخن می‌گفتند، و زیباترین آنها یعنی رز، دختر استاد مارسل^۱ عطار که خود باعث ایجاد حسادتهایی در زن بیچاره شده بود، بخوبی می‌دانست که سوءظن برتراند بی‌پایه و اساس نیست. مارتن به او عشق ورزیده بود و رز از اینکه باز هم او را می‌دید بسیار خوشحال بود زیرا چون در آنهنگام با بورژوازی ثروتمند، پیر،

زشت و حسود ازدواج کرده بود، آه می کشید و بخت بد خود را با نیک اقبالی همسایه اش قیاس می کرد.

خواهران مارتن مدت زیادی او را در خانه خود نگه داشتند و با او درباره دوران کودکی و بازیهای کود کانه خود، و پدر و مادرشان که هر دو در باسک از جهان رفته بودند، صحبت کردند. مارتن با پشت دست اشکهایی را که با یادآوری این خاطرات تلخ در چشمانش پدیدار شده بود، پاک کرد و آنگاه به گفتگو از خاطرات شیرینتر خود پرداختند. چند مهمانی شام به افتخار بازگشت مارتن برپا شد و مارتن نیز در پاسخ آنها، خویشاوندان و دوستان قدیمش را برای صرف شام به خانه خود دعوت کرد، و آنشب همه با خوشحالی و شادمانی، اوقاتی بیادماندن را سپری کردند.

کاملاً مشهود بود که مرکز تمام توجهات و علت اصلی این مهمانی ها، از نوشیدن شراب بشدت پرهیز می کند و وقتی عده ای از او خواستند که با آنها هم پیاله شود، پاسخ داد که از وقتی مجروح شده است و از سلامت کامل برخوردار نیست، نوشیدن هرگونه مشروب الکلی ممکن است به قیمت جانش تمام شود. در برابر این بهانه هیچکس اعتراضی نکرد و در نتیجه مارتن توانست هوش و حواس خود را کاملاً جمع نگه دارد درحالی که دیگران بی محابا خود را بدست هوسهای احمقانه خویش می سپردند و در نوشیدن باده افراط می کردند.

یکی از مهمانان خانم و آقای گر، که مدتی بطور غیر

حرفهای مطالعاتی در پزشکی انجام داده بود گفت: «براستی که مارتن مرد عاقلی است که از مشروبات الکلی پرهیز می کند چون حتی جراحاتی که کاملاً التیام یافته اند، ممکن است بر اثر زیاده روی در نوشیدن شراب، متورم شوند و سر باز کنند. شراب برای کسانی که بتازگی جراحی برداشته اند سم مهلکی است. بارها دیده شده که سرباز مجروحی در میدان جنگ، در ظرف دو ساعت از دنیا رفته است چون به او در آن حال چند قطره براندی داده اند.»

با شنیدن این جمله رنگ چهره مارتن گر تغییر کرد و برای آنکه کسی متوجه این تغییر نشود، شروع کرد به صحبت کردن با رز که کنار او نشسته بود. برتراند متوجه این حرکت شد اما رنجشی از خود نشان نداد زیرا بخاطر حسادت اولش چنان بسختی تنبیه شده بود که دیگر جرئت نمی کرد باز هم از روی حسادت به کاری دست بزند. بعلاوه شوهرش آنقدر به او توجه داشت و اظهار علاقه می کرد که دیگر دلیلی برای حسادت وجود نداشت.

هیجانی که در ابتدای ورود مارتن به دهکده پدید آمده بود، کم کم رو به زوال گذاشت و او به این فکر افتاد که کارهای خود را سروسامان بدهد. بدلیل غیبت طولانی مارتن، داراییهای او به نحو قابل ملاحظه ای کاهش یافته بود، بنابراین مجبور شد که به باسک سفر کند تا اموالی را که از پدرش به ارث برده بود و قانوناً به او تعلق داشت، اما در آن هنگام دولت روی آنها دست

گذاشته بود، اعاده کند.

مارتن برای پس گرفتن خانه و مزرعه پدرش چند ماه دوندگی کرد و با فراستی که داشت، حاضر شد که کمی از حقوقش را به دیگران ببخشد تا بتواند بقیه اموال او را به چنگ بیاورد. مارتن پس از آنکه در رسیدن به هدف خود توفیق یافت، به آرتیگه بازگشت و بر آن شد که بطریقی مشابه، اختیار اموال همسرش را نیز قانوناً بدست بگیرد و بهمین دلیل یکروز صبح، تقریباً یازده ماه پس از ظاهر شدن دوباره اش، به خانه دایی پیر رفت.

پیرمرد، انتظار این ملاقات را داشت. او رفتار بسیار مؤدبانه‌ای درپیش گرفت و برای مارتن صندلی آورد تا روی آن بنشیند و از او بگرمی‌پذیرایی کرد اما در همه حال، بدقت برادرزاده اش را زیر نظر داشت تا شاید بتواند افکارش را بخواند و همین که فهمید مارتن مصمم شده است که اموال خود و همسرش را از او بگیرد، ابروانش را درهم کشید.

سرانجام مارتن بر سر موضوع اصلی رفت و گفت: «دایی عزیز، من به اینجا آمده‌ام تا از شما بخاطر اینکه در غیاب من از همسر و زمینهای او مراقبت کرده‌اید، صمیمانه تشکر کنم. خود او هیچوقت نمی‌توانست مانند شما سرمایه‌اش را بکار بیندازد. شما شخصاً درآمدها را جمع کرده‌اید تا آن را برای او دست‌نخورده نگه دارید و درواقع مثل یک خویشاوند شریف و نیکوکار عمل

کرده‌اید. غیر از این هم از شما انتظار نمی‌رفت. اما اکنون من به خانه برگشته‌ام و می‌توانم خودم به این کارها بپردازم و دیگر نیازی به زحمات شما نیست. بنابراین خواهش می‌کنم بیایید به حسابها رسیدگی کنیم.»

دایی مارتن پیش از آن که جوابی بدهد، سینه‌اش را صاف کرد و با لحنی محکم، کلماتی شمرده و به آرامی گفت: «به همه حسابها رسیدگی شده است خواهرزاده عزیزم. خدا را شکر که من چیزی به تو بدهکار نیستم.»

مارتن که کاملاً بهت‌زده شده بود بانگ زد: «چه می‌گویید؟ درآمد...»

- درآمد برتراند تماماً صرف هزینه زندگی او و پسرش شده است.

- عجب! هزار لیور خرج آنها شده! آنهم برتراند که بتنهایی و سادگی مثل یک راهبه زندگی می‌کند! مزخرف است. چنین چیزی ممکن نیست!

دایی او بی‌آنکه تغییری در حالت چهره یا صدایش بوجود بیاورد پاسخ داد: «تفاوت این دو مقدار صرف مخارج کاشت و برداشت محصول شد.»

- آنهم درحالی که دستمزد کارگران مزرعه اینقدر کم است؟

پیر گفت: «(این صورت حساب من است.)»

شوهر برتراند فریاد زد: «(صورت حساب تو جعلی است!)»

پیر با خود گفت که بهتر است این طور نشان بدهد که مورد اهانت واقع شده و رنجیده است و خود را خشمگین نشان بدهد. بنابراین سعی کرد فریاد بزند و کلمات درشت بر زبان بیاورد، خواهرزاده اش که از این خیانت آشکار برآستی خشمگین شده بود، از او بلندتر فریاد می زد. مارتن می گفت که علیه او شکایت خواهد کرد و پیر تهدید می کرد که او را از خانه بیرون خواهد انداخت، چون به داییش توهین کرده است. آنگاه سخن خود را عملی کرد و بازوی خواهرزاده اش را گرفت و او را از خانه بیرون راند.

مارتن که سخت به خشم آمده بود دست خود را بالا برد تا پیر را بزند. پیر با عصبانیت بانگ زد: «به روی دایی خود دست بلند می کنی؟ ای نانجیب!»

مارتن جلو خود را گرفت و از زدن او صرف نظر کرد اما در حالی که از خانه داییش بیرون می رفت زیر لب کلمات رکیکی ادا کرد که پیر، این جمله را از بین آنها تشخیص داد: «تو یک کلاهبرداری!»

پیر مرد که خود را مورد اهانت می پنداشت فریاد زد: «این حرف تو را هرگز فراموش نمی کنم.» سپس در را محکم بهم کوبید.

تحقیقات و بازجویی ها درباره اموال برتراند بواسطه شکایت مارتن، در دادگاه ریو آغاز شد. پس از مدت کوتاهی، حکم نهایی صادر شد که اعلام می کرد صورت حسابهایی که پیر ارائه

می‌دهد، دستکاری شده است و بنابراین وکیل خائن در امانت، باید سالی چهار هزار لیور به برادرزاده‌اش بپردازد. پیر، روزی که این مبلغ را از گاو صندوقش برمی‌داشتند، ناله‌ای کرد و قسم خورد که از مارتن انتقام بگیرد. اما تا روزی که فرصتی برای فرو نشاندن آتش کینه‌اش می‌یافت، مجبور بود که احساسش را پنهان نگه دارد و به کسانی که نزد او می‌آمدند و می‌خواستند دایی و خواهرزاده را آشتی بدهند، لبخند بزنند.

شش ماه بعد، بخاطر موقعیتی بهجت‌انگیز، مارتن بار دیگر پا به خانه دایش گذاشت. ناقوسهای دهکده برای خجستگی تولد یک نوزاد، به صدا درآمده بود. در خانه برتراند شور و شعف زیادی به چشم می‌خورد و همه دوستان او کنار در خانه‌اش جمع شده و منتظر بودند تا پدر تعمیدی کودک از راه برسد و نوزاد را به کلیسا ببرند و غسل تعمید بدهند. وقتی دایی پیر در حالی که دسته‌گلی بزرگ بدست داشت، همراه مارتن به خانه او رسید، کسانی که در آنجا حضور داشتند فریاد هورا سردادند. پیر دست رز را که قرار بود مادر تعمیدی کودک باشد در دست گرفت و براه افتاد. برتراند از آشتی دایی و خواهرزاده بسیار خوشحال شد. او در آن لحظه آینده‌ای روشن پیش روی خود و خانواده‌اش می‌دید و احساس می‌کرد که در ازای رنج زیادی که در دوران تنهایی کشیده، پاداش درخوری گرفته است. دیگر اندوه گذشته را نمی‌خورد زیرا بزرگترین آرزوهایش برآورده شده بود. در ذهن او سعادت گذشته و حال چون زنجیری پیوسته جلوه می‌کرد و

انگار هرگز این زنجیر از هم نگسته بود.

برتراند شوهرش را دوست داشت و شاید عشق او نسبت به مارتن از گذشته بیشتر شده بود. زیرا مارتن بیش از سالهای اول ازدواجشان به او توجه می‌کرد و برتراند بخوبی قدر رفتار تازه او را می‌شناخت. اگر هم گاهی برتراند اندوه دوران جدایی را بیاد می‌آورد برای این بود که از سعادت‌ی که خداوند نصیبش کرده بود، بیشتر لذت ببرد. گذشته دیگر در ذهن او تاریک و ملالت‌بار جلوه نمی‌کرد و آینده را کاملاً روشن و پر بار می‌دید.

بنظر می‌رسید بدنیا آمدن یک دختر علاوه بر آن که بیش از پیش همبستگی میان او و شوهرش را مستحکم می‌کند، مایه‌ای برای خوشی او در زمان پیری است. زن بیچاره! آینده‌ای که اینگونه خالی از هر نوع اندوه و مشکل بنظر می‌رسید، بزودی بار دیگر در چشمان او تیره و تار شد.

برحسب تصادف، شب همانروزی که مراسم غسل تعمید فرزند برتراند و مارتن انجام گرفت، گروهی از نوازندگان و شعبده‌بازان از آن دهکده عبور می‌کردند و در جشن تولد دختر برتراند به اجرای نمایش پرداختند. مهمانان برای آنها سکه پرتاب کردند و پیرگر، چندتن از آنان را کناری کشید و سؤالاتی از آنها پرسید. رئیس آن دسته یک اسپانیایی بود و پیر او را با خود به خانهاش برد و دو ساعت تمام با او در خانه تنها ماند و آن مرد وقتی که بیرون آمد کیسه‌ای پر از پول همراه داشت.

دو روز بعد پیر به خانواده‌اش گفت که برای یک امر

بازرگانی ناچار است که به پیکاردی^۲ برود و به یکی از شرکای قدیمش سری بزند و با همین بهانه خانه را ترک کرد و قول داد که بزودی بازگردد.

روزی که برتراند بار دیگر دایی پیر را دید، برای او روزی نحس بشمار می‌رفت. در آنروز بتنهایی کنار گهواره دخترش نشسته بود و به هیچ چیز جز بیدار شدن احتمالی او نمی‌اندیشید که ناگهان در باز شد و پیر بدرون اتاق آمد. برتراند بمحض آنکه چشمش به چهره او افتاد، بر اثر نوعی ترس غریزی دچار رعشه شد زیرا در قیافه پیرمرد، درعین آثار رنج و ناراحتی، اثر خوشحالی نیز دیده می‌شد، حالتی که حکایت از نفعی ارضاشده داشت، حالت خشمی همراه با پیروزی. در آن حال لبخند پیر، برتراند را می‌ترساند.

برتراند در ابتدا جرئت نکرد که چیزی از او بپرسد و فقط با اشاره از او خواست که بنشینند، اما پیر مستقیماً بسوی او رفت و دست خود را بالا گرفت و با صدایی رعدآسا بانگ زد: «زانو بزنید خانم و از خداوند طلب بخشایش کنید!»

زن جوان با بهت و حیرت به او خیره شد و گفت: «پیر، مگر دیوانه شده‌ای؟»

پیر گفت: «تو بهتر از هر کس می‌دانی که فکر من درست کار می‌کند.»

۲- Picardy نام قدیم ایالتی در شمال فرانسه. (مترجم)

برتراند پرسید: «من طلب بخشایش کنم؟ محض رضای خدا بگو که برای چه باید تقاضای عفو کنم؟»

پیر گفت: «برای جنایتی که در آن شرکت کرده‌ای.»

برتراند گفت: «جنایت؟ واضح‌تر صحبت کن.»

پیر با لحنی استهزاآمیز گفت: «آه بله، یک زن وقتی گناهش را از چشم دیگران پنهان نگه می‌دارد، گمان می‌کند که بی‌گناه است. فکر می‌کند که حقیقت هرگز معلوم نمی‌شود بنابراین وجدانش هم به خواب می‌رود و اعمال ناشایستش را فراموش می‌کند. تو هم زنی هستی که گمان می‌کنی شرافتت را حفظ کرده‌ای. بخت هم با تو یار بوده است. شوهرت اینجا نیست و شاید هم مرده باشد و مردی دیگر که کاملاً از نظر چهره و اندام شبیه اوست از راه می‌رسد و چون درس خود را خوب آموخته است و نقشش را با مهارت ایفا می‌کند، همه را فریب می‌دهد. پس تعجبی ندارد اگر این زن هم دلش بخواهد که فریب بخورد چون زنی ضعیف و احساساتی است و از بیوه بودن خسته شده است.»

برتراند به این سخنان گوش می‌کرد بی‌آنکه چیزی از آن بفهمد. او سعی کرد که حرف پیر را قطع کند اما پیر همچنان به گفته‌هایش ادامه می‌داد.

... تو توانستی بی‌آنکه در برابر مردم شرمنده باشی، این غریبه را در خانه خود بپذیری و اجازه بدهی که از همه حقوق و اختیارات شوهرت استفاده کند. تو توانستی در عین ارتکاب

معصیت، ادعا کنی که پاکدامن بوده‌ای و در عین بوالهوسی وفادار جلوه کنی و در پس پردهٔ این شباهت اسرارآمیز، رفتاری درپیش بگیری که با شرافت و وظیفهٔ تو ظاهراً مغایرتی نداشته باشد و در ضمن بتوانی از عشق برخوردار شوی.

زن جوان دو دستش را روی سینه بهم چسباند و با اضطراب و نگرانی بانگ زد: «تو را به خدا بگو منظورت از این حرفها چیست؟»

پیر گفت: «منظورم این است که تو شیادی مردی را که هرگز شوهرت نبوده است، نادیده می‌گیری.»

برتراند که کم‌کم بر اثر شدت این ضربه از پا درمی‌آمد، به نزدیکترین صندلی تکیه داد تا بر زمین نیفتد. پس از لحظه‌ای تمام قوای خود را جمع کرد تا با این توهین غیرعادی مقابله کند. بنابراین قدمی بسوی پیرمرد رفت و گفت: «شوهر من و خواهرزادهٔ شما یک شیاد است؟»

پیر گفت: «تو این را نمی‌دانستی؟»

برتراند بانگ زد: «من می‌دانستم؟»

پیر با شنیدن این فریاد که از عمق قلب برمی‌خاست، دریافت که برتراند برآستی از این قضیه بی‌اطلاع بوده و از ضربدای که ناگهان بر او وارد آمده، کاملاً گیج شده است بنابراین با لحنی آرام‌تر در پاسخ او گفت: «عجب! یعنی ممکن است که او تو را هم فریب داده باشد؟»

برتراند گفت: «آه پیر، کلمات تو برای من کشنده است.

مثل اینکه از شکنجه کردن من لذت می‌بری! دیگر با ایما و اشاره چیزی نگو. تو به چه چیز ظنین شده‌ای؟ اصلاً چه می‌دانی؟ خواهش می‌کنم هرچه فهمیده‌ای رک و راست به من بگو!»

پیر گفت: «آیا برای شنیدنش شهامت کافی داری؟»

زن بیچاره درحالی که مثل بید می‌لرزید گفت: «بله.»

پیر گفت: «خدا شاهد است که خیلی دلم می‌خواست حقیقت را از تو پنهان کنم اما باید همه چیز را به تو بگویم حتی اگر فقط بخاطر رستگاری روح باشد که اکنون در دامی هولناک گرفتار شده است. اما اگر نصیحت مرا بپذیری، هنوز هم فرصت باقیست. خوب گوش کن! مردی که با او زندگی می‌کنی و نام شوهرت را بر خود گذاشته، این مارتن گر قلابی، یک جنایتکار است، یک شیاد و یک غاصب...»

برتراند گفت: «چطور جرئت می‌کنی چنین چیزی بگویی؟»

پیر گفت: «چون این را کشف کرده‌ام. می‌دانی که من از اول هم کمی به او مشکوک بودم و با دیدن او احساسی ناراحت‌کننده به من دست داد و بی‌اختیار در قبول او تردید کردم چون نمی‌توانستم خون خواهرم را در رگهای او بینم و روزی که دستش را بروی من بلند کرد... آه! همانروز در قلب خود او را محکوم کردم. تنها یک تصادف باعث شد که درستی ظن من اثبات شود. یک اسپانیایی دوره‌گرد که سابقاً سرباز بود و در جنگ سن کوانتن نیز شرکت داشت، یکشب به دهکده ما آمد. او

مارتن گر را در میدان نبرد دیده بود و می‌دانست که زخم عمیقی از ناحیهٔ پا برداشته است. او می‌گفت پس از پایان آن نبرد، چون خودش هم زخمی شده بود، او را به روستایی در نزدیکی محل رویارویی دو سپاه بردند و در آنجا از یک جراح شنید که مارتن بیچاره در اتاق مجاور خوابیده است و باید پایش را قطع کنند و احتمالاً زنده هم نخواهد ماند. وقتی که در میان آندو اتاق باز شد، او مارتن گر را در اتاق مجاور دید. این چیزی است که من از آن اسپانیایی شنیدم. وقتی از این موضوع آگاهی یافتم، چنین وانمود کردم که کار مهمی پیش آمده است و باید به پیکاردی بروم. سپس عازم دهکده‌ای شدم که آن دوره گرد به آن اشاره کرده بود و از ساکنان آنجا تحقیق کردم و این چیز است که دستگیرم شد.»

برتراند که رنگ به چهره نداشت و از شدت اضطراب عرق می‌ریخت گفت: «ادامه بده!»

پیر گفت: «من فهمیدم که پای مارتن را قطع کرده‌اند.»

برتراند بانگ زد: «خدای بزرگ!»

پیر ادامه داد: «و آنطور که مردم می‌گفتند چند ساعت بعد همانطور که جراح پیش‌بینی کرده بود، مارتن مرد، یا لاقلاً آنها اینطور تصور می‌کردند چون دیگر او را ندیدند.»

برتراند با فهمیدن این موضوع بکلی خود را باخت و تا چند لحظه خاموش ماند اما بزودی این افکار هولناک را از خود دور کرد و فریاد زد: «آه نه، نه! چنین چیزی ممکن نیست. این قصه

را برای نابود کردن او ساخته‌اند، برای نابود کردن همه ما!»

پیر گفت: «پس تو گفته مرا باور نمی‌کنی؟»

برتراند پاسخ داد: «نه، هرگز!»

پیر گفت: «پس بگو ترجیح می‌دهی که حرفهای مرا دروغ

بدانی. حقیقت کاملاً به قلب تو رسوخ کرده، اما هنوز دلت

می‌خواهد که باورش نکنی. به تو اخطار می‌کنم که بهتر است به

فکر رستگاری روح خود باشی.»

برتراند گفت: «ساکت باش، مزدک پست! من باور

نمی‌کنم که خداوند اینگونه مرا مورد امتحان قرار بدهد. چه

مدرک و دلیلی برای اثبات گفته‌هایت داری؟»

پیر گفت: «همان اظهار نظرهایی که برایت گفتم.»

برتراند گفت: «پس هیچ دلیل دیگری نیست.»

پیر گفت: «در حال حاضر نه.»

برتراند گفت: «عجب مدارک مطمئنی! داستان یک ولگرد

که برای پول در آوردن، از نفرت تو استفاده کرده و چیزی را به

تو گفته که مطابق میل تو بوده است، گفته‌های چند روستایی در

یک دهکده کوچک راجع به خاطره سالها پیش و گفته‌های

بوج این و آن که تحت تأثیر حس انتقامجویی تو قرار گرفته‌اند

چون خوب می‌دانم که قسم خورده‌ای از او انتقام بگیری زیرا

خیانت تو را در امانت بر همه آشکار کرد و نشان داد که چه مرد

طماع و پستی هستی. نه پیر، نه، من حرفهای تو را باور نمی‌کنم و

هرگز هم باور نخواهم کرد!»

پیر گفت: «شاید دیگران در اینمورد به اندازه تو دیرباور نباشند و اگر من به همه بگویم که آن مرد شاید...»
 برتراند گفت: «من دروغ تو را آشکار می‌کنم.»
 آنگاه از جا برخاست و درحالی که برق خشم از چشمانش می‌جهید بسوی پیر رفت و بانگ زد: «از این خانه بیرون برو! شاید تویی!»

پیرمرد خشمگین فریاد زد: «باشد، خواهی دید که راهی برای قانع کردن تو پیدا می‌کنم و مجبورت می‌کنم که هر چه را گفته‌ام تصدیق کنی.»

پیر از خانه بیرون رفت و برتراند که خود را کاملاً باخته بود، روی یک صندلی افتاد و به فکر فرو رفت.

در قلب آن زن بیچاره چه می‌گذشت؟ برتراند به محض آنکه خود را تنها دید، همه قدرتش را که برای مقابله با پیر جمع کرده بود، از دست داد زیرا علیرغم مقاومت سرسختانه در برابر سوءظن، سایه هولناک شک و بدگمانی در قلبش رسوخ کرد و جایگزین پرتو اعتمادی شد که تا آنهنگام راهنمای او بود. و این شک، افسوس! که هم به عشقش حمله برد و هم به شرافتش، زیرا او با محبت زنی که به شوهرش وابسته است، مارتن را دوست داشت.

همانگونه که وقتی زهر جذب بدن می‌شود، بتدریج راهش را بدرون رگها می‌گشاید و خون را فاسد می‌کند و همه منابع حیات را به نابودی می‌کشد تا آنکه عاقبت انهدام کامل جسم

انسانی را باعث می‌شود، سوءظن نیز به همین طریق عمل می‌کند و راه خود را به درون قلب می‌گشاید و روح را به نابودی می‌کشد.

برتراند بیاد آورد که وقتی مارتن باز گشت، اولین احساسش نسبت به او چه بود و از یادآوری این که با دیدن شوهر خود، آن شوق و علاقه زیادی که می‌بایست در او بوجود بیاید، جای خود را به نوعی اکراه غریزی از پذیرش مارتن داده بود، سخت شگفت‌زده شد. و نیز به خاطر آورد که در اولین برخورد دریافت بود که مارتن تندخو و عصبی، که با پیش آمدن کوچکترین مشکل خود را می‌باخت و هرگونه اعتراضی او را از کوره بدر می‌کرد، خوددار و ملایم شده است. برتراند در آهنگام این تغییر حالت را به رشد شخصیت مارتن بر اثر بالا رفتن سن نسبت داده بود اما پس از شنیدن سخنان دایی پیر دریافت که شاید این تغییر علت دیگری داشته باشد و از این فکر سرپایش به لرزه افتاد.

برتراند موضوعهای دیگری را هم بیاد آورد، در مورد برخی از مسائل جزئی، شوهرش دچار فراموشی شده بود و گاه وقتی او را مارتن صدا می‌زد، با درنگ و تردید پاسخ می‌داد، بعضی اوقات هم که به یک دیر کوچک می‌رفتند، راه را گم می‌کرد درحالی که سابقاً بارها به آنجا رفته بودند، وقتی که برتراند با لهجه باسکی با او صحبت می‌کرد، مارتن نمی‌توانست جوابش را بدهد در صورتی که خود مارتن گفته بود که برتراند زبان باسکی را بدرستی نمی‌داند. از همه اینها گذشته، مارتن از هنگامی که

باز گشته بود، در حضور او چیزی نمی‌نوشت. آیا از این می‌ترسید که برتراند متوجه تفاوت دستخط او با گذشته شود؟

تمام این مسائل که تا آنهنگام برتراند توجه چندانی به آنها نمی‌کرد، وقتی کنار هم گذاشته شد، اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرد و موجب تشویش و هراس او شد. برتراند بسیار مضطرب و اندوهگین بود. آیا می‌بایست همانطور در شک و تردید باقی بماند، یا بدنبال حقیقت بگردد و سعادت آندوره را برای همیشه از دست بدهد؟ اصلاً چطور می‌توانست به حقیقت دست یابد؟ با سؤال کردن از خود متهم؟ با غافلگیر کردن او در مورد موضوعی خصوصی؟ با مراقبت کردن از او و اینکه ببیند آیا در اینگونه مواقع رنگ می‌بازد یا نه؟ با وادار کردن او به اعتراف؟ اما آن مرد دو سال با او زندگی کرده بود و پدر دخترش محسوب می‌شد و ریختن آبروی او موجب سرافکنندگی خود برتراند هم می‌شد.

اگر بدنبال حقیقت می‌گشت و آن را مطابق گفته دایی پیر می‌یافت، نه می‌توانست او را تنبیه کند بی‌آنکه خودش نابود شود، و نه می‌توانست او را ببخشد بی‌آنکه وجدانش او را سرزنش کند و از وجود خود شرم‌منده باشد. اگر او را بخاطر تقلب و شیادی مورد نکوهش قرار می‌داد و آنگاه رازش را از مردم پنهان می‌داشت، به منزله این بود که صرفاً بخاطر خوشگذرانی، روحش را به عذاب ابدی گرفتار کند. اگر هم سروصدا بپا می‌کرد و رسوایی بوجود می‌آورد و آن شیاد را به دست قانون می‌سپرد،

شرافت خود و دخترش را لکه‌دار می‌کرد.

آنشب برتراند دستخوش اندیشه‌های آزاردهنده و نگران‌کننده بود. او ضعیف‌تر از آن بود که بتواند بیش از آن با این مشکل دست و پنجه نرم کند و وقتی به رختخواب می‌رفت از نوک پنجه پا تا فرق سر به لرزه افتاده بود. سپس دچار تب و لرز شدید شد و تا چند روز بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. در مدت بیماری برتراند، مارتن گر توجه زیادی نسبت به او نشان می‌داد و از وی با دقت و مهربانی پرستاری می‌کرد. این وضع عمیقاً بر برتراند اثر گذاشت زیرا طبعی گرم و متلون داشت و همانطور که شنیدن کلمات توهین‌آمیز او را از کوره بدر می‌برد، جملات محبت‌آمیز هم سریعاً دلش را نرم می‌کرد.

وقتی که برتراند شدت بیماری را پشت سر گذاشت و کم‌کم رو به بهبود می‌رفت و با بازگشت سلامت، عقل و منطقش را نیز بدست آورد، از آنچه که اتفاق افتاده بود، خاطره گنگی در ذهن داشت و گمان کرد که همه اینها را در کابوسی وحشتناک دیده است. او از مارتن پرسید که آیا پیر برای دیدن او آمده است یا نه. اما پیر در مدت بیماری برتراند، پایش را در آن خانه نگذاشته بود. چنین رفتاری از جانب دایی پیر فقط ممکن بود اینگونه تفسیر شود که کابوس او در واقعیت روی داده است. به این ترتیب بار دیگر همه چیز را بی‌آورد، افتراهای دایی پیر، مشاهدات خود او که گفته‌های پیر را تأیید می‌کرد و نیز درد و رنج بیماری خود را بخاطر آورد.

برتراند با اکثر مردم دهکده به گفتگو نشست تا ببیند آیا دربارهٔ مارتن و او شایعه‌ای بر سر زبانها افتاده است یا نه و متوجه شد که دایی پیر چیزی در اینباره نگفته است. اما چرا؟ آیا دریافته بود که سوءظنش بی‌مورد است؟ یا منتظر بود تا دلیل قانع‌کننده‌ای بیابد؟ شک کشنده برتراند بار دیگر در قلبش زنده شد و تصمیم گرفت پیش از آن که به محکومیت یا تبرئه مارتن رأی بدهد، با دقت بیشتری مراقب حرکات او باشد.

از همه اینها گذشته چطور ممکن بود تصور کرد که خداوند دو چهره و اندام را اینچنین شبیه به هم آفریده باشد و آنها را در یک نقطه از جهان به هم برساند تا زن نگویند بختی فریب بخورد و زندگیش نابود شود؟ در این هنگام اندیشه هولناکی به ذهنش خطور کرد، تصویری که در آن قرن بشدت مورد قبول بود و آن این که شیطان، دشمن نوع بشر به شکل انسانی مرده روی زمین ظاهر شده است تا روح دیگری را با خود به جهنم ببرد. این فکر برتراند را به سرحد جنون کشاند. بنابراین دوان دوان خود را به کلیسا رساند و پولی داد تا کشیش مراسم عشای ربانی را بجا بیاورد و خود با حرارت تمام به دعا کردن پرداخت.

پس از آن برتراند چند روزی انتظار کشید تا با چشمان خود بیرون آمدن روح ابلیس را از جسم خاکی شوهرش ببیند اما دعاها و نذرهای او فایده‌ای نداشت لیکن عاقبت خداوند به یاری او شتافت و چیزی را به او الهام کرد که برتراند متعجب شد از اینکه قبلاً به آن فکر نیفتاده است. برتراند با خود گفت اگر این

شیطان باشد که جسم شوهرش را تصرف کرده و به صورت او بروی ظاهر شده است، پس چهره و کالبدش باید عیناً شبیه مارتن باشد زیرا قدرت او در ارتکاب اعمال جنایت آمیز نامحدود است پس هیچ وجه تمایزی بین او و مارتن نخواهد یافت. اما اگر او مردی ساده باشد که شباهت فوق العاده‌ای به شوهرش دارد، پس خداوند حتماً بین آنها فرقی گذاشته است.

آنگاه برتراند به یاد آورد (و اگر تا آن لحظه به خاطر نیاورده بود، به این دلیل بود که پیش از شنیدن گفته‌های پیر، هیچ شکی به مارتن نداشت و پس از آن نیز بیماری هوش و حواس او را مختل کرده بود) که شوهرش روی شانه چپ، و درست در انتهای گردن، یکی از آن علامتهای کوچکی دارد که بسختی دیده می‌شوند اما هرگز از بین نمی‌روند. موی مارتن بسیار بلند شده بود و تشخیص آن لکه روی گردنش کار مشکلی بود، اما یکشب هنگامی که او به خواب رفته بود، برتراند به آرامی قسمتی از موی او را که لکه مزبور می‌بایست زیر آن باشد، قیچی کرد. لکه‌ای در آنجا دیده نمی‌شد!

برتراند که عاقبت از فریب و دغل آن مرد مطمئن شده بود، برای چند لحظه از حال رفت و وقتی که حواس خود را بازیافت، مانند شخصی در حال احتضار بود. این مردی که دو سال تمام او را چون شوهر خود دوست داشته بود، یک جنایتکار پست و بی‌آبرو بیش نبود! خود او هم مرتکب گناه شده بود، هرچند ندانسته و ناخواسته. دخترش ثمره یک وصلت نامشروع

محبوب می‌شد و بدون شک بخاطر این رفتار کفرآمیز، مورد لعن خداوند قرار می‌گرفتند. از آن گذشته، برای تکمیل بینوایی خود، فرزندان دیگری نیز در رحمش می‌پروراند. برتراند بیچاره آرزوی مرگ داشت اما اعتقاد او به خدا و مذهب و عشقش نسبت به فرزندان، او را از خودکشی منع می‌کرد. برتراند در کنار تختخواب پسرش زانو زد و از پدر او برای پدر فرزندان دیگرش تقاضای بخشش کرد.

برتراند نمی‌توانست خود را راضی کند که بدست خود موجبات سرافکندگی و بی‌آبرویش را فراهم آورد.

- آه، ای کسی که دیگر وجود نداری و من همیشه تو را از جان عزیزتر می‌داشتم، تو خود می‌دانی که هرگز فکر ارتکاب گناه به ذهنم راه نیافته است و وقتی که این مرد را دیدم، گمان کردم که تو را می‌بینم، وقتی خود را سعادتمند یافتم، این سعادت را مدیون تو می‌دانستم، این تو بودی که من در وجود او به آن عشق می‌ورزیدم و می‌دانم که نمی‌خواهی با برملا کردن این راز خود را بی‌آبرو کنم و فرزندانم را به خاک مذلت بنشانم!

برتراند که پس از ادای این کلمات اندکی احساس آرامش می‌کرد، از جا برخاست. چنین بنظرش می‌رسید که وظیفه‌اش را دریافته و خداوند این تکلیف را بر او کرده است. او تصمیم گرفته بود که کفاره گناهانش را با سرکوب امیال نفسانی و فدا کردن خودش در راه خداوند بپردازد. اما کیست که از کنار شگفت‌انگیز قلب سر در بیاورد؟ او می‌بایست مردی که او را

فریب داده و به ارتکاب یک جنایت واداشته بود، از صمیم قلب منفور بدارد و با دیدن شیادی که زندگیش را به تباهی کشانده بود سراپای وجودش آکنده از انزجار گردد، اما برتراند هنوز او را دوست داشت!

همنشینی طولانی برتراند با آن مرد و تسلط و نفوذی که بر او یافته بود، عشق و محبت زیادی که نسبت به او ابراز می کرد و خلاصه هزاران انگیزه دیگر که فقط دل از راز آن آگاه است، چنان تأثیر عمیقی بر آن زن گذاشته بود که بجای نفرت از آن مرد و لعنت کردن او، در اندیشه خود بدنبال عذر و بهانه‌ای برای جنایت او می گشت و اطمینان داشت که اگر به چنین کاری دست زده است و از نام دیگری سوءاستفاده کرده، دلیلی جز محبت نداشته است.

درواقع برتراند همانقدر که از بی آبرویی خود می ترسید، از تنبیه شدن آن مرد نیز بیم داشت و اگرچه مصمم شده بود که دیگر به آن مرد اجازه سود بردن از حقوقی را که با ارتکاب جنایت بدست آورده بود ندهد، اما با تصور از دست دادن او نیز به وحشت می افتاد. آنچه که بیش از هر علت دیگری برتراند را به سکوت وامی داشت این بود که فقط گفتن یک کلمه در اینباره که او از راز ملوئن مجعول آگاه است، سدی میان آنان بوجود می آورد که هرگز شکسته نمی شد.

با اینحال برتراند نمی توانست احساسات خود را چنان پنهان کند که هیچ نشانه‌ای از تلاطم درونی او در حرکات و حالاتش

ظاهر نشود. او درخفا ساعتها می‌گریست و این امر از سرخی و
 رطوبت همیشگی چشمانش معلوم بود. مارتن بارها از او پرسید
 که علت اندوهش چیست و هربار برتراند سعی می‌کرد لبخند بزند
 و بهانه‌ای بیاورد اما بلافاصله به فکر فرو می‌رفت و غم بر
 چهره‌اش سایه می‌افکند. مارتن حالت او را به تلون مزاج و
 بلهوسی برتراند نسبت می‌داد. او می‌دید که برتراند کم‌کم طراوت
 خود را از دست می‌دهد و بر صورتش چین و چروک پدید می‌آید
 و گمان کرد که این علائم ناشی از آثار پیری زودرس است. به
 همین دلیل، مردک ناسپاس نسبت به برتراند بی‌توجه شد و
 کم‌کم تعداد غیبت‌هایش و مدت آنها نیز افزایش یافت. حتی
 ناراحتی و انزجار خود را از این که برتراند دائماً با چشمانی خیره
 او را می‌نگرد، پنهان نمی‌کرد. برتراند همواره او را زیر نظر داشت
 و تغییر حالات، و رفتار او را که رو به سردی می‌رفت
 درمی‌یافت. به این ترتیب زن بیچاره که همه‌چیزش را فدا کرده
 بود تا لااقل عشق آن مرد را نگه دارد، می‌دید که آتش آن عشق
 هم بتدریج رو به خاموشی می‌رود.

شخص دیگری نیز، مردک را زیر نظر داشت، پیرگر که
 پس از حملهٔ آزمایشی به برتراند، بنظر می‌رسید مدرک تازه‌ای
 به‌دست نیاورده است، جرئت نداشت که بدون دلایل قانع‌کننده
 سوءظن خود را برای دیگران بازگو کند بنابراین در هر فرصتی
 جاسوسی برادرزادهٔ معمولش را می‌کرد و رفت و آمدهای او را
 زیر نظر داشت و امیدوار بود که بخت با او یاری کند و به

کشف تازه‌ای نائل شود. پیر از گرفتگی چهره برتراند فهمیده بود که او نیز از حيله گری آن مرد مطمئن شده، اما تصمیم به حفظ سکوت گرفته است.

در این هنگام مارتن در پی فروش قسمتی از دارایی موروث خود بود. این امر مستلزم مشورت کردن با چند وکیل در شهر مجاور بود و به همین دلیل او هفته‌ای یکبار به ریو می‌رفت. او برای آن که در این سفرهای مداوم خسته نشود، غالباً حدود ساعت هفت شب، سوار بر اسب از خانه به‌راه می‌افتاد و شب را در ریو می‌گذراند و غروب روز بعد باز می‌گشت. این حرکات نیز از نظر دشمن دور نماند و پیر بلافاصله متوجه شد که قسمتی از وقت این سفر، در واقع صرف کار دیگری می‌شود.

یکشب حدود ساعت ده، در تاریکی کامل، در یک کلبه که در حدود نیم تیررس از دهکده فاصله داشت، به آرامی گشوده شد و مردی که خود را در ردایی بلند پوشانده بود از آن خارج شد. زنی جوان او را تعقیب می‌کرد و آن دو به اتفاق یکدیگر بطرف صحرا رفتند و وقتی به نقطه‌ای رسیدند که در آنجا می‌بایست از یکدیگر جدا شوند، پس از ادای چند کلمه عاشقانه و ردوبدل کردن بوسه، با یکدیگر وداع کردند. مرد عاشق اسب خود را که به درختی بسته بود، باز کرد و روی زین جای گرفت و با حرکت چهارنعل بسوی ریو به‌راه افتاد. وقتی که دیگر صدای سم اسب شنیده نمی‌شد، زن جوان با قدمهای آهسته و درحالی که به فکر فرو رفته بود، بسوی خانه‌اش باز گشت. اما همین که به در

کلبه نزدیک شد، ناگهان مردی از پشت خانه بیرون آمد و راه او را سد کرد. زن که بشدت ترسیده بود می‌خواست فریاد بزند اما آن مرد بازویش را گرفت و به او امر کرد که ساکت باشد.

آن مرد با لحنی آرام گفت: «رز، من همه‌چیز را می‌دانم. مردی که اکنون از خانه‌تو رفت، معشوق تو بود و تو برای آن که با خیال راحت او را در خانه بپذیری، از داروهای پدرت استاد مارسل به شوهرت می‌خورانی. این ماجرا حدود یکماه است که ادامه دارد. هفته‌ای دو بار رأس ساعت هفت، تو در خانه‌ات را برای آن مرد عاشق‌پیشه باز می‌کنی و او تا ساعت ده که بسوی ريو می‌رود، در خانه‌تو می‌ماند. من آن مرد را هم می‌شناسم چون دایی او هستم.»

رز که از شدت ترس تقریباً فلج شده بود، به زانو درآمد و تقاضای ترحم کرد.

پیر پاسخ داد: «آری، حق داری که بترسی چون راز تو در دست من است و می‌توانم آن را افشا کنم و تو را تا ابد در چشم همه مردم خوار و خفیف کنم.»

زن گناهکار دستانش را به هم جفت کرد و گفت: «اما شما این کار را نمی‌کنید.»

پیر ادامه داد: «می‌توانم به شوهرت خبر بدهم که بستر او به گناه آلوده است و دلیل خواب سنگینی را که بر او غلبه می‌کند، برایش بازگو کنم.»

- در اینصورت او مرا خواهد کشت!

- می‌دانم، او مرد حسودی است، یک ایتالیایی است و خوب می‌داند که چطور باید از دیگران انتقام گرفت. درست مثل خود من!

رز در حالی که بتلخی می‌گریست بانگ زد: «اما من هرگز به تو بدی نکرده‌ام، پس رحم کن! رحم! مرا نجات بده!»
- فقط به یک شرط.

- چه شرطی؟

- با من بیا!

رز که پریشان و ناامید بود اجازه داد که پیر او را به هر کجا که می‌خواهد ببرد.

برتراند تازه از خواندن دعای شبانه فارغ شده بود و کم‌کم برای خوابیدن آماده می‌شد که صدای کوبیدن در خانه، او را به وحشت انداخت و چون گمان می‌کرد که یکی از همسایگان به کمک نیازمند است، با شتاب بسوی در دوید. وقتی که در را گشود و زنی را با لباس نامرتب دید که پیر محکم بازویش را گرفته بود، بشدت متعجب شد.

پیر بانگ زد: «این قاضی توست! تو باید نزد او، نزد برتراند اعتراف کنی!»

برتراند ابتدا زنی را که از ترس پیر به پایش افتاده، نشناخت. پیر بار دیگر بانگ زد: «حقیقت را به او بگو و گرنه من همه چیز را به شوهرت خواهم گفت.»

زن بینوا چهره‌اش را با دو دست پوشاند و گفت: «آه

خانم، مرا بکشید! بگذارید به دست شما بمیرم اما به چنگ آن مرد نیفتم!»

برتراند با آن که رز را شناخت، اما اصلاً نمی‌توانست از این حرکات غیرعادی سر در بیاورد. بنابراین خطاب به رز گفت: «خانم، خواهش می‌کنم بگویید که موضوع چیست؟ شما چرا در اینوقت شب با رنگ پریده و چشمان گریان به اینجا آمده‌اید؟ پیر می‌گوید که من باید در مورد شما قضاوت کنم! پس بگویید ببینم که چه جنایتی مرتکب شده‌اید.»

پیر گفت: «اگر مارتن اینجا بود می‌توانست پاسخ سؤال تو را بدهد.»

با شنیدن این کلمات قلب برتراند از حسادت به درد آمد و بار دیگر همه سوءظنها در او بیدار شد.
- چه؟ چه گفتی؟ شوهر من...

- ...چند لحظه پیش از خانه این زن بیرون آمد. اکنون یک ماه است که آنها تو را فریب داده‌اند و درخفا با یکدیگر ملاقات می‌کنند. من آنها را با هم دیده‌ام و این زن جرئت نمی‌کند که گفته مرا تکذیب کند.

رز درحالی که همچنان زانو زده بود، بانگ زد: «آه، خانم!»

این کلمات به منزله اعتراف رز بود. رنگ برتراند مثل یک مرده سفید شد و زیر لب غرید: «ای خدای بزرگ! مرا فریب داده‌اند! او به من خیانت کرده است.»

پیرمرد تکرار کرد: «به مدت یک ماه.»

برتراند که با شنیدن هر کلمه آتش حسادتش بیشتر شعله می‌کشید فریاد زد: «ای جنایتکار کثیف! سراسر زندگی تو جز دروغ چیزی نبوده است. تو از زودباوری من سوءاستفاده کردی و حالا عشقم را به بازی می‌گیری. اما تو هنوز مرا نشناختی. گمان می‌کنی که بسادگی می‌توانی مرا فریب بدهی. منی که آبرو، شرافت و زندگی تو را در دست خود دارم.»

برتراند سپس رو به زن معصیت‌کار کرد و گفت: «تو با چه حیلۀ کثیفی عشق او را از من دزدیدی ای موجود بدکار؟ از کدام سحر و جادو استفاده کردی یا کدام داروی محبتی را که پدرت در اختیار تو گذاشت به او خوراندی؟»

- افسوس خانم، تنها گناه من ضعف من است و تنها بهانه من نیز همین است. مدتها پیش، وقتی که هنوز یک دختر بودم او را دوست داشتم و اکنون خاطرات گذشته مرا به نابودی کشانده است.

- خاطرات؟ تو هم گمان می‌کنی که همان مرد را دوست داری؟ تو هم فریب حیلۀ گریهای او را خورده‌ای یا اینگونه وانمود می‌کنی تا برای گناهت عذری آورده باشی؟

این بار نوبت رز بود که از حرفهای برتراند سر درنیاورد. برتراند با خشمی فزاینده ادامه داد: «آری، برای آن جنایتکار دزدیدن حقوق یک شوهر و یک پدر، کار مشکلی نبود پس برای آن که نقشش را بهتر ایفا کند، مجبور بود که معشوقه را هم با

شباهت خود فریب بدهد. هاهایا! واقعاً که شوخی جالبی است، مگر نه؟ پس تو هم باور کردی که او همان عاشق سابق توست؟ من که همسر او بودم حداقل این عذر را دارم که فکر می‌کردم به شوهرم وفادار مانده‌ام.»

رز با بهت و حیرت پرسید: «معنی این حرفها چیست؟»
- معنیش این است که آن مردک یک متقلب است و من پرده از چهره او برخوادم داشت. من انتقام می‌گیرم! انتقام!
پیر قدمی بجلو گذاشت و گفت: «برتراند، تا امروز من گمان می‌کردم که تو خوشبختی و از این می‌ترسیدم که مبدا سعادت تو را برهم بزنم و به همین دلیل سکوت اختیار کردم، من خشم برحق خود را فرو خوردم و اجازه دادم که غاصب نام و اموال خواهرزاده‌ام زنده بماند اما آیا اکنون اجازه دارم که این راز را برملا کنم؟»

برتراند زیر لب گفت: «آری.»

- و تو گفته‌های مرا تکذیب نخواهی کرد؟
برتراند پاسخی نداد و فقط روی یک صندلی کنار میز نشست و با عجله چند خط روی کاغذ نوشت و آن را به پیرمرد داد. پیر نگاهی به آن نوشته انداخت و برق شادی در چشمانش درخشید.

- آری، این مرد سزاوار انتقام است اما بر این دختر باید رحم کرد. بگذار سرافکندگی او تنها تنبیهش باشد. من به او قول داده‌ام که در ازای اعترافش، سکوت کنم. آیا تو هم موافقی؟

برتراند با دست اشاره توهین آمیزی کرد اما چیزی نگفت. پیر خطاب به رز گفت: «تو می‌توانی بروی و هراسی نداشته باشی.»

رز از جا برخاست و بسرعت از خانه برتراند بیرون رفت و پیر نیز بدنبال او آنجا را ترک کرد.

برتراند همین که تنها ماند، بر اثر شدت هیجان و اندوه از پای درآمد و خشم و رنجیدگی جای خود را به افسردگی داد. او به کاری که کرده بود و به رسوایی و افتضاحی که برایش بوجود می‌آورد اندیشید. در همین هنگام دخترش از خواب بیدار شد و بازوان کوچکش را لبخند زنان بسوی او دراز کرد و پدرش را خواست.

پدرش! پدر او یک جنایتکار مخوف بود، اما او وظیفه داشت که آن جانی را نابود کند و پس از آنکه وی را در بسترش پذیرفته بود، بدست قانون بسپارد تا بخاطر جنایتش او را محکوم به مرگ کنند؟ آیا می‌بایست کسی را بدنام کند که نامش را بر او و دخترش و کودکی که تا چند وقت دیگر بدنیا می‌آمد می‌گذاشتند؟ آن مرد نزد خداوند گناهکار بود و خدا خود تنبیهش را معلوم می‌کرد، بر او نیز جفا روا داشته بود و برتراند وظیفه داشت که با خفت و خواری او را از خود براند. اما فرا خواندن مردم به کمک برای انتقام گرفتن از جنایت او و آشنا کردن آنها با همه اسرار زندگیش، خفیف کردن قداست بستر ازدواج و شرکت دادن همه مردم در این رسوایی تکان‌دهنده،

این کاری بود که برتراند از روی خشم و بدون تأمل انجام داده بود.

او بشدت از دیوانگی خود پشیمان شد و با این امید که از نتیجه غفلت خود در امان بماند، علیرغم تاریکی شب و بدی هوا، بسرعت به خانه پیر رفت تا به هر قیمت که شده، شکوائیه خود را از او پس بگیرد. اما پیر آنجا نبود زیرا پس از بازگشت به خانه، دستور داده بود که اسبش را آماده کنند و سپس با شتاب بسوی ریو تاخته بود. شکایت برتراند در دست قضاات دادگاه بود.

صبح روز بعد، خانهای که مارتن گر هنگام اقامت در شهر ریو در آن سکونت می کرد، بوسیلهٔ مأموران مسلح دادگاه محاصره شد. مارتن وقتی که با آنها روبرو شد از اعتماد بنفس کامل برخوردار بود و با خونسردی از آنان پرسید که چه می خواهند. وقتی به او گفتند که چه اتهامی بر او وارد شده است، اندکی رنگ باخت اما بزودی حال عادی خود را بازیافت و بدون هیچگونه اعتراضی همراه آنان به دادگاه رفت.

در دادگاه، دادخواست برتراند را در حضور او قرائت کردند. در این دادخواست او یک غاصب خوانده شده بود و این که بدروغ، با گستاخی و خائنانه از سادگی برتراند برای غصب نام و اموال و حقوق مارتن گر سوءاستفاده کرده است. در آن شکوائیه از او خواسته شده بود که از خداوند، پادشاه و برتراند تقاضای بخشایش کند.

متهم با آرامش و بدون اضطراب به این دادخواست گوش

فراداد و جز اظهار تعجب از حرکت همسرش، عکس‌العمل دیگری نشان نداد. او می‌گفت از این جهت شگفت‌زده است که همسرش دو سال پس از بازگشت او، اکنون به فکر افتاده است که چنین ادعایی بکند و دیگر او را با نامی که در این دو سال می‌خوانده است، نخواند. از آنجایی که او از سوءظن برتراند کاملاً بی‌خبر بود و نمی‌دانست درباره‌ی او چیزهایی فهمیده است، و نیز از حسادت‌ی که او را به این کار واداشته بود اطلاعی نداشت، حیرت او کاملاً طبیعی بود و به‌نظر نمی‌رسید که تظاهر کند.

او به رئیس دادگاه گفت: «همه‌ی این گرفتاریها زیر سر دایی من، پیرگر است. طمع بیش از حد و عطش انتقام او را تحریک کرده است که نام و عنوانم را از من بگیرد و داراییم را که بالغ بر هیجده هزار لیور است، غصب کند و برای رسیدن به این منظور برتراند را واداشته است که گواهی دروغ بدهد درحالی‌که این کار باعث ریختن آبروی خود او هم می‌شود. برآستی که این اتهام از طرف همسر قانونی من بسیار هولناک و شنیع است. البته من او را از این بابت سرزنش نمی‌کنم چون مطمئنم که اگر چنین سوءظنی به دلش راه پیدا کرده باشد، بسیار بیش از من رنج کشیده است، اما بخاطر این که به این سادگی تسلیم گفته‌های خائنانه‌ی دشمن من شده، برایش متأسفم.»

اعتماد بنفیس او هنگام ادای این سخنان بر دادگاه اثر گذاشت. به دستور رئیس دادگاه او را به زندان بردند و دو روز بعد برای آزمایشهای معمول دوباره او را به دادگاه احضار

کردند.

مارتن قلبی شروع به توضیح دادن درباره غیبت خود کرد و گفت که پس از یک مشاجره خانوادگی که برتراند هم آن را خوب بخاطر دارد، خانه را ترک کرد. آنگاه درباره زندگیش در آن هشت سال سخن گفت و این که ابتدا در همان منطقه به گشت و گذار پرداخت و سپس از مرز گذشت تا به محل تولدش یعنی باسک برود و وارد خدمت کاردینال دوبورگوس شد، آنگاه ماجرای ثبت نامش در ارتش پادشاه اسپانیا را تعریف کرد و این که چگونه در جنگ سن کوانتن مجروح شده است و او را به دهکده‌ای در آن نزدیکی برده‌اند و علیرغم احتمال قطع کردن پایش، کاملاً معالجه شده است.

او گفت: «پس از آن بود که دیگر نتوانستم در برابر آتش شوق دیدار همسر و فرزندم و همینطور وطنم تاب بیاورم، بنابراین بی‌درنگ به آرتیگه برگشتم و از بخت مساعد، همه اهالی دهکده بمحض دیدن من، مرا شناختند و هیچکس در هویت من شک نداشت از جمله دایی من پیرگر که حالا در نهایت پستی مرا انکار می‌کند. در آنموقع من حتی تحت تأثیر مهربانی او قرار گرفتم تا آن که فکر کردم بهتر است حساب و کتاب را با او روشن کنم. اگر من آنقدر بزدل و فرومایه بودم که اموالم را مطالبه نمی‌کردم و با این ترتیب در حق فرزندانم ظلم روا می‌داشتم، دیگر هیچکس نمی‌گفت که من یک شیادم. اما من در پس گرفتن حقوق خود اصرار کردم و بین ما مشاجره در گرفت. البته شاید من بر اثر

خشم، زیاده‌روی کرده باشم چون حق نداشتم که دست به روی داییم بلند کنم. بهر حال پیر که مردی حقه‌باز و کینه‌توز است، بدون آن که سروصدایی بپا کند، آرام و خاموش منتظر فرصت ماند. دایی پیر با طمأنینه و صبر، این نقشهٔ ماهرانه را علیه من طرح کرد چون گمان می‌کرد که به این ترتیب بهتر می‌تواند به اموال من چنگ بیندازد و با سوءاستفاده از قانون و تحریک احساسات مذهبی قضات، با خدعه و نیرنگ به مالی که بر آن طمع می‌ورزد دست پیدا کند و انتقام ناسزایی را که به او گفتم، از من بگیرد.»

متهم پس از ادای این توضیحات که چندان هم غیر محتمل به نظر نمی‌رسید، باز هم ادعای بی‌گناهی کرد و متهورانه، پیشنهاد کرد که همسرش را با او روبرو کنند چون معتقد بود که در حضور شوهرش نمی‌تواند نقشی را که دایی پیر برعهدهٔ او گذاشته است ایفا کند و از آنجایی که برتراند قلبی پاک دارد و تنها بر اثر پافشاریهای وسوسه‌آمیز پیر گر به این عمل دست زده است، با روبرو شدن با حقیقت، بلافاصله شکایت خود را پس خواهد گرفت.

آنگاه متهم از قاضی خواست که عدالت را دربارهٔ او اجرا کند و کسانی که آبرویش را به بازی گرفته‌اند و این اتهام شنیع را بر او وارد کرده‌اند، به همان مجازاتی برساند که به نیرنگ برای او خواسته‌اند. او همچنین درخواست کرد که همسرش برتراند دورول، در خانهٔ جداگانهای تحت نظر باشد تا کسی

نتواند او را به ادای شهادت دروغ ترغیب کند و یا به او بیاموزد که چه پاسخهایی به قاضی بدهد، و تقاضا کرد که بی گناهی او را به همگان اعلام کنند و بخاطر این اتهام دروغ، به او خسارت داده شود.

پس از این اظهارات که با هیجان و صداقت تمام ادا گردید، مارتن قلبی به تمامی سوالات رئیس دادگاه پاسخ داد و ما در اینجا این پرسش و پاسخ ها را عیناً نقل می کنیم.

- تو در کدام قسمت از باسک به دنیا آمدی؟

- در دهکده ایمس^۱، ایالت گیوسکو^۲.

- نام پدر و مادرت چه بود؟

- آنتونیو گر و ماریا تورئادا^۳.

- آیا آنها هنوز زنده اند؟

- پدرم در پانزدهم ژوئن سال ۱۵۳۰ از دنیا رفت و مادرم

تنها سه سال و دوازده روز پس از او زندگی کرد.

- آیا برادر یا خواهری داری؟

- برادری داشتم که فقط سه ماه زنده بود و چهار خواهر من

اینز^۴، دوروته^۵، ماریتا^۶ و پدرینا^۷ همراه من به آرטיگه آمدند و

هنوز اینجا هستند و همگی مرا هنگام بازگشت شناختند.

- چه روزی ازدواج کردی؟

۱- Aymés ۴- Inez

۲- Guipuscoa ۵- Dorotea

۳- Maria Toreada ۶- Marietta ۷- Pedrina

- دهم ژانویه ۱۵۳۹.

- چه کسانی در مراسم عروسی شرکت داشتند؟

- پدرزن و مادرزنم، داییم، خواهرانم، استاد مارسل و دخترش رز، همسایه ما کلود پرن^۸ که بعد از شام سیاه مست شد و زیر و^۹ شاعر که چند بیت شعر به افتخار ما سرود.

- کدام کشیش خطبه عقد را خواند؟

- کشیش پیر دهکده، پاسکال گرن^{۱۰} که وقتی به خانه برگشتم او را در ده ندیدم.

- آیا واقعه بخصوصی در جشن عروسی شما روی نداد؟

- یکی از همسایگان ما بنام کاترین بور^{۱۱} غذای مخصوصی برای ما آورد که مدیانوچه^{۱۲}، یعنی نیمه شب خوانده می شود. او نیز مرا شناخت، همینطور مارگریت پیر که از آنروز تاکنون در خانه ما خدمت می کند.

- پسرت در چه تاریخی به دنیا آمد؟

- شانزدهم فوریه ۱۵۸۴ یعنی نه سال پس از ازدواج ما، چون وقتی که من با برتراند ازدواج کردم فقط دوازده سال داشتم و هنوز چند سال به دوران بلوغم مانده بود.

- چه زمانی آرتیگه را ترک کردی؟

- در اوت ۱۵۴۹. همین که از دهکده بیرون رفتم با کلود

۱۱ - Catherine Boëre

۸ - Claude Perrin

۱۲ - media noche

۹ - Giraud

۱۰ - Pascal Guerin

پرن و پاسکال کشیش روبرو شدم و با آنها خداحافظی کردم. سپس بطرف بووه^{۱۳} رفتم، از ارلئان، بورژ^{۱۴}، لیموز^{۱۵}، بوردو و تولوز گذشتم. آیا می‌خواهید نام کسانی را که در این محله‌ها با آنها گفتگو کردم برایتان بگویم؟ اگر مایل باشید این کار را هم می‌توانم بکنم. دیگر چه سؤالی دارید؟»

درواقع این پاسخها کاملاً با واقعیت مطابقت داشت و اگر خود مارتن گر هم بدجای او بود، جز این پاسخها، چیز دیگری بر زبان نمی‌آورد. بنابراین چاره‌ای جز این نبود که بگویند او همان مارتن گر است که داستان زندگی خود را بیان می‌کند زیرا طبق گفته تاریخدانان درباره افسانه آمفی‌تریون، حتی مرکوری^{۱۶} هم در تقلید دقیق از همزاد خود نتوانست بر مارتن گر قلابی سبقت بگیرد.

بنا به درخواست متهم، برتراند دورول توقیف شد و تحت نظر قرار گرفت تا پیرگر نتواند او را زیر نفوذ خود بگیرد. در مدت یک ماهی که صرف بازپرسی از متهم و شهود او می‌شد، پیرگر هم بیکار ننشسته بود. این دشمن خستگی‌ناپذیر، براساس سرنخ مبهمی که بدست آورد، به سفری رفت که تنها از آن بازنگشت.

۱۳ - Bauvais

۱۴ - Bourges ناحیه‌ای در مرکز فرانسه. (مترجم).

۱۵ - Limoges شهری در جنوب غربی بخش مرکزی فرانسه. (مترجم).

۱۶ - Mercury پسر ژوپیتر و رب‌النوع فصاحت و تجارت و کشاورزی روم باستان. (مترجم).

همه شهود اظهارات متهم را تأیید کردند. این موضوع را در زندان به اطلاع او رساندند و از این بابت به او تبریک گفتند و مرد شاید به آزادی زودهنگام خود امیدوار شد. عاقبت یکروز او را دوباره به دادگاه بردند و قاضی به او گفت که شهود همه گفته‌های او را تأیید کردند. آنگاه پرسید: «آیا کس دیگری را هم می‌شناسی؟ آیا جز آنهایی که نام بردی، خویشاوند دیگری هم داری؟»

متهم پاسخ داد: «نه.»

قاضی گفت: «درباره این مرد چه می‌گویی؟»

و ناگهان دری را گشود و مردی مسن پا به درون تالار دادگاه گذاشت و دو دستش را دور گردن متهم حلقه کرد و بانگ زد: «خواهرزاده من!»

متهم از سر تا پا به لرزه افتاد ولی بلافاصله تسلط خود را بر اعصابش به دست آورد و با حالتی سرد به تازه‌وارد خیره شد و گفت: «تو کیستی؟»

- یعنی چه؟ تو مرا نمی‌شناسی؟ آیا آنقدر جسوری که مرا، دایی خود را انکار می‌کنی؟ من کاربن بارو^{۱۷}، سرباز پیرم که تو را وقتی کوچک بودی روی زانوهای خود می‌نشاندم و با تو بازی می‌کردم. همان کسی که بعداً به تو آموخت که چگونه تفنگ به دست بگیری و از آن استفاده کنی، و همان کسی که در

مهمانخانه‌ای در پیکاردی، در زمان جنگ وقتی که خود را پنهان کرده بودی، با او روبرو شدی. از آنوقت به بعد من همه جا را بدنبال تو گشتم، از تو برای همه صحبت کردم، چهره و اندامت را برای مردم شرح دادم تا این که عاقبت این آقای محترم به من گفت که به اینجا بیایم. اما من انتظار نداشتم که خواهرزاده‌ام را در بند ببینم و به من بگویند که او را به ارتکاب جنایت متهم کرده‌اند. آقای قاضی، شما را بخدا بگویند که جرم او چیست؟»

قاضی پاسخ داد: «بزودی خواهید فهمید. پس شما این مرد را خواهرزاده خود می‌دانید و تأیید می‌کنید که نام او...»

- آرنو دوتیل^{۱۸}، مشهور به پانست^{۱۹} است چون پدرش ژاک پانسا^{۲۰} نام داشت و مادرش ترزا بارو^{۲۱} خواهر من بود. او در دهکده ساژیا^{۲۲} به دنیا آمد.

قاضی رو به متهم کرد و پرسید: «در جواب او چه چیزی برای گفتن داری؟»

متهم با خونسردی شگفت‌آوری پاسخ داد: «سه چیز، یا این مرد دیوانه است، یا برای دروغ گفتن پول گرفته و یا این که دچار اشتباه شده است.»

پیرمرد از فرط حیرت بر جا خشکش زد.

لرزش اولیه مارتن قلابی از چشمان تیزبین قاضی دور نمانده

Thérèse Barrau - ۲۱

Arnaud du Thill - ۱۸

Sagias - ۲۲

Pansette - ۱۹

Jacque Pansa - ۲۰

بود و صداقت آشکار کاربن بارو نیز بر او اثر گذاشته بود بنابراین دستور داد که تحقیقات در مورد این پرونده ادامه پیدا کند، لذا سایر اهالی ساژیا نیز به ریو احضار شدند و همگی به اتفاق تأیید کردند که متهم کسی جز آرنو دوتیل نیست که در دهکده آنان بدنیا آمده و در برابر چشمشان بزرگ شده است. چندی از آنان گواهی دادند که نامبرده از زمان کودکی به ارتکاب اعمال زشت تمایل داشته و برای نیل به مقاصد خود از گفتن دروغ ابایی نداشته است و حتی برای پنهان نگه داشتن اعمال بیشرمانه‌اش، به نام مقدس خداوند نیز سوگند دروغ یاد می‌کرده است.

نتیجه منطقی این اظهارات در ذهن قاضی دادگاه این بود که از مردی موسوم به آرنو دوتیل دست زدن به این شیادی بزرگ برمی‌آید و چنین شخصی که اهالی ساژیا از او سخن می‌گویند، قادر است که با خونسردی تمام هویت خود را انکار کند و نام دیگری را بر خود بگذارد. بعلاوه او می‌دید که علیرغم اظهار متهم مبنی بر این که در باسک به دنیا آمده و در آنجا بزرگ شده است، تنها چند کلمه از زبان باسکی بیشتر نمی‌داند و آن چند کلمه را هم در جای نامناسب بکار می‌برد.

گواهی شاهد دیگری نیز استماع شد که می‌گفت مارتن گر واقعی یک کشتی‌گیر و شمشیرباز ماهر بوده است در حالی که او متهم را در این دو رشته ناشی دیده است. عاقبت کفشدوزی به دادگاه فراخوانده شد که شهادت او هم از دیگران کم‌اهمیت‌تر

نمود.

او گفت: «مارتن گر همیشه کفش شماره ۱۲ می پوشید اما وقتی من پای این مرد را اندازه گرفتم دیدم که باید برایش کفش شماره نه بدوزم.»

با به دست آمدن این شواهد و مدارک اضافی، رئیس دادگاه ریو، با کنار گذاشتن سایر قرائن و گواهی‌ها، که آنها را به زودباوری عموم تحت تأثیر یک شباهت خارق‌العاده نسبت می‌داد، درباره دادخواست برتراند اعلام نظر کرد هرچند که برتراند از پی گیری شکایت خود دست برداشته و لجوجانه سکوت اختیار کرده بود. قاضی ریو چنین حکم کرد که آرنو دوتیل متهم به شادی، و پس از محاکمه، مجرم شناخته شد بنابراین باید سراز تنش جدا کنند و سپس بدنش چهار شقه شود و هر شقه در یک طرف شهر در معرض دید همگان قرار بگیرد.

این رأی به محض آن که به اطلاع عموم رسید، نظرات مختلفی را بین مردم برانگیخت. دشمنان مرد محکوم، خردمندی رئیس دادگاه را ستودند در حالی که بی طرفان، زبان به شکایت از ناپختگی رأی قاضی گشودند و می گفتند که او می بایست در برابر این شواهد و قرائن ضد و نقیض دچار تردید شود و به این زودی، بی آن که دلیل قاطعی بدست بیاورد، حکمی صادر نکند. بعلاوه آیا همین واقعیت که او مالک این نام بود مگر آن که خلافتش ثابت شود، صرف احتیاط بیشتر را ایجاب نمی کرد؟ از همه اینها گذشته آیا نمی بایست صلاح کودکان او را در نظر گرفت و

براساس چند مدرک نه چندان قطعی، بر یک زندگی دوساله که هرگز سؤالی را در ذهن هیچکس پدید نیاورده بود، خط بطلان نکشید؟

مرد محکوم از پارلمان تولوز استیناف خواست و آن مرجع قضایی چنین صلاح دانست که تحقیقات با دقت بیشتری صورت بگیرد و کار خود را با صدور دستوری آغاز کرد که براساس آن برتراند دورول و پیر می‌بایست با آرنو دوتیل روبرو شوند.

کیست که بتواند احساسات متهمی را که پس از یکبار مجرم شناخته شدن، به دادگاه ثانوی پا می‌گذارد، بیان کند؟ همان اضطراب و نگرانی کشنده از سر گرفته می‌شود و نور امید که با اولین شکست تضعیف شده است، با فروغ کمتری در دلش زنده می‌شود. زحمات و کارهایی که یکبار باعث کاهش توان او شده، از سر گرفته می‌شود و آخرین و سخت‌ترین تلاش آغاز می‌گردد، تلاشی ناامیدانه‌تر و با نیرویی کمتر. اما مردی که ما داستان او را بازگو می‌کنیم، از آن کسانی نبود که بسادگی ناامید شود و خود را بیازد. او که مصمم بود از این نبرد پایانی، پیروز و سرافراز بیرون بیاید، تمام توان خود را بکار گرفت و با عزمی راسخ عازم دادگاه شد.

وقتی که متهم را وارد تالار پارلمان تولوز کردند، همه قضات در آنجا حاضر بودند و در ابتدا او را با پیر روبرو کردند. مارتن قلابی در برابر او کاملاً آرام و خونسرد باقی ماند و اجازه داد که هرچه می‌خواهد بگوید و در مقابل اظهاراتش کوچکترین

عکس‌العملی نشان نداد. پس از آن که سخنرانی پیر به پایان رسید، آرنو دوتیل، لحنی حاکی از رنجش به خود گرفت و باران ملامت را بر سر دایش فرو بارید، از حرص و طمع پیر سخن گفت و این که قسم خورده است انتقامش را از برادرزاده خود بگیرد و با این ترتیب کوشید که خبث طینت او را بر همه آشکار کند، سپس از تأثیر عمیقی که بر ذهن برتراند گذاشته بود، و فعالیت‌های پنهانش برای رسیدن به مقصود و شوق فراوانی که برای گرد آوردن گواهان و افترازنندگان از خود نشان می‌داد سخن گفت.

آرنو خطاب به پیر گفت که او وظیفه داشت زمانی هویت وی را انکار کند که پس از هشت سال به خانه بازگشته بود، یعنی همان موقعی که دایی پیر، برادرزاده‌اش را بگرمی و در برابر چشم همگان در آغوش گرفته بود و به دادگاه ثابت کرد که سوءظن‌های پیر و اقداماتش درست از زمانی شروع شد که مشاجره‌ای بین آنها در گرفت. زبان‌آوری آرنو چنان بود که پیر بکلی گیج و دستپاچه شد و نتوانست پاسخی بدهد. بنابراین مواجهه آن دو با پیروزی کاهل متهم به پایان رسید بطوری که در آن لحظه، در چشم حاضران، مثل بی‌گناهی جلوه می‌کرد که بناحق مورد افترا قرار گرفته باشد و پیر نیز مثل هر افترازننده‌ای که دستش رو شده باشد، مغموم و پریشان به‌نظر می‌رسید.

وقتی که متهم را با برتراند روبرو کردند، صحنه‌ای کاملاً متفاوت با صحنه اول، شکل گرفت. زن بینوا، با رنگی پریده و قدمهایی لرزان بسوی جایگاه شهود رفت. از چهره و حالت او

کاملاً پیدا بود که اندوه و اضطراب او را از پای درآورده چنان که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است از حال برود. برتراند کوشید که خود را سرپا نگه دارد و هیجانی ابراز نکند اما همین که متهم را دید، سرش را پایین انداخت و با دو دست صورتش را پوشاند.

آرنو بطرف برتراند رفت و با لحنی آرام و مهربان از او تقاضا کرد که شکایت خود را پس بگیرد زیرا در غیر اینصورت شوهرش را به مرگ محکوم خواهند کرد و این عمل برای گرفتن انتقام بخاطر کارهای زشتی که او انجام داده است و گناه آنها را می‌پذیرد، عادلانه نیست چون هرگز قصد اهانت یا آزار رساندن به همسرش نداشته است.

برتراند زیر لب گفت: «پس رز چه؟»

آها!

آرنو با گرفتن این اعتراف، بلافاصله دفاعیه خود را آغاز کرد: «آقایان این زن به حسادت مبتلاست! ده سال پیش وقتی که من او را ترک می‌کردم، سوءظنهای بی‌جایش علت اصلی رنجش من بود. حالا او باز هم مرا به داشتن ارتباط نامشروع با همان شخص متهم می‌کند. من در این باره چیزی نمی‌گویم و این امر را نه انکار می‌کنم و نه تأیید اما همینقدر مسلم می‌دانم که تنها حسادت، حسادت کور باعث شده است که زن من با داییم همدست شود و تحت نفوذ و هدایت او، آن دادخواست کذابی را علیه من بنویسد.»

برتراند پاسخی نداد. آرنو رو بسوی او کرد و گفت: «آیا جرئت می‌کنی که در برابر خداوند سوگند یاد کنی که در ابتدای امر حسادت باعث نشد که به فکر متهم کردن من بیفتی؟»

برتراند پاسخ داد: «آیا تو جرئت می‌کنی سوگند یاد کنی که سوءظنهای من بی‌اساس بود؟»

آرنو پیروزمندانه بانگ زد: «آیا می‌بینید آقایان؟ حسادت در برابر چشم شما مجسم شده است. این که من در مورد داشتن رابطه بارز گناهکارم یا نه، موضوعی نیست که شما علاقه به حل آن داشته باشید بلکه شما باید به سوال دیگری پاسخ بدهید و برای اینکار باید به وجدان خود رجوع کنید، آیا شما می‌توانید شهادت این زن را بپذیرید، درحالی که خود او در برابر همه مرا به عنوان شوهر خود شناخت و به خانه خود راه داد و دو سال تمام با تفاهم کامل با من زندگی کرد، اما اکنون بر اثر خشم و برای گرفتن انتقام، همه کارها و گفته‌های پیشین خود را دروغ می‌شمارد؟ آه برتراند عزیز، اگر در اینجا فقط صحبت از جان من بود، می‌توانستم تو را به خاطر عمل جنون آمیزی که جز عشق محرک دیگری نداشته است ببخشم، اما تو یک مادری و باید به فرزندان فکر کنی. مجازات من مستقیماً روی دخترمان و همینطور فرزندی که در رحم داری اثر می‌گذارد درحالی که آنها هیچ گناهی ندارند جز این که از بخت بد، پس از بازگشت من به دنیا آمده‌اند و تو قصد داری که با این اتهام تولد آنها را نیز به لعن ابدی محکوم کنی. بیاد داشته باش برتراند که تو بخاطر همه

این اعمال باید در برابر خداوند پاسخگو باشی.»
 زن بیچاره به زانو درآمد و هق هق گریه سرداد و هر لحظه
 بیم آن می‌دفت که از شدت اندوه قلبش از کار بازماند.
 متهم با لحنی گیرا و متین ادامه داد: «و حالا من از تو
 برتراند دورول، همسر خود می‌خواهم که به نام عیسی مسیح
 سوگند یاد کنی که من یک شیاد و غاصبم.»
 پس از این گفته، برتراند صلیبی را مقابل صورت خود دید و
 حرکتی کرد تا آن را کنار بزند و کوشید که چیزی بگوید اما از
 شدت ضعف فقط توانست فریاد بزند: «نه!»

آنگاه از حال رفت و او را از تالار بیرون بردند.
 این صحنه تأثیر زیادی بر قضات دادگاه گذاشت. هیچکس
 گمان نمی‌کرد که یک شیاد، هر که باشد، بتواند در کمال
 خونسردی و جسارت و با حضور ذهن خارق‌العاده، اینگونه همه
 مقدسات را به بازی بگیرد.

بار دیگر تحقیقات از سر گرفته شد که بجای برطرف
 کردن غبار شک و تردید، موضوع را بیش از پیش در هاله‌ای از
 ابهام فرو برد. از میان سی شاهی که مورد بازجویی قرار گرفتند،
 تقریباً بیش از سه‌چهارم آنان سوگند یاد کردند که متهم، خود
 مارتن گر است. هرگز، در هیچ وضعیتی، پارلمان تولوز تا این
 حد دچار سردرگمی نشده بود. کسانی که متهم را به عنوان آرنو
 دوتیل شناسایی می‌کردند، از سوی عده‌ای دیگر مورد مخالفت
 شدید قرار می‌گرفتند.

می گفتند متهم از زبان باسکی چیز زیادی نمی داند در حالی که به ادعای خود، در باسک متولد شده است. اما در حالی که او تنها سه سال در آن منطقه زندگی کرده بود، آیا این فراموشی جای تعجب داشت؟ او در فن کشتی و شمشیربازی مهارت نداشت، اما از آنجایی که مدت‌ها از تمرین این دو رشته دور بود، آیا امکان نداشت که مهارتش را از دست داده باشد؟ کفشدوزی که سابقاً برای او کفش می دوخت نیز ممکن بود که دچار اشتباه شده باشد و یا شماره پای او را فراموش کرده باشد.

متهم با ارائه جزئیات مباحثه خود با برتراند پس از بازگشت، موضوع دفاعش را مستحکم‌تر کرد زیرا صدها موضوع پیش پا افتاده را که جز او کس دیگری ممکن نبود بداند، شرح داد، به علاوه نامه‌هایش را به همراه داشت که بعنوان مدرکی قاطع نشان می داد که او مارتن گر واقعیست. چگونه امکان داشت که او مارتن گر نباشد اما درست مثل او از ناحیه پا و ابروی راست دچار جراحت شده باشد؟ چگونه خدمتکار قدیمی خانه، چهار خواهرش، دایی او پیر و بسیاری دیگر، که او با آنها از مسائلی گفتگو کرده بود که هیچکس جز مارتن گر از آنها اطلاعی نداشت، چگونه اینها و همه مردم دهکده او را بنام مارتن گر شناخته بودند؟

از همه اینها گذشته، رابطه نامشروعی که موجب سوءظن و حسادت برتراند شده بود و باعث همه این جار و جنجالها تلقی می گردید، اگر برآستی چنین رابطه‌ای وجود داشت، آیا خود

دلیل دیگری بر مدعای آن مرد نبود؟ چرا که معشوقه او، که به اندازه همسر قانونی او را می‌شناخت نیز، با پذیرش وی بعنوان عاشق قدیمی خود، هویتش را تأیید کرده بود. آیا همه این دلایل و قرائن متقن برای روشن شدن قضیه کافی نبود؟

فرض کنید که یک شیاد برای اولین بار وارد محل ناشناسی می‌شود که هیچ شناختی از مردم آنجا ندارد و محیلانه نقشه‌ای می‌کشد تا خود را با نام مردی که زمانی در آنجا می‌زیسته، اما اکنون مرده است، معرفی کند. مسلماً مرد متوفی در زمان حیات خود علائق و وابستگیهای زیادی داشته و در زندگی خود با صحنه‌ها و ماجراهای گوناگون فراوانی روبرو شده است که بسیاری از مردم دهکده احتمالاً از آنها خبر دارند و رازهایی در زندگی وجود دارد که حداقل یک نفر از آن آگاه است، از همه اینها گذشته، همسری دارد که عمری را در برابر دیدگان او سپری کرده است و کلیه اعمال و گفتارش بوسیله او مطالعه و تحلیل شده، و با او درباره موضوعات بیشمار گفتگو کرده است. پس چگونه ممکن است که آن شیاد بتواند حتی یکروز را هم بدون مرتکب شدن اشتباه به شب برساند؟ براساس غیرممکن بودن این کار، چه از حیث جسمانی و چه از حیث ذهنی و اخلاقی، نتیجه اجتناب‌ناپذیر محاکمه این بود که متهم، از آنجایی که دو سال تمام در این وضعیت زندگی کرده است، کسی جز مارتن گور واقعی نیست.

درحقیقت هیچ روش مطمئنی برای محکوم کردن او وجود

نداشت مگر آن که اتهام جادوگری را هم به او نسبت می‌دادند. برای یک لحظه به این فکر افتادند که پروندهٔ او را به دادگاههای مذهبی ارجاع کنند، اما برای این کار هم نیاز به دلیل و مدرک بود و همین امر قضات را دچار دودلی کرد.

در قانون، اصلی عادلانه وجود دارد که طبق آن هر متهمی بی‌گناه است مگر آن که خلافش ثابت شود. اما در زمانی که این داستان اتفاق می‌افتاد، چنین اصلی بهیچوجه مورد قبول نبود و اصل نه بر برائت، بلکه بر مجرمیت قرار داشت، و شکنجه که برای گرفتن اجباری اعتراف از کسانی که راه دیگری برای محکومیتشان وجود نداشت بکار می‌رفت، با هیچ دلیل دیگری جز این که قضات همیشه از مجرم بودن متهمان اطمینان داشتند، قابل تفسیر نیست، زیرا هرگز به فکر هیچکس خطور نمی‌کند که باید چنین روشی را در مورد کسی بکار برد که شاید هم بی‌گناه باشد.

بهر حال، علیرغم رایج بودن این پیشداوری در آن دوره که هنوز هم آثار آن در بعضی از داوران عدالت امروز دیده می‌شود، یعنی در آن قضاتی که غالباً هر کس را محاکمه می‌کنند مجرم می‌پندارند، قضات پروندهٔ مارتن گر، نه جرئت کردند که او را بعنوان شیادی و تقلب محکوم کنند و نه این که او را به دست کلیسا بسپارند. در این پرونده که مجموعه‌ای از شهادتهای متناقض را گرد آورده بود و به نظر می‌رسید که با پیشرفت تحقیقات، موضوع بجای روشن شدن هر لحظه پیچیده‌تر می‌شود،

و هرگاه واقعیتی به دست می‌آمد برای این بود که حقیقت را مبهم‌تر کند و اگر نوری می‌تابید برای خیره کردن چشم ناظران بود، قضات تصمیم گرفتند که صلاح خانواده را در نظر بگیرند.

دینداری برتراند که برای همه به اثبات رسیده بود و در نظر گرفتن آینده فرزندان، برای مسئولان رسیدگی به پروندهٔ مارتن گر کافی بود تا در صدور رأی نهایت حزم و احتیاط را بکار ببرند و چنین حکم کنند که تا حصول مدارک و دلایل کافی علیه متهم، او در موقعیت خود ابقا شود و کماکان از نام و حقوق مارتن گر برخوردار باشد، اما تحقیقات در این زمینه ادامه یابد. بنابراین پارلمان تلولز دستور آزادی مشروط متهم را صادر کرد و قرار شد که چندی از بستگان او بعنوان ضامن تعیین شوند تا هرگاه که متهم به دادگاه احضار شود او را به آنجا ببرند. در ضمن به مارتن گر قلابی اجازه داده شد که آزادانه در حوالی آرتیگه رفت و آمد کند اما همواره تحت نظر بود.

به این ترتیب برتراند بار دیگر او را در کنار خود و عضوی از خانواده‌اش دید، چنانکه گویی هرگز در مشروعیت ازدواج آنان تردیدی بوجود نیامده بود. وقتی آندو با یکدیگر تنها می‌شدند و به گفتگوهای عادی می‌پرداختند، چه فکری که به مغز برتراند خطور نمی‌کرد! او آن مرد را به دروغ‌گویی و حيله‌گری متهم کرده بود و در آنهنگام علیرغم دلایل مخفیانهٔ خود که کاملاً او را از حقیقت مطلع می‌ساخت، ناگزیر بود چنین وانمود کند که دیگر هیچ شکی نسبت به او ندارد و در آن ماجرا

دایی پیر او را فریب داده است، او می‌بایست در برابر آن شیاد اظهار فروتنی کند تا بخاطر اقدام نابجایش مورد عفو قرار بگیرد. این وضع از آنجایی برای برتراند پیش آمد که حاضر به ادای سوگند علیه آن مرد نشد و همین امر به عنوان پس گرفتن شکایت از سوی او تلقی گردید. لذا برتراند بخاطر این که نقش خود را ادامه دهد و آبرو و احترام فرزندانش را حفظ کند، مجبور شد که بار دیگر آن مرد را بعنوان شوهر خود در خانه بپذیرد و رفتاری فروتنانه با او درپیش بگیرد و کمر به خدمتش ببندد و چنین نشان بدهد که کاملاً به او اطمینان دارد. راه دیگری برای برتراند وجود نداشت که بتواند سوءظن مردم و مقامات قضایی را از بین ببرد و اعتبار از دست‌رفته پدر فرزندانش را به او بازگرداند. چه کسی می‌تواند رنج و اندوه بیوه‌مارتن گر را در این مبارزه پایان‌ناپذیر تصور کند؟ این رازی بود بین او و خدای او اما هرگاه برتراند به دخترش می‌نگریست و به وضع حمل قریب‌الوقوعش می‌اندیشید، روحیه و شهامت خود را تقویت می‌کرد و آماده ادامه مبارزه می‌شد.

یکروز هنگام غروب، برتراند در دورافتاده‌ترین نقطه باغ کنار او نشسته بود و دخترش روی زانوان او بازی می‌کرد، مرد ماجراجو غرق در افکار غم‌انگیز خود بود و بی‌آنکه توجهی به اطرافش داشته باشد، موی طلایی پسرش سانکسی را نوازش می‌کرد. هر دو آنها خاموش بودند زیرا در اعماق قلب خود می‌دانستند که هر یک به دیگری می‌اندیشد و چون نمی‌توانستند

رابطه صمیمانه‌ای برقرار کنند و جرئت هم نداشتند که آشکارا از یکدیگر فاصله بگیرند، ساعاتی را که در کنار هم و دور از چشم دیگران می‌گذراندند اوقاتی خسته‌کننده و طولانی می‌نمود.

ناگهان سکوت خلوت آنان را صدایی گوشخراش درهم شکست، همه غریبی بگوش می‌رسید که آمیزه‌ای از فریادهای تعجب و دشنام‌گویی بود. آنها صدای قدمهایی را می‌شنیدند که هر لحظه نزدیکتر می‌شد، در باغ با سرو صدای زیاد گشوده شد و مارگریت پیر با رنگی پریده و نفس‌نفس‌زنان پدیدار گردید. برتراند با اضطراب بسوی او دوید تا زودتر از ماقع آگاه شود و شوهرش نیز درپی او براه افتاد. اما وقتی آنقدر به او نزدیک شدند که می‌توانستند از او سوال کنند، مارگریت تنها توانست در پاسخ آنها اصوات نامفهومی از حنجره بیرون بیاورد و با چهره‌ای هراسان بسوی حیاط جلو خانه اشاره کند.

برتراند و آرنو به جهتی که مارگریت اشاره کرده بود نگاهی انداختند و مردی را دیدند که در آستانه در ایستاده بود و همین که بسوی او رفتند، مرد میان آن دو قرار گرفت. او قدی بلند و رنگی تیره داشت. لباسهایش مندرس و یک پایش چوبی بود. آن مرد با چهره‌ای خشمگین و درهم رفته به برتراند خیره شد و برتراند فریادی زد و بیهوش بر زمین افتاد، زیرا شوهرش را شناخته بود!

آرنو دوتیل بر جای خود می‌خکوب شد و نتوانست عکس‌العملی نشان بدهد. مارگریت که تقریباً هوش و حواس

خود را باز یافته بود، می‌کوشید که خانمش را به هوش بیاورد و در همان حال همسایه‌ها که صدای فریاد توجه آنها را جلب کرده بود، بسوی خانه هجوم آوردند و با بهت و حیرت به آن دو مرد که شباهتی غیرعادی داشتند خیره شدند. رنگ چهره، اجزای صورت و ترکیب آنها دقیقاً یکسان بود بطوری که به نظر می‌رسید یک نفر در دو نقطه ظاهر شده است.

هر دو مرد با حالتی نگران و نوعی ترس یکدیگر را ورنه می‌کردند. در آن قرن خرافات طبیعی می‌نمود که فکر جادوگری و دخالت شیطان به مغز کسانی که در آنجا حضور داشتند راه بیابد. بنابراین همگی صلیبی روی سینه رسم کردند و انتظار داشتند که صاعقه‌ای از آسمان فرود بیاید و به یکی از آن دو اصابت کند یا زمین دهان بگشاید و او را به کام خود فرو ببرد. اما هیچیک از این وقایع اتفاق نیفتاد بلکه مسئولان دادگاه مجرب‌دار شدند و دستور توقیف هر دو را صادر کردند تا شاید سرانجام پرده از این راز عجیب بردارند.

مردی که یک پایش چوبی بود، در جواب سؤالات رئیس دادگاه اظهار داشت که از اسپانیا می‌آید و تا آنموقع اولاً بخاطر جراحت پایش و ثانیاً به دلیل نداشتن پول مجبور به توقف در آن کشور شده و عاقبت مانند یک گدا، پیاده به راه افتاده و عازم خانه شده است. او در مورد ترک آرتیگه همان دلایلی را ذکر کرد که مارتن گر دیگر گفته بود، یعنی مشاجره‌ای با همسرش درباره سوءظن او و علاقه به دیدن سرزمینهای دیگر و عشق به

ماجرای جویی. او گفت که ابتدا به باسک محل تولد خود رفته و در آنجا وارد خدمت کاردینال دوبورگوس شده است. آنگاه برادر کاردینال او را با خود تحت لوای اسپانیا به جنگ برده و در نبرد سن کوانتن گلوله‌ای یک شمشال پای او را مجروح کرده است.

تا اینجا داستان او عیناً شبیه ماجرای بود که قضات دادگاه از زبان همزاد او شنیده بودند. اما در این قسمت شرح حال آنان با یکدیگر تفاوت داشت. مارتن گر گفت: «پس از آن که بر اثر اصابت گلوله از پا درآمد، مردی که چهره‌اش را نمی‌توانم به خاطر بیاورم، مرا به یک خانه برد. در آن لحظات گمان می‌کردم که عمرم به پایان رسیده و ساعتها در حال احتضار بسر می‌بردم و چیزی از آن چند ساعت بخاطر ندارم جز این که در آتش تب می‌سوختم. سپس درد شدیدی در پای خود احساس کردم و وقتی که بهوش آمدم، دیدم که پای مجروحم دیگر وجود ندارد. مدت مدیدی بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زدم اما عاقبت با مراقبتهای مردم دهکده، از مرگ حتمی نجات پیدا کردم هرچند که بهبود من مدت زیادی طول کشید. در فاصله بین زخمی شدن و بهوش آمدنم، نامه‌هایی که همراه داشتم ناپدید شد اما نمی‌توانم به مردمی که با مهربانی و لطف فراوان از من پرستاری کردند اتهام دزدی بزنم. پس از بهبود کامل، چون هیچ پولی نداشتم، بناچار منتظر فرصت مناسبی ماندم تا بتوانم به فرانسه برگردم و زن و پسر را ببینم. به همین خاطر محرومیت‌های زیادی را متحمل شدم و زحمات زیادی کشیدم و عاقبت با حالی

زار و نزار، اما خوشحال از این که سرانجام دوران فلاکت به پایان رسیده است، بدون خبر وارد خانه شدم، اما در آنجا وحشت و شگفتی خدمتکار پیر از دیدن من، و چند کلمه نامربوطی که بر زبان آورد باعث شد احساس کنم که واقعه ناخوشایندی در انتظار من است. آنگاه با دیدن همسرم در کنار مردی که شباهت زیادی به من دارد، بکلی فلج شدم و دیگر نمی دانستم که چه باید بکنم. البته از آن موقع تا کنون، مردم ماجرا را برایم شرح داده اند و من واقعاً متأسفم از این که در جنگ کشته نشدم.»

در این اظهارات آثار حقیقت بوضوح مشهود بود و صداقتی که در لحن گوینده وجود داشت همه را تحت تأثیر قرار داد، اما وقتی که زندانی دیگر را به دادگاه فراخواندند تا در برابر مدرک جدید از خود دفاع کند، او همان پاسخهای قبلی را تکرار کرد و بر صحت آنها پافشاری کرد و بار دیگر اظهار داشت که مارتن گر واقعی اوست و تازه وارد بدون شک همان آرنو دوتیل شاید زرنگ است که می گویند شباهت فوق العاده ای به او دارد و مردم دهکده ساریا وقتی به شهادت طلبیده شدند گمان کردند که او را می بینند.

وقتی که آن دو مرد را با یکدیگر روبرو کردند، مارتن قلابی باز هم دست از تظاهر کردن برنداشت و ادعایش را پس نگرفت. او همچنان خونسرد و با اعتماد بنفس ظاهر شد و همان رفتار جسورانه را درپیش گرفت، درحالی که دیگری خداوند و خلق خدا را به شهادت طلبید تا صداقت او را گواهی کنند و با

جملات رقت‌انگیز بر سرنوشت نامیمون خود لعنت فرستاد. قضات دادگاه در ابهام هولناکی قرار گرفته بودند زیرا به‌نظر می‌رسید که پرونده باز هم پیچیده‌تر شده است و مثل گذشته، هنوز هم نمی‌توانستند رأی قطعی صادر کنند. ظواهر قضیه و گواهی‌های شاهدان کاملاً با یکدیگر تضاد داشتند. قرائن بسود یکی حکم می‌کرد و نظر مردم به نفع دیگری اما هیچ مدرک قطعی و قابل اعتمادی در دست نبود.

یکی از اعضای پارلمان بنام مسبو دو کورا^{۲۳} پیشنهاد کرد که پیش از بکارگیری شکنجه، یعنی آخرین راه رسیدن به حقیقت در عصر توحش، برتراند را در میان دو رقیب قرار بدهند و براساس غریزه زنانه او به حقیقت دست یابند. این پیشنهاد مورد موافقت قرار گرفت بنابراین هر دو مارتن گر را به تالار دادگاه آوردند و چند لحظه بعد برتراند نیز وارد شد. زن بیچاره که در اثر وضعیت ناهنجار روحی ضعیف و رنگ پریده می‌نمود، بسختی خود را سرپا نگه می‌داشت. حالت او دل‌حاضران را به رحم آورد، همه منتظر بودند که ببینند او چه می‌کند. برتراند همین که نگاهی به آن دو مرد که در دو انتهای تالار ایستاده بودند انداخت، از آن که به او نزدیکتر بود رو گرداند و به طرف مردی که یک پای چوبی داشت رفت و بی‌آن که سخنی بگوید در برابر او به زانو درآمد، دستانش را بهم جفت کرد و بتلخی

گریه سرداد.

این حرکت ساده همه کسانی را که در آنجا حضور داشتند تحت تأثیر قرار داد. رنگ از چهره آرنو دوتیل پرید و مارتن گر که گمان می‌رفت بخاطر رفع اتهام شیادی و به دست آوردن حقوق حق خود خوشحال شود و زنش را از زمین بلند کند و در آغوش بگیرد، همچنان سرد و بی حرکت بر جای ماند.

مارتن با همان حالت گرفته و با لحنی توهین آمیز خطاب به برتراند گفت: «خانم خواهش می‌کنم گریه نکنید. اشکهای شما نمی‌تواند مرا تحت تأثیر قرار بدهد. و بیهوده نکوشید که با ذکر اشتباه خواهران و دایی من خود را تبرئه کنید چون یک زن برای شناختن شوهرش چشمان تیزبین تری دارد و حرکت چند لحظه پیش شما هم این گفته را تأیید می‌کند. یک زن فقط وقتی در این مورد اشتباه می‌کند که خود بخواهد. شما یگانه عامل تیره‌روزی من و خانواده‌ام هستید و من هرگز تقصیر این گناه را جز بر گردن شما نمی‌دانم.»

زن بینوا که این کلمات بکلی او را درهم کوبیده بود، نتوانست پاسخی بدهد و از حال رفت و او را که تقریباً در شرف مرگ بود به خانهاش بردند.

کلمات اهانت آمیز شوهر خشمگین بعنوان مدرکی دیگر به نفع او تلقی شد. همگی به حال برتراند بعنوان قربانی یک حیلۀ جسورانه تأسف خوردند اما در عین حال، گفته‌های مارتن گر را نیز عادلانه شمردند. آنگاه همین آزمایش را با خواهران مارتن گر

و سایر بستگانش انجام دادند و آنها نیز به اتفاق از سرمشق برتراند پیروی کردند و بسوی مارتن گر تازه وارد رفتند. بنابراین دادگاه پس از یک مشورت کوتاه رأی زیر را صادر کرد که ما آن را عیناً در اینجا ترجمه می‌کنیم:

در مورد پرونده‌ای که از طرف قاضی ریو، علیه آرنو دوتیل زندانی کونسیرژی، که خود را مارتن گر می‌خواند، به این پارلمان ارجاع شده است تحقیقات لازم به عمل آمد.

این دادگاه، استیناف آرنو دوتیل مذکور در فوق را رد می‌کند و بعنوان مجازات کلاهبرداری، جمل، شیادی، زنا، تجاوز، توهین به مقدسات، دزدی و سایر جرایمی که نامبرده مرتکب شده و در این تحقیقات به ثبوت رسیده است، این دادگاه او را محکوم می‌کند که در حضور مردم در مقابل کلیسای آرتیگه، با یک پیراهن و با سرویای برهنه و یوغی بر گردن و شمعی مومی در دست زانو بزند و از خداوند، پادشاه، قانون و مردم، و همچنین مارتن گر و برتراند دورول عذرخواهی و تقاضای بخشایش کند. پس از اتمام این مراسم، دوتیل نامبرده به دست جلال سپرده می‌شود تا او را در خیابانها و میدانهای آرتیگه بگرداند و سپس به مقابل خانه مارتن گر ببرد و در آنجا مجرم را به داری که به همین منظور در آن نقطه برپا خواهد شد، حلق آویز کند و آنگاه جسدش را بسوزاند، بنا به دلایل

مختلف و ملاحظات خاص، این دادگاه مقرر می‌دارد که دارایی دوتیل نامبرده پس از کسر مخارج این محاکمه، به دختری که از او و دورول بر اثر وصلتی بظاهر مشروع بدنیا آمده است - چرا که او خود را به دروغ مارتن گر معرفی کرده و دورول مذکور را فریب داده است - تعلق بگیرد. این دادگاه همچنین نامبردگان مارتن گر و برتراند دورول و پیر گردابی مارتن گر را از اتهام مبرا می‌شناسد و آرنو دوتیل را به قاضی دادگاه ریو جهت اجرای موبه‌موی مفاد این حکم بازگشت می‌دهد.

(بنام عدالت، دوازدهم سپتامبر ۱۸۶۰)

بنا به این حکم، سکوی گردن‌زنی - که قاضی ریو برای متهم در نظر گرفته بود - جای خود را به چوبه دار داد، زیرا جدا کردن سر از بدن مخصوص جانیان نجیب‌زاده بود در حالی که عوام‌الناس را به دار می‌آویختند.

آرنو دوتیل وقتی که سرنوشت محتوم خود را شناخت، تهورش را از دست داد. او را به آرتیگه بردند و در آنجا اعتراف کرد که یکروز وقتی از میدان نبرد به پیکاردی بازگشته است، عده‌ای از دوستان صمیمیش، او را با مارتن گر اشتباه می‌گیرند. از اینرو، وی شروع به تحقیق درباره نحوه زندگی، عادات و دوستان آن مرد می‌کند و وقتی فرصتی به دست می‌آورد و در نزدیکی او قرار می‌گیرد، با دقت تمام در طول نبرد او را زیر نظر می‌گیرد و زخمی شدن و افتادنش را می‌بیند. آنگاه مرد مجروح

را از میدان جنگ خارج می‌کند و با روشی که خواننده از آن آگاه است، او را چنان تهییج می‌کند که موفق می‌شود اسرار زندگیش را بیرون بکشد.

آرنو دوتیل پس از آن که چگونگی تقلب و حیلۀ خود را شرح داد و معلوم شد که سحر و جادویی در کار نبوده است، از جنایاتش توبه کرد و از خداوند آمرزش طلبید و آماده شد تا مثل یک مسیحی مؤمن بسوی مرگ برود.

صبح روز بعد درحالی که تمامی مردم آرتیگه و روستاهای اطراف آن در برابر کلیسا گرد آمده بودند تا مراسم استغفار مجرم را با پای برهنه و شمعی در دست تماشا کنند، صحنۀ دیگری که به همان اندازه رقت‌انگیز بود، در خانۀ مارتن گر رخ می‌داد. برتراند که بر اثر آلام روحی، زایمانش پیش از موقع صورت می‌گرفت روی تخت افتاده بود و از درد به خود می‌پیچید و با فروتنی از شوهرش می‌خوانست که بخاطر خیانت معصومانهاش او را ببخشد و برای آمرزش روحش دعا کند.

مارتن گر کنار بالش برتراند نشست، دستانش را دراز کرد و برای او دعا خواند. برتراند دیگر قدرت تکلم نداشت. ناگهان صدای فریاد جمعیت از بیرون شنیده شد. این فریاد هنگامی برخاست که محکوم را برای دار زدن به مقابل خانۀ مارتن گر آوردند. وقتی آرنو دوتیل را بطرف رأس چوبۀ دار بالا کشیدند، فریاد هولناکی برآورد و فریاد دیگری از درون خانه به او پاسخ داد.

آتشب جسد مردی را در میان شعله‌های آتش سوزاندند، و
اجساد یک زن و کودکش را در گورستان کلیسا به خاک
سپردند.

پایان کتاب نخست